ویژهٔ نوروز
۸۴ صفحه ۲۵۰ تومان

دنیای سخن

۶۸
بهمن و اسفند ۷۴

ویژهٔ نوروز با آثاری از: •مهدی اخوان ثالث •صادق خلخالی •پرویز رجبی •غلامحسین صالحیار •محمود طلوعی •ابراهیم یزدی •مسعود بهنود •چنگیز پهلوان •عباس سلیمی‌نمین •محسن باقرزاده •مهدی بهشتی‌پور •منوچهر آتشی •شهلا لاهیجی •مهرانگیز کار •رامین جهانبگلو •صفدر تقی‌زاده •شهرام ناظری •ناصر تقوایی •منصوره حسینی •پرویز مشکاتیان •علی باباچاهی •سیدعلی صالحی •مینو مشیری •فروغ پوریاوری •شهلا حائری •محمد بهارلو •پرویز جاهد •امیرحسین بقراطیان •شهراد تجزیه‌چی • کورش اسدی •علی گل زاده •جان اشتاین بک • کن سارو ویوا •آن ماری میشل •پُل یوناس •جیمز جویس و...

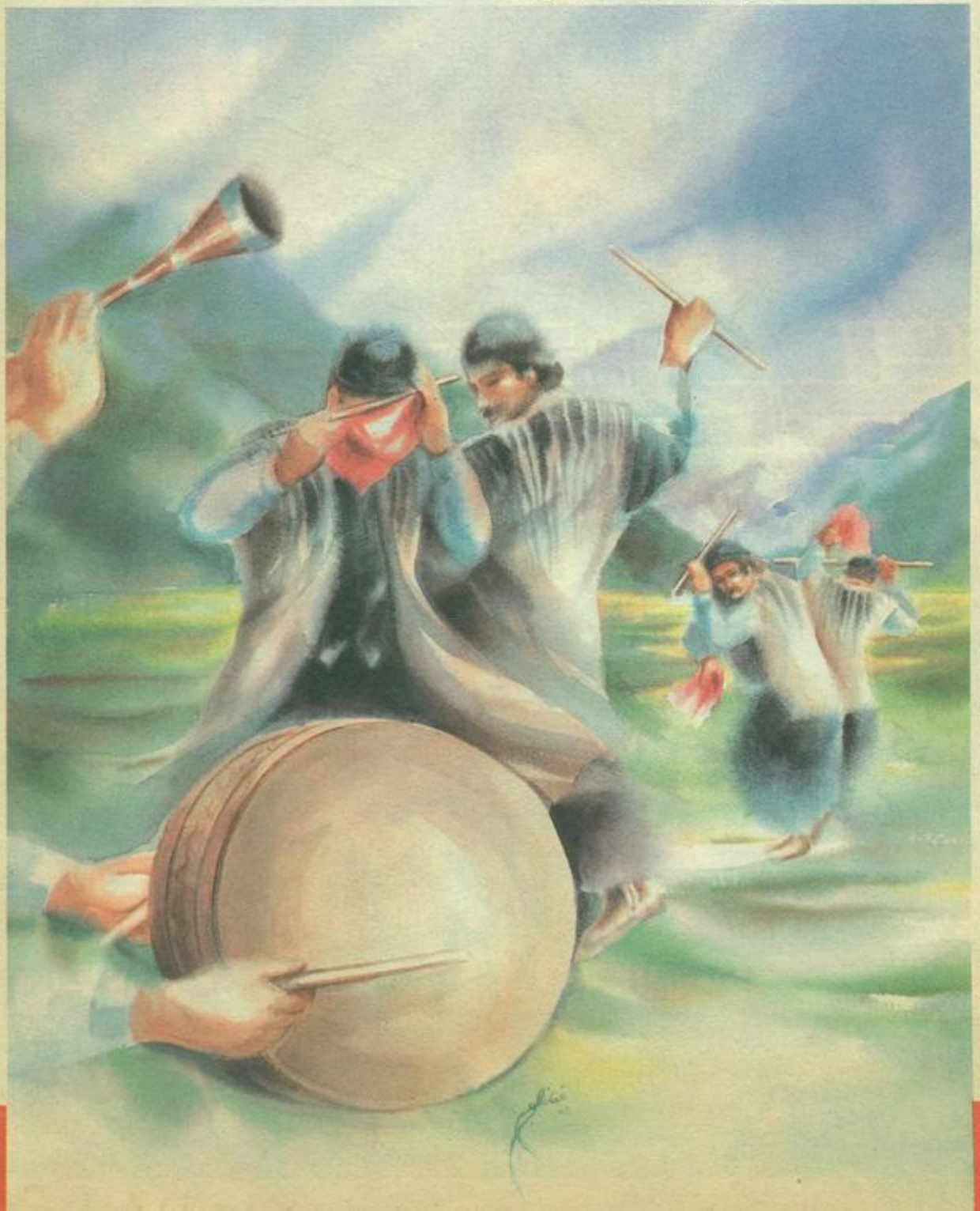

کفش ملی
کفش عید امسال

بسم الله الرحمن الرحیم

دنیای سخن

صاحب امتیاز و مدیر مسئول
شمس‌الدین صولتی دهکُردی

سردبیر: شاهرخ تویسرکانی

داستان: صفدر تقی‌زاده
شعر: سیدعلی صالحی

صفحه آرایی کامپیوتری: گیتی قریشی
طرح‌ها: جمال رحمتی

مصحح: سهیلا خزایی

حروفچینی کامپیوتری: فرحناز سیدتربتی

نشانی مجله: تهران ـ صندوق پستی
شمارهٔ ۴۴۵۹ ـ ۱۴۱۵۵

دفتر تحریریه: میرداماد ـ رازان
شمالی، پلاک ۱ ـ طبقه اول، شمارهٔ
۱۰۳ تلفن: ۲۲۷۷۹۲۱

دفتر نشر، پخش و اشتراک: بلوار
کشاورز - خیابان شهید علیرضا دانمی،
شماره ۶۷ ـ طبقه سوم، کدپستی
۱۴۱۵۶، تلفن: ۶۵۳۸۴۰

ترتیب انتشار: هفتگی
فعلاً ماهانه منتشر می‌شود

چاپ: چاپخانهٔ اتاق چاپ

لیتوگرافی رنگی: جوهری

آثار و مقالات مندرج در دنیای سخن، بیانگر آراء نویسندگان آن است و لزوماً عقاید گردانندگان نیست.

دنیای سخن در کوتاه کردن مطالب آزاد است.

مطالب ارسالی باز پس داده نمی‌شود.

نوروز باستانی این قیام عشق در نماز طبیعت بر همگان مبارک باد

علمی، اجتماعی، فرهنگی
سال یازدهم
شماره ۶۸ ـ بهمن و اسفند ماه ۷۴ ویژه نوروز

یادداشت سردبیر ۴ خاطرهٔ ازلی نوروز: محو نقر، پیروزی امید

دکتر پرویز رجبی ۶ نوروز در امتداد جادهٔ ابریشم

۸ **پژواک:** لزوم روند بومی شدن زبان‌شناسی / دولت‌آبادی و احداث خانهٔ بهداشت / سالروز درگذشت دکتر عباس زریاب / هنرهای ایرانی / و...

ع. شکرچیان ۱۲ **طنز:** حالا حکایت ماست

مجلس، امید و آینده ۱۴ **گزارش: حجت‌الاسلام خلخالی:** رییس جمهور آینده از جناح اکثریت است. **دکتر ابراهیم یزدی:** چه آینده‌ای در انتظار ماست. / **مسعود بهنود:** هرکسی باید رای خودش را بدهد / **مهرانگیز کار:** انتخابات مجلس یعنی چه؟ / **چنگیز پهلوان:** شهروند دست دوم...

دردازخودمان، درمان‌نیزهم ۲۰ گزارش: **عباس سلیمی نمین:** مطبوعات به عنوان یک رکن اساسی... / **مهدی بهشتی‌پور:** پوشش، قانون یا قانون پوشش / **چنگیز پهلوان:** اشتباه خواهد بود اگر... / **محسن باقرزاده:** ساعات حضور ما / **شهلا لاهیجی:** تکرار شکوه‌های پیشین / **رامین جهان‌بگلو:** سالی که گذشت

جان اشتاین بک ۲۷ **مقالات:** رسالت دیرینهٔ نویسنده... / ترجمه: صفدر تقی‌زاده

غلامحسین صالحیار ۲۸ **دیدگاه:** قلم‌های بی‌جانشین

محمود طلوعی ۳۲ **گفت‌وگو:** سالی که پیش‌رو داریم...

پُل یوناس ۳۴ یادوطن از غربت / ترجمه: مینو مشیری

مهدی اخوان ثالث ۳۵ پایانم دیشب ـ دکتر مرتضی کاخی

شهلا حائری ۳۶ بهار ما... / به مناسبت صدمین سالگرد تولد پُل الوار

منوچهر آتشی ۳۷ سه شعر

آن ماری میشل ۳۸ صلح سفر است / ترجمه: مهدی افشار

کن سارو - ویوا ۴۲ سفر در ظلمات / ترجمه: فریبا نبوی

سید علی صالحی ۴۵ سه شعر

پرویز مشکاتیان ۴۶ **گفت‌وگو:** با زورق شکسته به دریا / شهرام ناظری تغزل، همچون روح جهان

منصوره حسینی ۵۴ از کی؟

محمد بهارلو ۵۵ **نقد و بررسی:** بر مزار صادق هدایت

شمس‌الدین صولتی دهکردی ۵۹ دیدار با شاعران

گروه گزارش ۶۲ **گزارش:** مواد مخدر و حکومت جهانی

پرویز جاهد / شهراد تجزیه‌چی ۷۰ **سینما:** نیمهٔ پنهان ماه ـ نگاهی به چهاردهمین جشنواره فیلم فجر

امیر حسین بقراطیان ۷۶ هنر پزشکی، عشق به نجات انسان است

روی جلد: در ارتباط با نوروزکار هما غفارزاده

ناشر و مدیر اجرایی: نصرت‌الله محمودی
صندوق پستی: ۱۹۳۵ - ۱۴۱۵۵

خاطرهٔ ازلی نوروز: محوِ فقر، پیروزی امید

یادداشت سردبیر

آورده‌اند که اهریمن برآمد، برکت از آسمان و زمین ربود و آرامش مردمان را نابود کرد. پس باد از وزیدن و باران از بارش باز ایستاد، سبزینه بِمُرد، و آدمیان فقر بزرگ و مرگِ امید را تجربه کردند، تاجّم بخاست و به فرمان اهورامزدا به جانب اهریمن و یاران او یورش آورد و از پی‌نبردی سخت بر تاریکی و ظلمت پیروزی یافت و فلاکت پایان گرفت و دگر باره فقر، محو شد و امید به نحوی تازه در دل‌های آدمیان رُستن گرفت. پس، از برکت این پیروزی، خورشید دمید و روز به نودمیدنی دیگر برآمد که نوروزش نامیدند، تا به امروز و هنوز که نوروز پیروز و مردمان ما همیشه چنین پُرامید، که باید باور آورند: روزی نیز نوبت به محو فقر خواهد رسید، که در آخرین روزهای سال گذشته نیز ما این امید را از عالی‌ترین مقام قوهٔ مجریه شنیدیم. امید که این بشارتِ بزرگ و این آرزوی تاریخی مُحَقَق شود، چراکه آن روز، نوروز حقیقی ملت ماست.

نوروز طلایه‌دار فصل رستاخیز هستی به سوی خیر و برکت و شکوفایی‌ست، سرآغازی که از محوِ فقرِ زمستان و ظهور ثروت سرشار بهار خبر می‌آورد. این نمادِ معنوی که به گونه‌های مختلف در طبیعت و انسان جلوهٔ مادی به خود می‌گیرد، عبرتی‌ست تا هر طلایه‌داری دریابد که پیروان بهار متعلق به صفوف ایزدی‌اند، و ما ایرانیانِ آزاد و موحد بر خود واجب می‌بینیم تا از جبههٔ روشنایی و نور و رویش دفاع کنیم، که گرامی داشت همین نوروز، خود نمادی از میل به سوی رستگاری است. باشد که تا هست امید باشد و فقر نباشد؛ همین نوروز ازلی ملت ماست. صلح و سلوک و رفاه و آرامش و عزت و آبادانی و همدلی شایسته، حق تاریخی این ملت صبور و هوشمند است. چراغ خانهٔ ایران فروزان باد، چراغی که دست به دست از سنگستان‌های زمانه عبور کرده و از درازنای ظلماتِ بسیار برگذشته است. چکامه‌ای که سینه به سینه از فصول سخت و سالیان سرد و سده‌های ستم به اکنونیان رسیده است؛ چکامه و دعایی که در هر برهه و دوره‌ای، به زبانی تازه‌تر زمزمه شد تا به امروز که وقتِ حلولِ سال نو، بر سفرهٔ وحدت، همه با هم زمزمه می‌کنیم:

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

باشد که تا هست بر سفرهٔ همگان، نان و تبسم و تعارف و امید و آزادی باشد، چراکه تا فقر باقی‌ست، شادمانی تنها یک رؤیا و امید، گونه‌ای شعار، و آزادی شکلی از تظاهر است. فقر موذی‌ترین دشمنان است. نباید به دشمن فرصت نفوذ به دل‌ها را داد، چراکه چون موریانه، مستحکم‌ترین دژها را از نَفَسِ فردی تا نَفَسِ ملی، از درون می‌جَوَد، و این صورتی واقعی از همان افسانه نمادینِ خیزشِ اهریمن است. نکبت فقر، یک سویه نیست، تنها بخشی از جامعه را به زانو در نمی‌آورد، بلکه در مقابل و به سرعت درصد اندکی از مردم را کلان سرمایه‌دارِ نوکیسه می‌کند. این کلام مولای ماست که هیچ کاخی سر بر نمی‌آورد، مگر به قیمت هزاران هزار کوخ! چنین راهی به کدام مقصد می‌انجامد؟ جامعهٔ گرگ و میش، جامعهٔ حاکم و محکوم. آن‌جاست که یکی می‌تواند جان بسیاران را بخرد، و یکی می‌رود تا کلیهٔ خود را بفروشد تا در این شب عید، در پیشگاه زن و فرزندش شرمنده نشود. همین‌جاست که سخن رییس جمهور همهٔ دل‌های آگاه را تکان می‌دهد: «محو فقر»، با تمام قدرت و به هر نحوی که شده است و فقط محو فقر است که همدلی ملی را رقم خواهد زد؛ از نخست هم هدف همین بوده است. پیامبران هم برای دفاع از محرومین ظهور کردند. ظهور علیه ستم و زراندوزی و حمایت از همان پاپتی‌هایی که وارثان زمین خوانده می‌شوند، پدرانِ درمانده، مادرانِ خسته و چشم به راه، و کودکانی که آه آنان، عرش را با همهٔ عظمتش می‌لرزاند.

غم کودکان یتیم - در این شب عید - شاهد ماست. چگونه می‌شود که در همین جامعه، مخارج ماهانهٔ اتومبیل طلایی و سگ زرد یک نفر برابر با هزینهٔ یک سال خانواری بی‌پناه باشد؟ اگر از بشارت رییس جمهور حمایت نشود، به جبههٔ عدالت کشانِ مرفه بی‌درد پیوسته‌ایم. این عدالت نیست که جامه‌های فرزند یکی دست به دست از تالارها و مزون‌های غربی خریداری شود و درست شبِ عید نوروز، تعدادی از کودکان محروم در این مرز و بوم در آرزوی یک جفت گالش نو، از دیدن پاهای برهنهٔ خود، به همه چیز شک کنند.

فقر باید محو شود؛ این، آرزوی دور و درازی نیست. طرح زدودن این نکبت بزرگ، زمینه‌های گونا گونی را در برمی‌گیرد و آثار فرهنگی، سیاسی، روانی، اجتماعی و اقتصادی خاصی را در پی می‌آورد. حل مشکل بیکاری، ایجاد تأمین اجتماعی، بهداشت و درمان، آموزش و پرورش، مدیریت و کارایی اقتصادی و در نهایت رسیدن به شعار بزرگ «عدالت اجتماعی» و تحقق آن، از جمله مسایلی‌ست که* اجرای درست و عمل به آن، موجب فرسایش تدریجی فقر، و رشد آرامش و رفاه نسبی می‌شود. آیا به واقع ما قادر خواهیم بود که در برنامهٔ پنج ساله دوم، به پیام و درخواست مجمع عمومی سازمان ملل مبنی بر محو فقر از جهان در سال ۱۹۹۶ - لااقل به سهم خود و در میهن خویش - پاسخ مثبت بدهیم. به دنبال این پیشنهاد جهانی، ۱۱۷ کشور جهان متعهد شده‌اند سال ۹۶ میلادی را به عنوان آغاز نابودی فقر بپذیرند و در این راه از هیچ کوششی دریغ نورزند؛ این جنبش انسانی را باید به فال نیک گرفت و فقرزدایی به صورت عملی و جدی را در دستور کار دولت و مجلس قرار داد، ورنه خواه ناخواه در آینده با بحران‌های شدیدی مواجه می‌شویم. طبقات محروم و حقوق بگیران هم اکنون از زانو افتاده‌اند. به گفتهٔ کارشناسان* حدود ۵۰٪ از حقوق‌بگیران جامعهٔ ما زیر سقف ۳۰ هزار تومان درآمد دارند، و اگر تعریف فقر به معنای عدم تهیهٔ مایحتاج و نیازهای اولیه نظیر خوراک و پوشاک و مسکن و بهداشت و آموزش و... باشد، دقیقاً نیمی از حقوق بگیران ما در فقر زندگی می‌کنند، چراکه با وجود تورم و گرانی حاضر و حاکم، ۳۰ هزار تومان حتی کفاف نیمی از اجارهٔ خانه‌ای برای یک خانوار سه نفره را نیز، (لااقل در تهران) نمی‌دهد. به همین دلیل و براساس همین آمار است که نمی‌توان فقر را انکار کرد. گشتی کوتاه در جنوب شهر و بعضی شهرستان‌های فقیر حتی ما را از رجوع به آمار باز می‌دارد. در جامعه‌ای که عدالت اجتماعی یکی از محوری‌ترین تعالیم معنوی و خود از اصول قانون اساسی آن است، چرا باید ده درصد از افراد ثروتمند جامعه، حدود سی درصد از درآمد ملی و بیست درصد این افراد حدود پنجاه درصد از درآمد ملی را قبضه کنند، یعنی تقریباً ۷۰٪ مردم ما (مردمی که حافظان واقعی مملکت به شمار می‌روند) تنها به ۲۰٪ از درآمد ملی قناعت می‌کنند؛ این سخن کارشناسان رشتهٔ اقتصادی و امور اجتماعی است. این دوگانگی فاحش اقتصادی، جامعه را به کدام سو هدایت می‌کند؟ چرا باید ده درصد از فقیرترین افراد جامعه، حدود یک درصد و بیست درصد از این افراد تقریباً سه درصد از در آمد ملی را به

خود اختصاص دهند. یک تا سه درصد برای محرومین، در برابر سی و پنج درصد برای اغنیای مرفه؟ کجای این دوگانگی و اختلاف غیر انسانی، عدالت است، و سوی دیگر موضوع این است که دولت با اختصاص «یارانه»، بخش عظیمی از ثروت ملی را صرف تهیهٔ مایحتاج عمومی می‌کند، اما حقیقت این است که ثروتمندان بین ۲۲ تا ۲۳ برابر فقیران مصرف دارند، و این بی‌عدالتی محض است که عده‌ای هم درآمد ملی را صاحب شوند و هم از یارانه‌های دولتی بیشترین استفاده را کنند. این محاسبه براساس بررسی میانگین درآمدهاست، و اگر بخواهیم به گزارش‌های مؤثق اشاره کنیم فاصلهٔ ثروتمندان جامعه، با درآمدهای اندک اکثریت جامعه، فاصله‌ای تکان دهنده با آمار و ارقامی غیر قابل باور خواهد بود. آیا همین بیماری اقتصادی، خود از عمده‌ترین عوامل نابهنجاری‌های اجتماعی در تمام زمینه‌های اخلاقی، فرهنگی و حتی خانوادگی نیست. ضعف عدالت اجتماعی نتیجهٔ فساد و فساد دستاورد جامعهٔ سرمایه‌داری از نوع واسطه‌یی آن است. اقتصاد دلالی و در آمدهای کلان بی‌زحمت و عاری از خلاقیت، از مهمترین بحران‌های سال‌های اخیر است که بخشی از ارزش‌های انسانی و فرهنگ کار و تولید و توسعه را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. آزمون‌ها و روش‌های پیاپی‌یی هم که جهت مهار این بحران به کار بسته شد، پاره‌ای تک‌های اقتصادی را با پاتک‌های دشمن‌پسندانهٔ روبه رو ساخت. علت و ریشه‌های فقر را باید در این بخش از جامعه جست‌وجو کرد. علت اساسی فقر در واقع در ماهیت تولید ناقص و توزیع ناعادلانه در مجموعهٔ سرمایه‌داری غیر مولد است. قسمت عمده ابزار تولید و توزیع نیز در دست سرمایه‌داران و صاحبان کالاهاست، و طبیعی است که سودجویی این عده معدود نمی‌گذارد طرح‌های اساسی برای اعمال عدالت اجتماعی اجرا شود، چراکه اجرای عدالت برابر با زیان (به زعم خودشان) این طبقهٔ ممتاز(!) است. واسطه گری و احتکار در نظام سرمایه‌داری غیر مولد، تنها شیوه‌های ثروت‌اندوزی است. و هیچ سرمایه‌داری حاضر به چشم‌پوشی از این روش چپاولگرانه نیست. در چنین موقعیتی این کار و خلاقیت و تولید نیست که به اصطلاح پول‌آور است، بلکه این پول است که پول می‌آورد، و مگر چند درصد از آحاد ملت ما، ثروتی مازاد براحتیاج دارند؟ در سیستم بانکی هر یک میلیون تومان، پانزده هزار تومان بهره در پی دارد، در حالی که در بازار آزاد، این بهرهٔ ماهانه در برابر یک میلیون تومان بین چهل تا پنجاه هزار تومان نوسان دارد.

حال کسی که چنین بهره‌ای می‌دهد، از راه واسطه گری، حتماً باید در برابر یک میلیون خرید و فروش کالا، هفتاد تا هشتاد هزار تومان سود ببرد تا بتواند نیمی از آن را به عنوان بهره به صاحب پول بپردازد، که این خود سرآغاز نابرابری، تورم و رکود توأمان است. اختلاس‌ها، دزدی‌های کلان و تخلفات اداری از رشوه تا به اصطلاح پارتی‌بازی جهت سوء استفاده‌ها، و نقش باندهای متنفذ، تمامی مولد همین اقتصاد بیمار است. درست است که طی یکی دو سال اخیر دادگاه‌ها، تنی چند از این باندها را پای میز بازخواست کشاندند و به حق هم دست به داوری درست زدند، اما سؤال این است که چرا فرصت داده شد کرم به درخت بیفتد، و حالا که آفت، بخشی از وجود درخت اقتصاد را محاصره کرده است، آیا با تنبیه یکی دو نطفهٔ آفت، می‌توان شادابی و طراوت را به این موجود زنده باز گرداند؟ و به فرض که تنه و آوندها را پاکسازی کردیم، وقتی که ریشهٔ اصلی نزار است و در خاکی نه چندان مستعد روئیده است، چه انتظاری داریم؟ این درخت به این شیوه برای همگان میوه نخواهد داد، مگر برای فرصت‌طلبان مرفه و زراندوزان بی‌درد، و در مقابل بار سنگین این درخت خمیده بردوش فقرا است. اگر می‌خواهیم این بار کمرشکن را از دوش محرومین برداریم، نخست باید ریشه‌ها را مستحکم کرد و سپس دست دراز دستان را از میوه‌های آن کوتاه کرد.

در جامعه‌ای که فقر هست، جز شعار عملی «محو فقر» هیچ نوع ادعای دیگری از سوی مردم پذیرفته نمی‌شود، چراکه تا فقر باقی است، فرهنگ جامعه‌پذیری تنها به صورت اجبار چهره می‌نماید. امنیت از طریق اعمال ترس میسر می‌شود، و اعتماد عمومی به نوعی تظاهر و تعارف بدل می‌شود؛ و در نهایت هر نوع آیینی، به گونهٔ یک واکنش مکانیکی مطرح می‌شود، و ما امیدواریم تا با به عمل درآوردن مژدهٔ تاریخی «محو فقر» هرگز به چنین مرتبهٔ تاریکی از حضیض اجتماعی نرسیم، بلکه در آغاز این سال نو بخواهیم، دعاکنیم و آرزویمان این باشد که نوروزهای آینده را در یک شادمانی عمومی جشن بگیریم. طرح شجاعانه «محو فقر»، فرمان دین و وصیتِ بزرگان ما در طول تاریخ بوده است. در این وهله باید خواست و از پیلهٔ شعار صرف به درآمد، عدل و قسط در ذاتِ هستی جاری است، ماکه مدعی آن هستیم، چراکوتاهی می‌کنیم.

آن‌گونه که خورشید برهمگان می‌تابد، ثروت عظیم و خدادادهٔ این سرزمین نیزباید از آنِ همگان باشد، آن گونه که نوروز از آن هر سفره‌ای است و اعتدال بهاری از رستاخیز عدالت سخن می‌گوید، ما انسان‌ها نیز که مولود همین هستیِ و طبیعتیم بکوشیم تا نوروز امسال را به عنوان سرآغاز دورهٔ تمرین عدل و نوید قسط و محو فقر و نحو امید جشن بگیریم و شادمانی خودرا با دیگران قسمت کنیم. جشن عاطفه‌ها وقتی کامل است که این عواطف با آگاهی اجتماعی و تلاش در راه توسعه برای همگان توأم شود. سردی و خاموشی سفره و خانهٔ هیچ خانواری را تحمل نکنیم. اگر کودکی «طعم آرزو» با رؤیای عطر جامهٔ نو سربر بالش می‌گذارد، اما صبح عید، واقعیت تلخ فقر، همهٔ رؤیاهایش را برباد می‌دهد، دیگر هیچ تبسمی حقیقی نیست.

چه خانوارها که حلول سال نو و فرارسیدن نوروز - به جای شادمانی - غمگین‌شان می‌کند، چراکه قادر به تهیهٔ اسباب و وسایل این آیین ملی نبوده و نیستند. می‌خواهند آبروی سنتی خود را پاس دارند، اما نمی‌توانند. چه خانوارها که یک‌سال تمام قناعت می‌کنند، تا ذخیره‌ای جهت روز مبادا کنار بگذارند، اما به اجبار شب عید، صرف خرید میوه و شیرینی و البسهٔ گران می‌کنند. این مردمان می‌شکنند، اما می‌خواهند سرپا بایستند، یعنی سال تا سال یک پیراهن نو حقِ آن‌ها نیست؟ سال تا سال باید چنان باشد که بتوانند از صمیم قلب بگویند: «هزار سال به از این سال‌ها»!

نوروز برهمگان مبارک باد، به ویژه محرومینی که چشم امید به این نوید بزرگ دارند: «محو، محو فقر، محو این نکبتِ حیثیت کُش»! آیا ممکن است؟ این باور که روزی همگان در آسایش خواهند زیست، یک رؤیا بیش نیست، اما این واقعیت است که می‌توان به روزی رسید که دیگر کسی از فقر خود شرمنده نشود، کسی با دلِ تنگ و لبِ خشک و دست تهی به خانه باز نگردد و در برابر دیدگان محتاج و منتظر همسر و فرزندانش نگوید: «چه کنم، خدا مرا بکشد!»

نوروز، عید ملی ماست. به اهریمن فقر فرصت ندهید سفره‌های شوق را - هرکس به حد خویش - برچیند. نمی‌خواهد همهٔ سفره‌ها رنگین باشد، همین‌قدر که هیچ سفره‌ای بی‌رنگ نباشد و آبی بر اجاقی بجوشد و فانوسی روشن باشد، کافی‌ست تا باور کنیم که هر روزمان نوروز است. فقرزدایی همان استقلال و آزادی و سربلندی ملی است. ما باید به چنان نوروز و جشن بزرگ و مستمر و هر روزه‌ای دست یابیم. هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز، که پروردگارِ محرومین هم مقلب القلوب و الابصار است.■

نوروز
در امتداد جادهٔ ابریشم

گفتگو با دکتر پرویز رجبی

قرار بر این بود که به روال هر سال - برای شماره نوروزی - مقالاتی درزمینهٔ آیین عید نوروز داشته باشیم، با مروری بر ویژه‌نامه‌های پیشین موضوع را تا حدودی تکراری یافتیم، لذا جهت ادای دین، ترجیح داده شد که با یکی از صاحب‌نظران رشتهٔ ایران و ایرانشناسی گفت‌وگویی انجام شود، که دکتر پرویز رجبی به این تقاضا پاسخ مثبت دادند.

دکتر پرویز رجبی، در سال ۱۳۱۸ خورشیدی در روستای **امامقلی** میان قوچان و درگز دیده به جهان گشود، بعدها آموزگار روستاهای خراسان شد، به جست و جوی کار به تهران آمد و چندی بعد برای ادامهٔ تحصیل راهی آلمان شد. در جوانی موفق به اخذ درجهٔ دکترا در رشتهٔ ایرانشناسی از دانشگاه **گوتینگن** Gottingen می‌شود و مجدداً به میهن باز می‌گردد: ۱۳۵۰ استاد دانشگاه اصفهان/ ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۳ عضو عالی‌رتبه وزارت علوم و آموزش عالی/ ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ رییس مرکز تحقیقات ایرانشناسی و استاد دانشگاه ملی سابق/ ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۱ انتشار ماهنامهٔ فرهنگی و اجتماعی **فردای ایران**/ ۱۸۸۸ تا ۱۹۹۴ میلادی استاد رشتهٔ زبانشناسی دانشگاه گوتینگن آلمان و هم اکنون نیز رییس بخش ایرانشناسی در **دایرة‌المعارف بزرگ اسلامی** است.

دکتر پرویز رجبی دارای ۱۲۰ مقاله در زمینهٔ تاریخ و مسایل اجتماعی و همچنین صاحب بیش از پانزده کتاب در حوزهٔ تألیف، تحقیق و ترجمه است، از جمله: ترجمه: کویرهای ایران/ سفرنامه کارستن نیبور/ مارکوپولو در ایران/ ماه عسل ایرانی (خاطرات سیاسی) تحقیق و تألیف: جَندَق و ثُرود (دربارهٔ کویرهای ایران)/ کریم‌خان زند/ معماری معاصر ایران/ جشن‌های ایرانی قصه: دشنه و سیب گمشده/ زمزمه/ ماهی قرمز حوض همسایه/ شهرما. گفت‌وگویی که در پی می‌آید، مبیّن نقطه نظرات تاریخی، اجتماعی و فرهنگی ایشان دربارهٔ ریشه‌های ظهور، بقاء و استمرار آیین ملی ما - عید نوروز - است که با هم می‌خوانیم.

س.ص.

● دربارهٔ نوروز، رسا یا نارسا، حرف زیاد زده‌ایم. بنابر این می‌خواهم در حاشیه بمانم، یعنی در جایی که شاید هنوز، دست کم برای خود من، تاریک است. می‌خواهم خیلی غیر مترقبه شروع کنم. اگر نوروز نبود کدام آیین ایرانی با این وسعت به صورت بزرگترین جشن ملی ما ایرانیان در می‌آمد؟ چرا نوروز پایدار ماند؟ چرا مثلاً جشن مهرگان به اندازهٔ نوروز فراگیر نشد؟

نوروز نمی‌توانست وجود نداشته باشد. در آدمی گرایش شدیدی به نو شدن و به از نو پرداختن نهفته است. گاهی که ناگزیر از شمردن مثلاً از یک تا صد هستیم، ناخودآگاه کار شمارش را در جایی معین - مثلاً شمارهٔ پنجاه - دوباره از یک شروع می‌کنیم. هیچ ملت و قومی را نمی‌شناسیم که جشنی برای آغاز سال نو خود نداشته باشد. حالا با هر اسمی. انگاری در هر مقطع تازه نیرویی تازه انباشته است. کودکان و گاهی بزرگترها تصمیم می‌گیرند که کارهای به تعویق افتاده را از «شنبه» شروع بکنند. شنبه تنها به سبب تعطیل بودن روز پیشش پر انرژی نیست. شنبه یک مقطع نو است. و نوروز مقطعی نوتر! انسان دلش آسان بار می‌دهد که به این روز دلی نو ببندد. به سال نو. به آغازی بهتر، پربارتر و احتمالاً آکنده از پیروزی. سال نو حتی سال زدودن کینه‌ها است. طبیعت، این بزرگترین معلم همیشه حاضر انسان، چنین الگویی را در اختیار انسان گذاشته است و می‌گذارد. طبیعت انسانِ سرمازده را به آغوش لطیف بهار می‌کشد و گیاهان بر زمین چیره می‌شوند و سر از سینهٔ زمین بیرون می‌کشند و جویباران ذرات حیات را بر هر کجا که می‌توانند ارمغان می‌برند و انسان می‌خواهد که همانند طبیعت باشد. نه، نوروز نمی‌توانست وجود نداشته باشد! آبشخورِ رازِ پایداری نوروز هم در همین میل همیشه جاویدان «نو» خواهی است. جشن مهرگان و دیگر جشن‌های ایرانی هم هر کدام برای خود جشنی برای یک آغاز دیگرند. خوب طبیعی است، وقتی که جشنی به هر دلیل سرآمد شد، جشن‌های دیگر از اعتبار کمتری برخوردار می‌شوند. هر جشنی می‌توانست سرآمد باشد. نوروز به خاطر ویژگی‌های آکنده از «نو»ش طبیعی است که گوی برده باشد!

● آیین نوروز از چه زمانی مرسوم شده است؟

حتماً از زمانی که مفهوم «روزنو» قابل درک شد. البته در طول قرن‌ها، رفته رفته نو نوتر شده است.

● با این تعبیر، با توجه به اوضاع و احوال زمانی و مکانی باید تفاوت‌هایی در برداشت‌های زمان‌های متفاوت وجود داشته باشد.

حتماً. اما نه در کلیات. آرزوی نوخواهی همان آرزو نوخواهی مانده است، فقط مصداق‌ها به مقتضای زمان عوض شده‌اند.

● مثلاً؟

شما از ابتدا وقت محدودی برای این گفتگو تعیین کرده‌اید. در حالی که مثلاً دربارهٔ «آرزوهای اسیر»، «مصداق‌های خودی و مهمان»، «اسباب‌بازی‌های اجاره‌ای»، «مادران و پدران وقت فروش»، «بازوهای اجاره‌ای دو شیفتی و بیشتر»، «نقش اقتصادِ تن به اضمحلال داده»، «فشار روز افزون هیولایِ صنعتِ پر هیاهو بر گلوی ظریف جادهٔ ابریشم و برگلوی فلات شاعران» و «توفان صنعتی» حرف زیاد است. تعداد مادران و پدرانی که نوروز خودشان و فرزندانشان را اجاره می‌دهند روز به روز بیشتر می‌شود.

● با آن که می‌دانم هر کدام از این اشارات می‌تواند سرآغاز گفت و گویی مفصل باشد، اما به علت ضیق وقت بفرمایید که آیا دلیلی داشته است که روز اول فروردین و روز نجات زمین (نامگذاری یونسکو) مقارن شده‌اند. این حسن اتفاق را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

ببینید نوروز [ما] یک پدیدهٔ ایرانی است و نجات زمین، اگر چنین خیالی تعبیر شود، یک مسألهٔ جهانی. بعید به نظر می‌رسد که این انتخاب با نوروز ایرانی در پیوند باشد. شاید ۲۱ ماه مارس که اول بهار است به فال نیک گرفته شده است. اما در این تقارن چه حسن اتفاقی را می‌توان یافت؟ مگر وقتی که روزنو روز ملیون‌ها درمانده در سطح جهان درمانده‌تر می‌شوند پای یک تقارن منفی در میان است؟

● دو سال پیش تانسی چیلر، نخست وزیر وقت ترکیه، نوروز را یکی از آیین‌های ملی ترکیه اعلام کرد. ریشهٔ این تصمیم چه بود؟

یک نخست وزیر هم گاهی می‌تواند تصمیم زیبایی بگیرد. از دیر باز نوروز در منطقهٔ فلات ایران...

● ببخشید، این فلات با کدام مرزها منظور نظر است؟

... منظور همان فلات طبیعی و همیشه جاویدان فرهنگ ایرانی است. مرزهای سیاسی در این فلات جا به جا شده‌اند، اما مرزهای فرهنگی همچنان به حیات زیبای خود ادامه داده‌اند... نوروز از دیرباز در این فلات و در امتداد جادهٔ ابریشم و در کشورهای همسایهٔ این فلات و مخصوصاً در آناتولی یک آیین ملی بوده است. از نیمهٔ اول قرن بیستم نوروز به دلایل سیاسی در ترکیه منسوخ و به عبارتی ممنوع شد. حالا حتماً نوبت آن رسیده بوده است که چیلر به ندای درون خود و ملتش پاسخ بدهد. همین اتفاق در جمهوری‌های شمالی ما هم افتاد. مگر می‌توانستند سمرقند و بخارا و لب جوی مولیان دل از نوروز بکنند. کلید باغشان در

یاد داشتند که امروزشان به کار آید.

●از گذشتگان دربارهٔ اعتبار نوروز روایت‌های بسیاری در دست است. از جمله از امام جعفر صادق(ع) روایتی دربارهٔ نوروز در دست است که حتماً آن را می‌شناسید. منظورم آن داستان طاعون است. نظر شما دربارهٔ این روایت و همچنین دیدگاه امام محمد غزالی چیست؟

این روایت به نقل از معلی بن خنیس آمده است و کلینی و مجلسی هم به آن اشاره کرده‌اند روایت فوق‌العاده زیبایی است. تا جایی که من مطالعه کرده‌ام اظهار نظرهایی مانند اظهار نظر امام محمد غزالی دربارهٔ نوروز که ضمن آن نواختن چنگ و چغانه، فروش شیرینی و اسباب‌بازی کودکان و آذین بازارها حرام و مکروه شناخته شده است بسیار نادر است. غزالی در کیمیای سعادت خود حتی درخواست به فراموشی سپردن نوروز را می‌کند. روایتی که از امام صادق(ع) نقل می‌شود از نظر اعتبار و آوازهٔ جشن نوروز و مخصوصاً آیین آب‌پاشی در پیوند با نوروز پر ارزش است. امام برای راوی در شرف نوروز تعریف می‌کند که چون در یکی از روزگاران گذشته، پس از طاعون حوالی واسط جمعی جان سالم به در نمی‌برند، سال بعد به فرمان الهی همه می‌میرند و جانورانشان نیز از آتش قهر پروردگار می‌سوزند. چون دفن آنان دشوار می‌شود، برگردشان دیواری می‌کشند. روزی یکی از پیامبران راگذر بر آن‌جا می‌افتد و از پروردگار سلامت گذشتگان را خواستار می‌شود. خطاب می‌آید که روز نوروز بر استخوان کشتگان آب بپاشد. آن نبی چنین می‌کند. مردگان همه زنده می‌شوند. امام صادق(ع) تأکید می‌کنند از این جهت آن روز را نوروز می‌خوانند و سنت آب پاشیدن معمول می‌شود.

●شادروان بهار بر این باور بود که نوروز از آیین‌های آریایی نیست و متأثر از مدنیت و فرهنگ بین‌النهرین است. برای چنین برداشتی مدرکی هم می‌توان معرفی کرد؟

من برای بهار احترام زیادی قائل هستم. او معمولاً مستدل حرف می‌زد و می‌نوشت. از منبع اظهار نظر ایشان خبری ندارم، اما شخصاً این اعتقاد را دارم که ایرانیان که دست کم هزار سال پیش از بین‌النهرینی‌ها به مدنیت برتر زمان دست یافته و خود مبتکر بسیاری از دستاوردهای فرهنگی - اجتماعی - اقتصادی - نظامی - آیینی بودند، نمی‌توانستند یکی از مهم‌ترین آیین‌های خود را از بین‌النهرین گرفته باشند. مخصوصاً که نقش خورشید فرهنگ ایرانی، در بین‌النهرین با ماه بود. فراموش نکنیم که نوروز پیوند ناگسستنی و تعیین کننده‌ای با خورشید دارد. شاید منظور بهار چیز دیگری بوده است. روانش شاد.

●حرف ناگفته زیاد است و وقت کم. آیا نوروز یک جشن چوپانی است؟

طبیعی است که برای هر کاری باید وقت محدودی در نظر داشت، اما این هم طبیعی است که اگر حرفی ناگفته داریم باید بالاخره این حرف را بزنیم. خود واژهٔ فروردین یک دنیا حرف است.

●پس دربارهٔ فروردین در یک نشست دیگر حرف می‌زنیم. دربارهٔ چوپانی بودن جشن نوروز چه می‌دانیم؟

خیلی! اما کم! چوپانی و روستایی بودن نوروز همیشه ذهن مرا با خود مشغول داشته است. وقتی به دور دست‌های تاریخ برمی‌گردیم، می‌بینیم قوانین و قواعد شاخص بیشتر با منطق فی‌البدیهه و سادهٔ طبیعت می‌خوانند، تا با قواعد و قوانین پیچیده و بغرنجی که برآیند استدلال‌های استقرایی و قیاسی هستند. گاهی بداهت امری آنچنان عینی و خالی از چون و چرا است که آدمی وقتی آن را می‌پذیرد، گویی از حاصل سال‌ها پژوهش به برآیندی علمی دست یافته است. چوپانان با چارپایان خود و کشاورزان با زمین‌های دیمی و آبی و درختان بی‌بر و پربار خود برخوردی هر چند ساده داشته باشند، کارشان و نتیجهٔ کارشان نمی‌تواند پیوندی بی‌چون و چرا با شب و روز و گردش خورشید و چرخش سال و سرما و گرما نداشته باشد.

●ببخشید، میل داشتم مثل مشخصی بیاورید.

ببینید گوسفند در زمان معینی می‌زاید و زمین در زمان معینی می‌رویاند. برف زمان معینی دارد و باران زمان معینی. و شکوفه‌ها هم. جیرجیرک‌ها هم برای همداستانی‌های‌شان تسلیم یک قانون طبیعی هستند. و زندگی چوپانان و کشاورزان در پیوند است با شب و روز و سرما و گرما، و زایش چارپایان و آیش زمین، و زدن شکوفه‌ها. بنابر این یکی از قاعده‌هایی که انسان برای خود مقرر می‌کند، قاعدهٔ شناخت وقت زایش است و زمان آیش. و برهمین بنا، اقرار به گردش و آشنایی با اوقاتی که از نظر جوی همانندند. و دریافت این واقعیت که میان تظاهرات شبیه به هم طبیعت فاصلهٔ معینی وجود دارد. این شناخت سبب می‌شود که آدمی از این شکوفه به آن شکوفه و از این زایش به آن زایش را واحدی از عمر خود بشمارد و مثلاً بداند که گاوش پنج شکوفه عمر دارد... و یا پنج برف... یا نه، پنج سرما و یا پنج مالیات... و طبیعی است که انسان وابسته به زمین، تا وقتی که محصول دارد، نمی‌تواند به فکر گردش سال باشد. و تنها می‌تواند با نزدیک شدن به ته رسیدن کندوهایش یک بار دیگر یاد کشت و کار بیفتد و شکوفه‌ها... و کندوهای زنبورانش... و چنین می‌شود، که سرانجام روزی معین به خاطر ویژگی‌های خاص و طبیعی خود تبلوری خاص پیدا می‌کند و آغاز سالی نو می‌شود. و دیگر روزهای متفاوت از روزهای عادی و در عین حال متفاوت از نوروز، اعتباری درجهٔ دو و کمتر پیدا می‌کنند و به صورت روزهای ویژهٔ سال به مرور به نام جشن‌های گوناگون مقبولیت عامه می‌یابند. بنابر این نوروز در گذشته سالگرد طبیعی کار چوپانان و روستاییان بوده است، و اگر آیینی داشته است، آیینی بوده است چوپانی و روستایی.

● با اینکه مجال نیست، کمی هم از هفت سین بگویید.

باید دید می‌توانیم از نخستین آیین‌های نوروزی چوپانان و روستاییان کشاورز نشانی بیابیم؟ ماهی نمایندهٔ جانوران است و سبزی نمایندهٔ محصولات کشاورزی. ماهی کوچکترین جانور بی‌آزاری است، که با هزینهٔ کم و پرستاری آسان در دسترس است و در آب، که شرط اصلی ادامهٔ کار چوپانان و کشاورزان است، می‌زید و - با توجه به اکراه ایرانیان باستان از آزار حیوانات و از در بند کشیدن آن‌ها - قفس آبیش قفس اسارت نیست و هوای زندانش آب حیات است و مایهٔ زندگی... و سبزی از دیرباز - به نظر من از پیش از پیدایش نوروز - برای روستاییان کشاورز نبض سال نو را می‌گرفته است و روستاییان با رویاندن چند نوع تخم در ظرف‌های مختلف، هم نزدیک شدن فصل رویش را می‌آزمودند و هم از نوع رویش به نتیجه می‌رسیدند، که کدام دانه را بیشتر بپاشند... رفتاری که امروز به صورت سنت هنوز باقی است. و ظاهراً صرف نظر از رقم هفت، که رقم مقدسی است، هفت سین نوروزی یادگار کاشت آزمایشی انواع بذر است. خوشبختانه ابوریحان بیرونی سند جالب توجهی در اختیار ما می‌گذارد. خواندن این سند خالی از فایده نیست:... و هر شخص از راه تبرک به این روز در طشتی جو کاشت. سپس این رسم در ایرانیان پایدار ماند، مه روز نوروز (برای نوروز) در کنار خانه هفت صنف از غلات در هفت استوانه بکارند و از روییدن این غلات به خوبی و به بدی زراعت و حاصل سالیانه پی‌ببرند...

هفت صنف از سبزه‌ها در هفت ظرف بزرگ، یا در هفت سینی (= چینی؟). و بعد پس از پایان آیین‌های نوروزی ماهی به نهر و رودخانه سپرده می‌شود و با نشاندن سبزه در کنار نهرها و جویبارها، امکان حیات بیشتری داده می‌شود...

● با تشکر و با اینکه می‌دانم که هنوز حرف زیاد است، خداحافظی می‌کنم.

وقت هم زیاد است. با اینکه مجال کم است.■

☑ لزوم روند بومی شدن زبان‌شناسی

همایش بزرگ زبانشناسان در تهران

دانشکده‌ی ادبیات و زبان‌های خارجی دانشگاه علامه طباطبایی در روزهای ۵ و ۶ اسفند شاهد همایش بزرگ زبانشناسان و دست‌اندرکاران زبان و ادبیات فارسی بود. در این کنفرانس که با همکاری "پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی" و "دانشگاه علامه طباطبایی" برگزار شد، گروه کثیری از زبانشناسان و دست‌اندرکاران زبان فارسی از اطراف و اکناف کشور گردآمده بودند تا آخرین دستاوردهای مطالعات خویش را در اختیار علاقمندان قرار دهند و به بحث و تبادل نظر بپردازند.

پس از پایان گزارش دبیر کنفرانس، آقای دکتر خلیجی رییس دانشگاه علامه طباطبایی در سخنان خود به ضعف شیوه‌های سنتی دستورنویسی، شیوه‌های سنتی تعلیم ادبیات فارسی و ضرورت برطرف کردن این کاستی‌ها از طریق گسترش پژوهش‌های علمی در زمینه زبان و نیز تحقیق درباره‌ی گویش‌های ایرانی و طرح شیوه‌های نوین فرهنگ نویسی تأکید کردند و پیشنهادهایی ارائه داد.

سپس آقای دکتر گلشنی رییس پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، با اشاره به این که عمر زبانشناسی طولانی نبوده و این علم حتی برای فرهنگیان شناخته شده نیست و غالباً با زبان‌های خارجی یا فقه‌اللغه (فیلولوژی) اشتباه گرفته می‌شود، بر لزوم فعالیت‌های گسترده در این رشته تأکید کردند.

سخنران بعدی، دکتر حداد عادل رییس فرهنگستان زبان و ادب فارسی بود که، در سخنان خود اظهار داشت: باید بین فرهنگستان و زبانشناسان در زمینه‌های رسم‌الخط فارسی و گریز از تشتت و معناشناسی و دستور زبان و آواشناسی، همکاری‌های بیشتری صورت گیرد.

آخرین سخنران جلسه‌ی اول کنفرانس خانم دکتر بدرالزمان قریب مؤلف فرهنگ بزرگ زبان سعدی بود.

در جلسه‌ی دوم کنفرانس دکتر یارمحمدی از دانشگاه شیراز گزارش پیشرفت کار تحقیقی خود را در زمینه «بررسی مقابله‌ای ارجاع صریح و ضمنی در متون انگلیسی و فارسی» برای حاضرین قرائت کرد. او با ذکر مثال‌هایی به بررسی تفاوت دو زبان از نظر صراحت ارجاع در گفتمان گونه‌های دو زبان و تفاوت گفتمان گونه‌های یک زبان واحد در مقایسه با یکدیگر به لحاظ میزان صراحت پرداخت. ایشان در پایان اظهار داشت که تعیین میزان صراحت می‌تواند یکی از ابزارهای مهم سبک‌شناسی باشد.

دکتر عزب‌دفتری از دانشگاه تبریز، دومین سخنران جلسه‌ی دوم کنفرانس بود که در باب «تفاوت‌های موجود در زبان‌آموزی کودکان و بزرگسالان» سخنانی ایراد کرد.

دکتر رضا زمردیان از دانشگاه فردوسی مشهد سومین سخنران جلسه‌ی دوم بود. ایشان در سخنرانی خود به بررسی تاریخی نظام آوایی زبان فارسی از کهن‌ترین روزگاران تاکنون پرداخت و علل حذف بعضی واژه‌ها را از نظام آوایی زبان فارسی برشمرد.

آخرین سخنران جلسه‌ی دوم، خانم ماریا آیوازیان درباره‌ی «اسامی خاص اشخاص در زبان ارمنی با ریشه‌ی فارسی» مطالبی اظهار داشت و به بررسی تاریخی و طبقه‌بندی اسامی مختلف ارمنی و ریشه‌یابی آنها پرداخت.

سومین جلسه‌ی کنفرانس با سخنرانی دکتر ساسان سپنتا از دانشگاه اصفهان تحت عنوان «آهنگ‌گفتار و موسیقی» آغاز شد. حسین سامعی از فرهنگستان زبان و ادب فارسی نیز حاصل تحقیقات خود را در زمینه‌ی "تکیه‌ی فعل در زبان فارسی" به اطلاع حاضرین رساند.

خانم شهلا رقیب دوست از دانشگاه اوتاوا سومین سخنران جلسه‌ی سوم بود. ایشان درباره‌ی "ویژگی‌های توزیع قطبیت در فارسی" سخن گفت.

سرانجام در پایان جلسه‌ی سوم مهران مهاجر و محمد نبوی از فرهنگ معاصر به بررسی دو شعر «هست شب» نیما یوشیج و «کیفر» احمد شاملو از دیدگاه نقش‌گرایانه پرداختند و کوشیدند تا با بررسی ساختمان اشعار، نقبی به درون معانی شعرها بزنند.

جلسه‌ی چهارم کنفرانس با سخنان دکتر کارولوکس از دانشگاه تهران درباره‌ی «زبان بیوماکرو مولکول‌ها» کار خود را آغاز کرد. ایشان از مجموع اطلاعات DNA و RNA ـ که مجموعه‌ی نامحدودی از رشته‌های خطی اطلاعاتی تولید می‌کند ـ به عنوان زبان یاد کرد و معتقد بود که بررسی قواعد و دستور حاکم بر این زبان نیز در حوزه‌ی کار زبانشناسی می‌گنجد. سخنان ایشان بسیار بحث برانگیز بود. دکتر باطنی تذکر داد که موضوع کار زبانشناس بررسی زبان‌های طبیعی است و زبان «ماکروبیو مولکول‌ها» فاقد ویژگی‌های زبان‌های طبیعی است.

همچنین دکتر کامبیز بدیع از مرکز تحقیقات مخابرات، دکتر حمید وحید از پژوهشکده‌ی سیستم‌های هوشمند و دکتر یوسف علی‌آبادی از پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعاتی فرهنگی سخنرانان بعدی این جلسه بودند که به ترتیب درباره‌ی شبکه‌های طرحواره‌ای مفهومی، زبان و تفکر و زبان حقیقت و حقیقت زبان سخن گفتند.

دکتر سید علی میرعمادی از دانشگاه علامه‌ی طباطبایی نخستین سخنران جلسه‌ی اول روز دوم کنفرانس بود که مقاله‌ی خود را تحت عنوان «نظریه‌ی مرجع گزینی، یک مقوله‌ی فارسی و بیان یک مشکل» قرائت کرد. دکتر مهدی مشکوه‌الدینی از دانشگاه فردوسی مشهد درباره‌ی جابه‌جایی سازه‌ی پرسشی در جمله‌های فارسی و برخی نتایج نظری آن سخن گفت.

سخنران بعدی دکتر محمد دبیرمقدم از دانشگاه علامه طباطبایی به بررسی فعل مرکب در زبان فارسی از دیدگاهی نو پرداخت. ایشان با اشاره به کم بودن تعداد افعال در زبان پهلوی برزایایی فعل مرکب در زبان فارسی برای رفع کمبود آن نقیصه اشاره کرد. و گفت آنچه از زبان عربی وارد فارسی شده است (به استثنای چند مورد) و آنچه از زبان‌های غربی وارد فارسی شده است، از طریق فرایند مرکب‌سازی به فعل تبدیل شده‌است. از نظر ایشان دو فرایند عمده‌ی فعل مرکب‌سازی عبارتند از ترکیب و انضمام. برای مثال با قرار گرفتن صفت در کنار فعل کمکی (مثل دلخور بودن) مجموعه‌ی بازی از افعال مرکب ساخته می‌شود زیرا از هر صفتی می‌توان در این جایگاه استفاده کرد.

دکتر دبیر مقدم در ادامه‌ی بحث جالب خود شواهد واجی و شواهد نحوی قابل توجهی برای اثبات مدعای خود ذکر کرد.

خانم دکتر ویدا شقاقی از دانشگاه علامه‌ی طباطبایی نیز تحت عنوان «واژه بست چیست؟» سخنانی را ایراد کرد.

در پایان جلسه‌ی اول روز دوم دکتر تمیم داری که ریاست جلسه را به همراهی دکتر باطنی به عهده داشتند، به یاد خدمات فرهنگی مرحوم دکتر محمد جعفر محجوب یک دقیقه سکوت اعلام کرد.

دکتر سید محمد تقی طیب از دانشگاه اصفهان سخن خود را تحت عنوان «جزمیت در زبان فارسی و پدیده‌ی توسعه» آغاز کرد. ایشان به بررسی وضعیت زبان در برابر توسعه که فرایندی علمی است پرداخت و زبان را از ابزارهای کار آمد توسعه دانست.

سخنرانان بعدی این جلسه خانم امیلیانر سیسیانس از دانشگاه تهران و دکتر نادر جهانگیری از دانشگاه فردوسی مشهد و عباس امام از دانشگاه شهید چمران اهواز بودند که به ترتیب درباره‌ی «تحلیل کلام بازدیدکنندگان از یک نمایشگاه نقاشی»، «تغییر زبان در زمان و مکان» و «جنبه‌هایی از تفاوت رفتار کلامی زن و مرد در ایران» سخن گفتند.

جلسه‌ی سوم روز دوم با سخنرانی دکتر سید مصطفی عامی از پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی درباره‌ی پایگاه داده‌های زبان فارسی به کار خود ادامه داد. سخنرانی ایشان حاوی خبر خوشحال کننده‌ی تشکیل پایگاه رایانه‌ای داده‌های زبان فارسی و توصیف و بررسی ساختار آن بود.

همچنین محرم اسلامی و دکتر محمود بی‌جن خان در باب «دادگاه زبان فارسی، تقطیع و برچسب دهی آوایی و واجی» سخن گفتند. گزارش ایشان نیز حاوی خبر خشنود کننده‌ی یک پایگاه کامپیوتری دیگر در بررسی و ثبت آواهای زبان فارسی بود.

دکتر کامبیز الهامی و دکتر منصور فهیم از دانشگاه علامه‌ی طباطبایی سخنرانان بعدی جلسه‌ی سوم روز دوم بودند که به ترتیب درباره‌ی «بررسی ابعاد ارزش شناختی اصطلاحات» و «مراحل رشد زبان» سخن گفتند.

جلسه‌ی چهارم روز دوم به سخنرانی دو عصب‌شناس دکتر عبدالرحمن نجل رحیم از دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی و دکتر حسن عشایری از دانشگاه علوم پزشکی ایران و نیز دو بررسی روانشناختی توسط دکتر حبیب‌اله قاسم زاده از دانشگاه علوم پزشکی تهران و دکتر رضا

نیلی‌پور از دانشگاه پیام نور اختصاص داده شد. و نیز بنی‌هاشمی از دانشگاه علوم پزشکی ایران نیز درباب «بررسی ویژگی‌های زبانی ناشنوایان» سخن گفت.

در مراسم پایانی کنفرانس دکتر لطف‌اله یارمحمدی و دکتر محمد رضا باطنی سخنان کوتاهی ایراد کردند و از زحمات دکتر کورش صفوی مسؤول اجرایی کنفرانس قدردانی به عمل آمد.

سومین کنفرانس زبانشناسی دانشکده ادبیات و زبان‌های فارسی دانشگاه علامه طباطبایی مجموعاً با موفقیت به پایان رسید. شاید ذکر نکات زیر برای هر چه پربارتر شدن آن در سال‌های آتی بی‌مناسبت نباشد:

اگر وقت بیشتری برای کنفرانس در نظر گرفته می‌شد و سخنرانان دچار کمبود وقت نمی‌شدند نتایج بهتری حاصل می‌شد.

برخی از مقالات ارائه شده در کنفرانس از نظر سطح علمی، مناسب ارائه در چنین کنفرانسی نبودند.

از ۳۲ سخنرانی ۱۸ مورد را زبانشناسان عرضه کردند و مابقی توسط کارشناسان علوم دیگر انجام شد که چندان متعادل و منطقی به نظر نمی‌رسید.

از مجموعه‌ی سی و دو سخنرانی تنها یک سخنرانی در باب سبک‌شناسی زبانشناختی ادبیات بود، حال آن که حوزه‌ی سبک‌شناسی زبانشناختی ادبیات در ایران، حوزه‌ی نوپایی است که می‌تواند در حد قابل ملاحظه‌ای رشد یابد و به تعمیق شناخت ما از ادبیات کمک کند.

امید است با تداوم این گونه فعالیت‌ها روند بومی شدن زبانشناسی ایران گسترش بیشتری یابد و جایگاه خود را بیش از پیش تثبیت کند.

●از راست به چپ آقایان پشتون آل‌بویه، مهندس فرخ نیرومند، محمود دولت آبادی، مهندس مرتضی شگفت و دکتر سیدمحمود رضوانی

☑ دولت آبادی و احداث خانهٔ بهداشت در «لاکان» گیلان

بعد از ساخت و راه‌اندازی مدرسهٔ "محمد قزوینی" در منطقهٔ زلزله‌زده رودبار (به اهتمام ایرانیان و انجمن فارغ‌التحصیلان ایرانی ساکن ایتالیا، استکهلم، هامبورگ، زوریخ و وین) به نمایندگی و زیرنظر **محمود دولت آبادی** نویسندهٔ بزرگ معاصر، بهمن ماه سال ۱۳۷۴ نیز به همت همین نویسنده، احداث و راه‌اندازی خانه بهداشت "لاکان" به پایان رسید و به نمایندگان ادارهٔ کل بهداشت استان گیلان، آقایان **دکتر سید محمود رضوانی** و **مهندس ژهری** تحویل داده شد. این مرکز بهداشت که در زمینی به مساحت ۱۰۰۰ مترمربع و با بنایی به وسعت ۱۵۱/۸ مترمربع برای مردم "لاکان" ساخته شده است، قریب شش میلیون تومان هزینه داشته است که محمود دولت آبادی به عنوان یک نویسندهٔ معتمد و مردمی پنج میلیون تومان از این مبلغ را از محل کمک‌های نقدی ایرانیان مقیم وین - برای یاری رساندن به بازماندگان زلزلهٔ سال ۶۹ گیلان - تأمین و پرداخت کرده است و چیزی بالغ بر نهصد هزار تومان بدهکاری باقی‌ست! چرا که بنای ساختمان، از ابعاد پیش‌بینی شده (۱۳۰ متر مربع) به ۱۵۱/۸ افزایش یافته است. لازم به توضیح است که دولت آبادی تنها اهل قلم مستقلی است که تاکنون در راه حمایت از محرومین، در حد توانایی و امکاناتِ در دسترس - تلاش‌های قابل توجهی کرده است. ساخت خانهٔ بهداشت در لاکان نیز از موارد مهمی بوده است که می‌توانند به مسئلهٔ بهداشت و درمان مردم آن منطقه تا حدودی پاسخ دهد. گفتنی‌ست که این واحد بهداشتی (خانهٔ بهداشت لاکان) توسط **شرکت مهندسین بزرگ امید** با مدیریت **مهندس نیرومند** و **مهندس شگفت** به انجام رسیده است. دیگر این که در کنار همین مرکز بهداشت، به همت ارامنه درمانگاه دیگری برای استفادهٔ ساکنان این ناحیه احداث گردیده است که این مجموعه می‌توانند به صورت یک مرکز بهداشتی - درمانی مؤثر و وسیع و فراگیر برای کلیهٔ اهالی آن منطقه، عمل کند.

☑ سالروز درگذشت دکتر عباس زریاب

دکتر عباس زریاب خویی، دانشمند و ادیب گرانقدر معاصر روز ۱۴ بهمن ماه سال گذشته چشم از جهان فروبست. همزمان با اولین سالگرد درگذشت ایشان، روز ۱۴ بهمن ماه امسال، مراسمی برای بزرگداشت این استاد عالیمقام در بنیاد دائرةالمعارف اسلامی برگزار شد که در آن وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، دکتر رضوانی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و دکتر حداد عادل سخنانی درباره زندگی و آثار دکتر زریاب خویی بیان داشتند. در پایان مراسم بخش کتاب‌های شخصی دکتر زریاب در کتابخانه بنیاد افتتاح گردید. در این بخش حدود پنج هزار جلد از کتاب‌های شخصی دکتر زریاب به زبان‌های عربی و آلمانی و انگلیسی و فارسی وجود دارد. دکتر زریاب در سال ۱۳۱۶ از زادگاه خود در خوی برای ادامه تحصیل به قم رفت و تحصیلات خود را در مدرسهٔ فیضیه ادامه داد. در کنار تحصیلات حوزوی، در زمینه‌های علوم اجتماعی، روان‌شناسی، ریاضیات جدید و ادبیات و علوم انسانی به مطالعات جدّی پرداخت و بعد در کتابخانه مجلس شورای ملی به کار مشغول شد و همزمان تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشکدهٔ معقول و منقول دانشگاه تهران آغاز کرد. در سال ۱۳۳۴ بورس مطالعاتی اوقاف هوسبولت آلمان به ایشان تعلق گرفت و به مدت پنج سال دردانشگاه‌های آلمان به تحصیل در رشته‌های تاریخ، علوم و معارف اسلامی، فلسفه و فرهنگ تطبیقی پرداخت.

پس از بازگشت به تهران، مجدداً در کتابخانه مجلس به کار مشغول شد تا زمانی که هنینگ ایران‌شناس نامی، او را برای تدریس زبان فارسی به دانشگاه برکلی کالیفرنیا دعوت کرد. دکتر زریاب از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۳ در آن دانشگاه به تدریس پرداخت و در این مدت هنینگ مفتون وسعت علم، حافظهٔ کم نظیر، محضر گرم و شیرین و تواضع عالمانه او شد، تا آن جا که سمتی علمی و دایمی برای او در آن دانشگاه فراهم کرد اما استاد زریاب که عاشق ایران و فرهنگ آن بود و در این آب و خاک ریشه‌های عمیق داشت، بازگشت به وطن را بر اقامت در آمریکا و استادی دانشگاه برکلی ترجیح داد.

دکتر زریاب از اوایل دههٔ ۱۳۶۰ که چند مرکز علمی و تحقیقی اسلامی، نظیر بنیاد دائرةالمعارف اسلامی، مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی و دائرةالمعارف تشیع تأسیس شد، با آن‌ها همکاری کرد و تا پایان عمر در این مؤسسات به نوشتن مقاله و راهنمایی پژوهشگران و انجام خدمات علمی دیگر ادامه داد.

☑ هنرهای ایرانی

به همت نشر و پژوهش فرزان روز اخیراً کتابی در اختیار علاقمندان به تاریخ هنرهای ایرانی قرار گرفته که گنجینه‌ای ارزشمند از تاریخ هنر ایران است. این کتاب که زیر نظر ر. دبلیو. فرید، عضو وابسته به گروه تاریخ شرکت نفت بریتانیا تهیه و تنظیم شده، به وسیلهٔ مترجم توانا در این مقوله پرویز مرزبان به فارسی برگردانده شده است. کتاب "هنرهای ایرانی" شامل زبدهٔ تاریخ ایران، بردمیدن هزار خاک ایران و تحولات آن در طول تمامی زمان تا حال و دارای ۲۰ مقاله دربارهٔ مقولات عمدهٔ هنری است: **پیشگفتار تاریخی** / ر.دبلیو فرید، **هنرآغازین** / سی. هیل، **هنر هخامنشیان** / ام روعاف؛ **هنر اشکانیان** / ای. کیل، **هنر ساسانیان** / گ. هرمن، **معماری** / ر. هیلنبراند، **چندبنای زادبومی در نجد ایران** /

ای. بیزلی، **قالیبافی**/یانوخبی هاوسگو، **نساجی**/ اگلروو مکداول، **فلزکاری**/ج. اگن. **زرگری و جواهر سازی**/ر. دبلیو. فرید، **سکه‌سازی**/اچ. مایکل براون، **نقاشی**/اِ. گروبه / النیور سیمز، **نقاشی پس از دورهٔ صفوی**/ بی. دبلیو. رابینسون، **هنرهای نسخه‌پردازی**/ بی. برند، **نقاشی زیرلاکی**/ ل. دیبا، **سفالگری**/ام. راجرز، **کاشی سازی**/ جی، اسکیوس، **شیشه گری**/ آر. جی. چارلستن، **خوشنویسی (خطاطی)**/ اِز شیمل.

☑ کلک
از آبان تا دی

ماهنامه فرهنگی و هنری کلک، که یکی از معدود نشریات جدی جامعهٔ فرهنگی ما به شمار می‌رود، طی نیم دههٔ اخیر با بیش از چند صد مقاله در خور و ماندنی در زمینه‌های گوناگون ادبی، فرهنگی، هنری، تاریخی و ایرانشناسی و همچنین معرفی چهره‌های اهل قلم به ویژه در حوزه شعر و قصه و نقد و درج اخبار فرهنگی از اروپا و آمریکا تا آسیای میانه و شبه قارهٔ هند، خدمت شایانی به فرهنگ و اندیشهٔ معاصر کرده است، که این همه به یاری و اهتمام علی دهباشی (سردبیر) و میرکسری حاج سید جوادی (صاحب امتیاز و مدیر مسؤول) بوده و هست. آخرین جلد کلک (آبان، آذر، دی - شمارهٔ ۷۰ - ۶۸) نیز با آثاری از زرین‌کوب، خطیبی، شفیعی کدکنی، ایرج افشار، چنگیز پهلوان، یحیی ذکاء، کریم امامی، داریوش آشوری، مرتضی ممیز، مسعود بهنود، بابک احمدی، مینو مشیری و... منتشر شده است. امید است که کلک پایدار باشد.

☑ موفقیت یک زن نقاش ایرانی

هیأت داوران نمایشگاه بین‌المللی طراحی و نقاشی کلیوند انگلستان در اجلاس ماه گذشتهٔ خود (اسفند ۷۴) مجموعاً هشتاد اثر نقاشی را به عنوان آثار ممتاز انتخاب کرد که از بین هشتاد تابلوی ممتاز، دوازده اثر را برندهٔ نهایی همایش سال جاری شناخت که یکی از دوازده نفر نقاش مرحلهٔ نهایی؛ مریم خزاعی نقاش معاصر بود. مریم خزاعی قرار است بنابه دعوت مسؤولان نمایشگاه به انگلستان برود و طی مراسمی جایزهٔ خود را در مراسم افتتاحیه دریافت کند. همچنین بنابه دعوت یونسکو وی به پاریس خواهد رفت تا در نوزدهم مارس (۲۹ اسفند) نمایشگاهی از ۳۸ تابلوی نقاشی خود در تالار مرکزی یونسکو به مدت یک هفته به نمایش بگذارد.

☑ پری یوش گنجی در دانشگاه «کیوتو» ژاپن

پری یوش گنجی نقاش معاصر که اخیراً به دعوت بنیاد ژاپن برای تحقیق در تأثیرات متقابل نقوش سنتی ایران و ژاپن در آن کشور به سر می‌برد، به پیشنهاد هنرمندان ژاپنی اقدام به ایراد سخن رانی و برگزاری جلسات توجیهی - در دانشگاه کیوتو - کرد. مجریان این جلسات پروفسور «شی‌مورا» استاد و رییس دپارتمان طراحی و چاپ دانشگاه بود که ضمن افتتاح جلسات اعلام کرد؛ قرار است سال آینده با این نقاش ایرانی، نمایشگاه مشترکی برپا کنند.

پری‌یوش گنجی در آغاز سخن خود، به تاریخ چند هزار سالهٔ هنر ایران اشاره کرده و گفت: «من از سرزمین آبی کاشی‌های اصفهان، از سرزمین قرمز قالی‌های کاشان، از سرزمین ایران با شما سخن می‌گویم. از سرزمین تمدن‌های قدیمی، بسیار قدیمی، شاید نخستین تمدن جهان که هنوز هیچ کس حتی خود ما نیز به اسرار آن پی‌نبرده‌ایم...»

☑ جهانبگلو و ایران و مدرنیته

●رامین جهانبگلو، نویسنده و محقق معاصر، که حدود یک سال پیش "زیر آسمان‌های جهان" او به زبان فارسی منتشر شد، این روزها سرگرم تدوین حاصل تازه‌ترین کارهای تحقیقاتی خود، زیر نام‌های **ایران و مدرنیته**، و **گاندی و غرب** است، **ایران مدرنیته**، سفارش انجمن ایران‌شناس فرانسه است، و **گاندی و غرب** را انتشار Albin Michol فرانسه به چاپ خواهد رساند.

جهانبگلو کار برگردان فارسی دو اثر پیشین خود، **نقد عقل مدرن**، که مجموعه گفتگوهایی با اندیشمندان امروز جهان از قبیل فرانسوالیوتار، میشل بوتور، لوک فرلی و... است، و نیز گفتگو با جرج استانیر را به پایان رسانده است. ناشران این دو اثر، نشر و پژوهش فرزان روز و نشر مرکز خواهند بود.

☑ "خطری که رسانه‌ها را تهدید می‌کند"
(ایگناتسیورامونه) IGNACIO RAMONET
لوموند دیپلماتیک فوریه ۹۶
فریبا نبوی نژاد

یک بررسی که اخیراً در فرانسه صورت گرفت، نشان می‌دهد اعتماد فرانسویان نسبت به رسانه‌ها کاهش یافته است. در عرض یک‌سال، تعداد کسانی که شیوه مطبوعات را از نظر گزارش وقایع می‌پسندیدند از ۵۶٪ به ۴۵٪ تنزل کرده است و در رابطه با تلویزیون نیز ۶۰٪ به تعداد ۴۵٪ تقلیل یافته است! این بی‌اعتمادی بدون شک حاکی از نفرتی است که فرانسویان به دنبال مرگ میتران از رسانه‌ها پیدا کردند. رسانه‌هایی که به گونه‌ای مفرط به افشاگری‌های متعدد پرداختند. چنین بدگمانی در یک سیستم دموکراسی صحیح نیست، زیرا از طرفی، وظیفه (عملکرد) شهری اطلاعات را که هدفش تمرکز بخشیدن عقیده شهروندان است مورد بحث قرار می‌دهد، به طوری که بر میزان محبوبیت آن‌ها تأثیر می‌گذارد. از طرف دیگر این عدم اعتماد، اشخاص بیشماری را از مطبوعات مکتوب دور می‌کند و همین امر باعث تشدید بحران می‌گردد. مثلاً در آمریکا، از ده‌روزنامه اصلی - که بین آن‌ها باید از نیویورک تایمز، واشنگتن پست، لوس‌آنجلس تایمز و وال استریت نام برد - ۷ تای آن‌ها در سال گذشته با کاهش فروش رو به‌رو شدند. در بریتانیا (انگلیس، اسکاتلند و ایرلند شمالی) نیز شاهد همین پدیده هستیم: روزنامه (Today)، روزنامه پرفروشی که تیراژ آن ۵۰۰ هزار بود، برای همیشه تعطیل گردید.

در فرانسه، در هفته‌های گذشته، ناظر بسته شدن روزنامه اطلاعات صبح (in Formation)، و کنترل روزنامه لیبراسیون (که در سال ۱۹۷۳ با تعهد ژان‌پل سارتر تأسیس گردید) به دست گروه صنعتی شارژر (Chargevr) بودیم. در اکتبر گذشته آلکاتل (Alcatel)، به همراه گروه هاواس، صاحب یک آژانس تبلیغاتی، چندین روزنامه (اکسپرس، لوپوئن، کوریه انترناسیونال) رابه تصاحب خود در آوردند.

در عصر شاهراه‌های اطلاعاتی، ارتباطات بخش ارتباطات بیشترین توسعه اقتصادی را ناظر می‌باشد به طرز اجتناب ناپذیری سرمایه گذاری‌های عظیم قدرتمندان صنعت و بانک را به خود جذب کرد. در همه جا گروه‌های وسیع جهانی مانند روپرت موردوخ (Rupert Mordoch)یا برتلسمن (Bertelsmarn) هم‌چنان رو به افزایش می‌باشند. مرکزیت دادن (تمرکز گرایی)، اینگونه که اخیراً در آمریکا شاهد آن بودیم گسترش یافته است: شبکه تلویزیونی ABC با دیسنی متحد شد، CBS با واشنگتن هاوس، NBC با جنرال الکتریک و CNN با تایم وارنر. نظم جدید اقتصادی - ارتباطاتی کم کم مستقر می‌شود و جای کمتری برای مطبوعات مستقل و به معنای واقعی آزاد باقی می‌گذارد.

در این سیستم جدید رسانه‌ای، اطلاعات به عنوان یک کالای ساده به حساب می‌آید که ارزش

آن، برحسب عرضه و تقاضا در نوسان است. انتقال اطلاعات به کمک تکنولوژی جدید می‌تواند به سرعت و به موقع صورت پذیرد. این سرعت انتقال واجد ارزش می‌باشد. ولی فوریت، جای اخبار صحیح و موثق را گرفته است. رسانه‌ها به شیوه تلویزیون که به تماشاگران وعده می‌دهد در آنها را در جریان مستقیم وقایع قرار دهد" با ظاهر فریبنده نمونه‌هایی را عرضه می‌کنند که فاقد رابطه با موضوع خبر (اطلاعات) می‌باشند. و بدین ترتیب، به حقیقت و دروغ که معیارهای اصلی رشته اطلاعاتی هستند نادیده گرفته می‌شوند، و لغزش‌ها بدون این که کسی بتواند مانع آنها شود تکرار می‌گردد.

برخورد بین قدرت‌های صنعتی و مالی از طرفی، و رسانه‌ها از طرف دیگر، به شدت از اعتبار رسانه‌ها می‌کاهد، زیرا بیشتر مواقع ارگان‌های اطلاعاتی از برقرار کردن رابطهٔ دو جانبه‌ای که آن‌ها را به این یا آن گروه پیوند می‌دهد اجتناب می‌ورزند. در حالی که سوداگری و فساد (تطمیع) گسترش می‌یابد، بعضی اوقات افشاگری‌ها (یا پنهان کاری‌های) مربوط به فلان سرمایه گذار، به وجوه یا عدم وجوه رشته‌های وابستگی این رابطه مربوط می‌شود.

این قدرت‌ها که بعضی اوقات تبلیغ‌کنندگان اصلی هستند، به وسیله تبلیغات روی رسانه‌ها سایه می‌اندازند و حتی بگونه‌ای محسوس بر محتوای آن‌ها تأثیر می‌گذارند.

جستجوی زیاده از حَد برای تبلیغ، بسیاری از رسانه‌ها را در رابطه با آگهی‌دهندگان که به نحوی صاحبان (خلاف قانون) عنوان‌های بیشماری هستند در وضعیتی قرار می‌دهد که آن‌ها را وابسته می‌سازد. نشریه‌ها برای گمراه کردن (فریفتن) آگهی‌دهندگان خود و برقرار کردن زمینه خوب تبلیغاتی با آن‌ها، به دگرگون کردن ظاهر و ماکت خود می‌پردازند و بعضی اوقات تا حد ابتذال پیش می‌روند.

با توجه به این مسأله شهروندان از فلان روزنامه در می‌یابند که سه شغل ناوگان را هدایت می‌کند: بازاریابی، تبلیغات و ماکت که با تحمل یک چهارچوب هولناک، هیأت تحریریه را محبوس می‌سازد و می‌تواند به راحتی منجربه نابودی بعضی از آن‌ها گردد. روزنامه‌نگاران امروزی حکم کارگرانی را پیدا کرده‌اند که به کارگیرنده ابزار می‌باشند و محکوم به اعمال شاقه خبررسانی هستند.

مطبوعات که ساختمان آن از نظر تاریخی برعلیه قدرت سیاسی بنا گردیده است، بیش از پیش به شناسایی از خود گرایش نشان می‌دهد، ولی بیشتر مایل است خود را به این قدرت بشناساند. توافق بین این دو گاهی اوقات ابعاد رسوایی به خود می‌گیرد؛ آنچنان که رسانه‌ها دارای قدرتی مهم‌تر از قدرت سیاسی می‌گردند و رشد مفهوم انتقاد را از نقطه نظر آن‌ها به تأخیر می‌اندازند. آن‌ها عنوان اربابان بازی را به خود می‌دهند (امروزه دولت‌ها نه در برابر مردم یا مجلس‌ها، بلکه در برابر رسانه‌ها و سازمان‌های آماری مسؤول هستند)، بازیی که مقررات آن از این به بعد به وسیله قدرتمندان تعیین می‌گردد.

تمامی این مسایل دست به دست هم داده و در شهروند این احساس را گسترش می‌دهند که بسیاری از روزنامه‌ها، دیگر نقش خود را بر ضد قدرت ایفا نمی‌کنند، و این که ذهنیت دموکراتیک نزول کرده است. و بالاخره به این نتیجه برسند که مجدداً باید برای دفاع از آزادی بیان و استقلال مطبوعات به حرکت در آمد.

☑ عوارض منفی شبکه‌های اطلاعاتی

خانم لوه‌هوستاش رییس اتاق کارگران اتریش نسبت به عوارض منفی رشد شبکه‌های اطلاعاتی و مخابراتی هشدار داد و گفت این شبکه‌ها موجب بوجود آمدن یک جامعه طبقاتی جدید خواهد شد.

به گزارش خبرگزاری جمهوری اسلامی از وین، وی در یک سخنرانی در اجلاس مشترک نمایندگان اتاق کارگری، اتحادیه کارگری و وزارت راه اتریش در وینگفت: «رشد شبکه‌های مخابراتی و اطلاعاتی در سطح جهان، جوامع را به دو دسته تقسیم می‌کند، یک دسته آنهایی هستند که از مزایای این شبکه‌ها استفاده می‌کنند و دیگری طبقه‌ای که از این شبکه‌ها محرومند.»

خانم هوستاش گفت در حال حاضر جوانب اجتماعی و کاری این پدیده به خاطر اهمیت تکنولوژی و اقتصادی آن کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد در حالی که استفاده از شبکه‌های بین‌المللی مخابراتی اطلاعاتی انقلاب جدیدی در فرصت‌های شغلی به وجود خواهد آورد.

وی اظهار داشت این امر در دراز مدت فرصت‌های شغلی را از شکل کنونی در آورده و محل کار را به درون خانه‌ها منتقل می‌کند.

اینگولف شدلر این رقم معادل ۶ درصد مجموع

تولد ناخالص داخلی جهان است.

به گفته شدلر در سال ۱۹۹۴ میلادی ۸۶ مشترک جدید به چهار شبکه عمده اطلاعات و مخابراتی جهان یعنی «فست تز»، «میبل»، «اینترنت» و «کابل‌ت فا» پیوسته‌اند.

وی بااشاره به‌اینکه این مشترکین محدودبه آمریکا اروپا و آسیا می‌شوندگفت شمار مشترکین شبکه‌های اطلاعاتی مخابراتی درکل آفریقاکمتراز محله «مانهاتان» نیویورک است.

وی هشدار داد رقابت در ایجاد شبکه‌های مذکور در سطح جهان بسیار شدیدتر خواهد شد به نحوی که اتریش باید با هند نیز در این زمینه رقابت کند.

شدلر رشد شبکه‌های مخابراتی اطلاعاتی را با رشد بازار اتومبیل در جهان تشبیه کرد و افزود بازار شبکه‌های مخابراتی تا سال ۲۰۰۰ میلادی از بازار اتومبیل نیز سبقت خواهدگرفت.

☑ مجله گردون و سفر احتمالی عباس معروفی به آلمان

مدیر مجله گردون بعد از چند جلسه، در پی پاسخ به سؤالات شاکیان خود در یکی از شعب دادگاه‌های تهران، سرانجام محکوم به دو سال محرومیت از درج نام خود در مطبوعات، لغو پروانهٔ مجله گردون و ۲۰ ضربه شلاق شد. موضوع این محکومیت در وسایل ارتباط جمعی داخلی و خارجی نیز بازتاب گسترده‌ای داشت، از این میان متن، دفاعیهٔ کامل ایشان در مجله «زنان» درج شد و همچنین فرج سرکوهی در شماره ۱۰۷ «آدینه» مقاله قابل توجهی به چاپ رساند که با دیدی کارشناسانه به اتهامات عباس معروفی پرداخته بود، لازم به توضیح است که سید عباس معروفی سرانجام به وسیله وکیل خود آقای حمید مصدق «تقاضای فرجام» کرده، لیکن پیش از انجام این مراحل، قرار است جهت دریافتِ حق‌الزحمهٔ ترجمه یکی از آثارش به آلمان سفر و احتمالاً ایام نوروز را در آلمان سپری خواهد کرد.

حالا حکایت ماست

ع. شکرچیان

مناسبت

یکی از پزشکان: در مصاحبه‌ای گفته بود: «آب هویج، بینایی شما را بیمه می‌کند». این جمله را هم مجله «بیمه» می‌تواند در صفحهٔ اول چاپ کند و کلمهٔ «بیمه» را در گیومه بگذارد، تا با مجله مناسبت پیدا کند.

حالا ما هم برای اینکه مطالب‌مان با فصل بهار و سال نو مناسبت داشته باشد، همین‌طور الکی قطعه‌ای از ملک‌الشعرای بهار را به سر در حکایتخانه می‌چسبانیم:

بافشاری و استقامت میخ
سزد ار عبرت بشر گردد
بر سرش هر چه بیشتر کوبند
بافشاریش بیشتر گردد

در بعضی از نسخ چاپ نشدهٔ دیوان بهار، مصراع آخر چنین آمده است:

گردن او خمیده‌تر گردد

شخص ثالث

در صفحهٔ ۷۰ کتاب «چون سبوی تشنه» نوشته شده: «از میان شاعران شاخهٔ ادبیات کارگری سه تن که به دلیل برجستگی فکر و شیوهٔ شاعری از بقیه نام و آوازهٔ بیشتری یافته‌اند، معرفی می‌شوند».

اما بیش از دو شاعر معرفی نشده‌اند. به نظر می‌رسد شخص ثالث در راهروهای ارشاد گم شده است.

ترس

بعضی‌ها چنان چشم‌شان از سانسور و ممیزی ترسیده است که نه سوار «آسانسور» می‌شوند و نه به دیدار «مرتضی ممیز» می‌روند.

ساختارشکنی

گفت: «باید بر این نکاتی که من می‌گویم تفطن پیدا کنی.»

گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «به تاریخ و جامعه و معاصرت آن استشعار نداری و در تفرد مانده‌ای.»

باز پرسیدم: «یعنی چه؟»

گفت: «تو باید بر این موضوع به طور هدفمند وقوفی مشدد و مزدوج و تاریخمندانه داشته باشی و این وقوف باید متقابلاً و متعاملاً باشد. شما باید ماهیتاً فیاض باشید تا بتوانید تاریخ را ملتهب و نباض بسازید. و گرنه نمی‌توانید اجتماعیت و تاریخیت را به طور متقابل و متعاکس و متعامل بشناسید.»

گفتم: «این چه جور حرف زدن است؟»

گفت: «تحت تأثیر قرار گرفته‌ام.»

گفتم: «تحت تأثیر چی؟»

گفت: «تحت تأثیر مقاله‌ای که یکی از جامعه‌شناسان در یکی از روزنامه‌ها چاپ کرده.»

اخبار انجمن‌ها

کمی هم سر به سر مجلهٔ خودمان بگذاریم. در صفحهٔ شعر و غزل شمارهٔ گذشته، اخبار انجمن‌های فرهنگی و ادبی و هنری و غیره را می‌خواندیم. دیدیم در خبر یک انجمن نوشته‌اند:

«اکثریت اعضای این انجمن از تحصیلات بالایی برخوردار می‌باشند و در نتیجه سخنرانی‌هایی که در جلسات آن ایراد می‌شود تا حدودی تحقیقی و تفکربرانگیز بوده و قابل استفاده برای حاضرین می‌باشند».

درست کمی پایین‌تر خبر دیگری از انجمنی دیگر چاپ شده است:

«در این مجلس سخنان عرفانی و شورانگیز یک کارگر ساده و با دست‌های پینه بسته و به قول خودش بی‌سواد... همه را مجذوب کرده و تحت تأثیر قرار داده بود. ای کاش مدعیان سخن و سخنوری در آن مجلس بودند تا مشاهده کنند یک کارگر چای‌ریز قهوه‌خانه چه سحرکلامی دارد ...»

نتیجهٔ اخلاقی با خودتان.

عینیت و ذهنیت

یکی از روانپزشکان می‌گفت مردم کارهای ذهنی را قبول ندارند و بیشتر به کارهای عینی پول می‌دهند. مثلاً حاضرند صد هزار تومن پول عمل جراحی بدهند، اما حاضر نیستند حق ویزیت روانپزشک را بدهند و می‌گویند او که کاری نکرده و نسخه‌ای ننوشته و دوایی نداده است.

برای مردم

تلویزیون را نگاه می‌کردیم. خبرنگاری در آستانهٔ انتخابات از مردی ژولیده پرسید:

– به نظر شما نماینده باید چه خصلت‌هایی داشته باشد؟

مرد ژولیده گفت:

– باید برای مردم، خوب زندگی کند.

ایراد

مردم آلمان، تمیز کردن شیشهٔ عینک را با کراوات، عمل بسیار زشتی می‌دانند و آن را حمل بر بی‌ادبی می‌کنند.

خوشبختانه از این نظر هیچ ایرادی برما وارد نیست.

ویرایش

روزنامه‌ها نوشته بودند طی یک عمل جراحی کم سابقه با قطع دو پای اضافی، کودکی قادر به راه رفتن شد.

در ادامهٔ این خبر آمده بود که پزشکان با مهارت و با حذف اندام‌های اضافی، سلامتی و

زندگی طبیعی را به این کودک باز گردانده‌اند.

این هم خودش نوعی ویراستاری است که از حوزهٔ ادبیات خارج می‌شود. گاهی آدم دو پا دارد، باید دو پای دیگر هم قرض بگیرد و از مهلکه‌ای فرار کند.

با توجه به این موضوع، سؤال ما این است که آیا این عمل پزشکان درست بوده است یا نه؟

سنگ

در کتاب «روضهٔ خلد» اثر «مجدخوافی» آمده است: «در عرب عادتی بود که هر که طعام نیافتی، به هر روزی سنگی بر شکم بستی...»

با این حساب، بسیاری از «اقشار آسیب‌پذیر» مثل ساعت‌های قدیمی، ۱۸ سنگ هستند.

فاصله

یک مرد ۴۲ سالهٔ «اندونزیایی» تصمیم دارد فاصلهٔ ۹۰۰کیلومتری روستای خودش تا «جاکارتا» را عقب عقب طی کند.

این خبر برای ما چندان تازگی ندارد. مرد یاد شده اگر فاصلهٔ مکانی را عقب عقب طی می‌کند، بعضی‌ها فاصلهٔ زمانی را چنین طی می‌کنند.

خیالتان کاملاً راحت باشد

خواننده‌ای در نامه‌ای به یکی از روزنامه‌های صبح تهران می‌نویسد:

- گویا قرار است که خلیج فارس را به دریای خزر متصل کنند. می‌خواستم متذکر شوم که در دریای شمال، مردم بدون دغدغه شنا می‌کنند. در صورت اتصال خلیج فارس به دریای شمال، احتمال ورود نهنگ نیز وجود دارد. خواهشمندم طوری این اتصال صورت گیرد که نهنگ‌های خلیج فارس نتوانند به دریای خزر راه پیدا کنند.

این روزنامه به خوانندهٔ گرامی خود چنین پاسخ می‌دهد:

- کارشناس امور دریایی ما توضیح داده است که چون این اتصال از طریق کانالی است که عمق چندان زیادی ندارد و با توجه به این که نهنگ‌ها وارد آب‌های کم عمق نمی‌شوند، لذا چنین خطری آب‌های دریای خزر را تهدید نمی‌کند.

این خوانندهٔ گرامی قانع نمی‌شود، سؤال‌های دیگری می‌کند و جواب‌های دیگری می‌گیرد که در آن روزنامه به چاپ نمی‌رسد. اما شما می‌توانید آن‌ها را بخوانید.

خواننده - شما نهنگ‌ها را خیلی سطحی فرض کرده‌اید. اگر شما از میان علفزاری چندین بار عبور کنید، آن‌جا تبدیل به جاده می‌شود. این کانال کم عمقی را هم که شما می‌فرمایید، چنین حالتی دارد، نهنگ‌ها با توجه به قدرتی که دارند، اگر چند بار وارد این کانال شوند، آن را عمیق می‌کنند، وقتی هم که عمیق شد، نهنگ‌ها راحت وارد دریای شمال می‌شوند و امنیت خانواده‌های شناگر را به خطر می‌اندازند.

روزنامه - نهنگ‌ها به محیط زیست دریای جنوب عادت کرده‌اند و نمی‌توانند در جای دیگری زندگی کنند. از این گذشته، موجودات دریای جنوب - چه انسان و چه حیوان - با ذائقه نهنگ‌ها سازگارترند. نگرانی شما بی‌مورد است.

خواننده - شاید نهنگ‌ها بخواهند تغییر ذائقه بدهند. شاید دلشان بخواهد در دریاهای دیگر سرو گوشی به آب بدهند و سیر و سیاحتی بکنند. بالاخره آن‌ها هم دل دارند. ترس ما هم از همین است. ما می‌ترسیم وقتی در سواحل خزر داریم شنای قورباغه می‌کنیم، کوسه‌ماهی خطرناکی سر برسد و یک پای ما را اره کند. اگر شما باشید، می‌توانید با یک پا شنای قورباغه کنید؟ مجسم بفرمایید این‌جانب از آب در آمده‌ام، دوش گرفته‌ام و حالا می‌خواهم لباس‌هایم را بپوشم. هر چه می‌خواهم دستم را توی آستینم بکنم، نمی‌رود بعد معلوم می‌شود که یکی از دست‌هامان را از دست داده‌ایم. اگر شما به جای ما بودید چه احساسی داشتید؟

روزنامه - اولاً شناهای زیادی وجود دارد. اگر نهنگ یک پای شما را قطع کرد، مجبور نیستید شنای قورباغه کنید. می‌توانید روش‌تان را تغییر دهید و به پشت شنا کنید.

خواننده - ما نمی‌دانیم چرا نهنگ‌ها این قدر به پای آدم علاقه دارند. این همه هشت پا توی خلیج ریخته است. چرا به سراغ آن‌ها نمی‌روند؟ چرا فکر نمی‌کنند آدم‌ها پای اضافی ندارند. نوشته‌اید اگر پایمان را از دست دادیم، از شیوه‌های دیگر در شنا استفاده کنیم. از راهنمایی شما بسیار سپاسگزاریم. اما نگرانی ما نه تنها از بین نرفته، بلکه بیشتر هم شده است. ما با اینکه دوست داریم در دریای شمال شنا کنیم، تون ماهی جنوب را بیشتر می‌پسندیم. اگر دریای جنوب با کانال به دریای شمال وصل بشود، تداخل ایجاد می‌شود. ماهی‌های جنوب می‌آیند به شمال و ماهی‌های شمال می‌روند به جنوب. آن وقت تکلیف ما چه می‌شود؟

روزنامه - خیلی راحت است. آن وقت شما می‌توانید تون ماهی شمال میل بفرمایید.

خواننده - در مورد تون ماهی پیشنهاد خوبی دادید. خیلی ممنونم. اما این باعث رفع نگرانی ما نمی‌شود. اگر نهنگ‌های دریای جنوب به دریای شمال راه پیدا کنند و دست ما را بخورند، چگونه می‌توانیم سرمان را بخارانیم؟ اگر چه فرصت سرخاراندن نداریم.

روزنامه -برای رفع خارش سرتان می‌توانید از شامپوهای ضد شوره استفاده کنید.

خواننده - مصرف شامپو بسیار مفید است، اما اشکالش این است که ما مو نداریم. حالا نمی‌شود خواهش کنیم از حفر این کانال صرفنظر کنند و سراغ کانال‌های دیگر بروند؟

روزنامه - مگر تلویزیون است که اگر این کانال نشد، سراغ کانال‌های دیگر بروند؟ این کانال باید مدت‌ها پیش از این زده می‌شد. تصور بفرمایید اگر هزار سال پیش این کانال را کنده بودند، سندباد بحری هم می‌توانست با کشتی به دریای خزر بیاید. داستان‌های هزار و یک شب هم می‌توانست در سواحل بحر خزر اتفاق بیفتد و ادبیات حال و هوایی دیگر پیدا کند. شاید در مورد نهنگ‌ها هنوز نگران باشید. با حفر این کانال، ممکن است کوسه ماهی‌های خلیج فارس از جاذبه‌های توریستی دریای شمال استقبال کنند و همگی روانهٔ آنجا شوند. در این صورت شما می‌توانید برای شنا به سواحل خلیج فارس بروید و خیالتان کاملاً راحت باشد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

مجلس، امید و آینده

قریب به یک قرن از تشکیل اولین دورهٔ مجلس شورای (ملی) ـ در صدر مشروطیت ـ می‌گذرد و طی این سدهٔ ناتمام تاکنون، تاریخ معاصر ما شاهد برپایی ۲۹ دوره انتخابات مجلس بوده است که از این ۲۹ دوره، چهار دورهٔ مهم آن به عصر انقلاب اسلامی تعلق دارد، و هم اکنون مجلس شورای اسلامی چهارمین دورهٔ خود را طی کرده و مهیا می‌شود تا پنجمین دوره خود را تشکیل دهد. بر اساس شواهد و قراین و پدیده‌های نوین اجتماعی، گفته می‌شود که این دوره به عنوان واپسین دورهٔ مجلس در قرن بیستم از هر حیث با تمام دوره‌های پیشین تفاوت‌های روشن و آشکار خواهد داشت. یکی از علایم این ادعا، استقبال پیش هنگام از پنجمین دورهٔ انتخابات مجلس و تدارکات وسیع و پرهزینه و همه جانبه مردمی و تبلیغی برای برگزاری آن بود، که طی این هفده سال هرگز چنین تکاپویی در سطح ملی سابقه نداشته است، و این خود نشان می‌دهد چنین انتخاباتی نسبت به موارد پیشین، باید از شرایط متفاوت‌تری برخوردار باشد. زمزمهٔ تشکیل احزاب، مسألهٔ تضارب آرا، فضای باز، اتحادها و انشعاب‌ها، تأییدها و انکارها و رقابت‌های علنی، جامعه و شهر و کوچه و خانواده‌ها را به سوی نوعی حرکتِ ارادی و تصمیم‌گیری آگاهانه برانگیخت، تا آن‌جا که اعضای یک خانواده، هر کدام (سنین مشروع قانونی) به جناح مورد علاقهٔ خود رأی داد، و این همه مولود شرایطی بود که در جامعه به انحای مختلف رخ نمود. هم پیش از انتخابات و هم در دورهٔ انجام رأی‌گیری، بسیاری سؤال می‌کردند، به راستی این شرایط کدامند، کدام شرایط جامعه را این گونه به صورت درونی بسیج کرده است؟ این دوره از انتخابات مگر با دوره‌های پیشین چه تفاوت‌های کمی و کیفی از حیث اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، روانی و اقتصادی دارد؟ آیا آیندگان راهگشاتر خواهند بود؟ آیا این تعدد آرا به تنش و التهاب‌های زودرس می‌انجامد، یا نوع رهبری و نظام به گونه‌ای است که مسیر آرامش نسبی و سازندگی و توسعه و دیگر شعارهای کارساز استمرار می‌یابد؟ چرا این همه توجه محافل سیاسی داخلی و خارجی (چه در دم و چه در تصدیق) متوجه این دوره شده است؟ و از این دست سؤالات و طرح‌ها و پرسش‌ها و انگیزه‌های بی‌شمار... ما نیز در مقام عضو کوچکی از خانوادهٔ مطبوعات که چهارمین رکن حاکمیت مردم محسوب می‌شود، بر آن شدیم تا پیش از رسیدن به نتایج نهایی و طبیعی و تاریخی انتخابات پنجمین دورهٔ مجلس شورای اسلامی، جهت دریافتِ پاسخ یا جوابیه‌هایی نزدیک به حقیقت عینی، با تنی چند از صاحب نظران امور اجتماعی و سیاسی جامعه (با دیدگاه‌های مختلف) گفت و گو کنیم. و همچنین از آنان خواستیم تا لطف کرده و براساس شواهد، نقش مجلس آینده را نیز در تعیین سرنوشت و انتخاب عالی‌ترین مقام قوهٔ مجریه پیش‌بینی کنند. آن چه در ادامه می‌آید، نوعی تحلیلِ پیش شرطی درباب ساخت مجلس این دوره و آیندهٔ انتخابات ریاست جمهوری جامعهٔ اسلامی است.

حجت‌الاسلام صادق خلخالی در قم به سر می‌برد، و بسیار بیمار است. همین اواخر تحت عمل جراحی قلب قرار گرفته؛ هم از این رو است که به رغم تمام تلاش‌هایم این بار گفتگویمان گل نمی‌اندازد؛ واقعاً توان حرف زدن ندارد. اما مرتب تکرار می‌کند: "دلم می‌خواهد همه در انتخابات شرکت کنند."

● آقای خلخالی، به نظر جنابعالی نتیجهٔ انتخابات مجلس شورای اسلامی چه تأثیری بر انتخابات ریاست جمهوری خواهد گذاشت؟

– خب، طبیعی است که اکثریت در مجلس از هر جناحی باشند، رییس جمهور هم از همان جناح است. وقتی جناحی اکثریت داشته باشد که نمی‌آید جناح مخالف خودش را رییس جمهور بکند. نه، این نمی‌شود. تقریباً همهٔ دوره‌ها هم همین جور بوده، رییس جمهوری را که مردم انتخاب می‌کنند باید مطابق طبع اکثریت نمایندگان در مجلس باشد. توجه داشته باشید که نام برندگان انتخابات مجلس به هر صورت پیش از اعلام اسامی کاندیداهای انتخابات ریاست جمهوری منتشر می‌شود، و این، قهراً این جوری می‌شود که خواسته اکثریت رأی دهندگان در انتخابات مجلس، در انتخابات ریاست جمهوری هم عملی می‌شود. زیرا مردم متوجه می‌شوند که چه گروهی اکثریت دارد، و چون دنبال منافع خودشان هستند، ترجیح می‌دهند که به همان جناح به اصطلاح برنده رأی بدهند.

● آقای خلخالی به نظر شما کدامیک از انتخابات چهار دورهٔ گذشته، چه به لحاظ آزادی انتخابات و چه به لحاظ ترکیب نمایندگان بهتر از بقیه بوده‌است؟

– مسلماً دورهٔ اول؛ همان دوره‌ای که در زمان

حجت‌السلام خلخالی:

رییس‌جمهور آینده از جناح اکثریت مجلس است

حیات امام انجام گرفت، اما متأسفانه دوام پیدا نکرد، چون گروهی با امام مخالفت کردند...

● کدام گروه را می‌فرمایید؟

–بنی‌صدر و دارو دسته‌اش.

● از دوره‌های دیگر مجلس چه ارزیابی‌یی دارید؟

– از دوره دوم به بعد دست آقای هاشمی رفسنجانی باز بود، و ایشان هم بد نبود، کار آقای هاشمی رفسنجانی در همهٔ زمینه‌ها خوب بوده، الاّ در زمینهٔ اقتصادی. برنامه‌های اقتصادی ایشان موفق نبوده، همان طور که می‌بینید، الان هر چیز هر روز یک نرخی دارد، و مردم در مضیقه هستند.

● آقای خلخالی اگر اجازه بفرمایید برمی‌گردیم به انتخابات مجلس، به نظر جنابعالی برندهٔ انتخابات دورهٔ پنجم، عمدتاً کدامین گروه یا جناح خواهد بود؟

– والله، برنده‌ها را خیلی مشکل می‌شود پیش‌بینی کرد. علی‌القاعده طرف راست که در مجلس بودند، ممکن است این‌بار دیگر مثل گذشته، به آن شکل، احراز اکثریت نکنند، چون احتمالاً همهٔ مردم مثل دورهٔ قبل به جناح راست رأی نخواهند داد. به عقیدهٔ من برنده روحانیت مبارز خواهد بود، امّا از کدام گروه روحانیت مبارز، معلوم نیست.

● آقای خلخالی من هنوز آن طور که باید، جواب پرسش اوّلم را نگرفته‌ام، به نظر شما رییس جمهور آینده از کدامین گروه یا جناح خواهد بود؟

– بگذارید اول آن‌هایی را که شانسی ندارند بشمرم. به نظر من نهضت آزادی، روشنفکرها و به طور کلی تکنوکرات‌ها هیچ شانسی در انتخابات مجلس و به تبع در انتخابات ریاست جمهوری نخواهند داشت. ممکن است بتوانند نهایتاً نمایندگانی به مجلس بفرستند، اما به طور کلی در اقلیت خواهند بود.

● رییس جمهوری آینده از کدام گروه و جناح خواهد بود؟

– این را نمی‌توانم پیش‌بینی کنم، اما گمان نمی‌کنم که کاندیدای جناح راست یعنی آقای حجت‌السلام ناطق نوری شانس زیادی برای رییس جمهور شدن داشته باشد. به نظر من شانس آقای ولایتی و یا آقای دکتر حبیبی برای رییس جمهور شدن بیشتر از سایرین است.

دکتر ابراهیم یزدی

چه آینده‌ای در انتظار ماست؟

● آقای یزدی، همگان می‌گویند که این بار همهٔ مردم باید در انتخابات مجلس شورای اسلامی شرکت کنند، زیرا، انتخابات دورهٔ پنجم با انتخابات چهار دورهٔ پیشین تفاوت‌های عمده‌ای دارد. آیا ممکن است به بیان این تفاوت‌ها بپردازید؟

حرف شما هم درست است و هم نادرست. درست است از این جهت که شرایط اقتصادی، سیاسی و اجتماعی‌یی که انتخابات پنجم در آن برگزار می‌شود، تفاوت‌های بسیار بنیادی‌یی با دورهٔ قبل دارد. به عنوان نمونه عرض می‌کنم که مثلاً برنامه‌های اقتصادی موفق نبوده، فشار اقتصادی روی مردم به شدت بالا رفته، و روز به روز هم دارد بدتر می‌شود. از این جهت انتخابات دارد در شرایط بسیار متفاوتی برگزار می‌شود. از طرف دیگر اختلاف در میان گروهی که به طور سال‌های سال بر این مملکت حکومت کرده‌اند، بالا گرفته است. زیرا ناکامی برنامه‌های سیاسی و اقتصادی‌شان آرام آرام دارد بروز خارجی پیدا می‌کند، و بالاخره باید یک نفر را متهم و به او بگویند که تو مسؤول هستی. توجه داشته باشید، در دوره‌های قبل که همه چیز روبه‌راه بوده، دلیلی برای دعوا وجود نداشت، یادتان نرود که در کشورهای دیگر، در بسیاری از حکومت‌هایی که نظیر حکومت ما بوده، وقتی تنگناهای سخت پیش می‌آید حتا نزدیک‌ترین یاران خود را مجازات می‌کنند تا بتوانند خودشان را حفظ کنند.

انتخابات این دوره از مجلس شورای اسلامی از این لحاظ متفاوت است، اما اگر منظور شما این است که آیا در این دوره به لحاظ مثلاً فراهم آمدن امکاناتی برای ورود گروه‌های اپوزیسیون خارج از حاکمیت به مجلس، آزادی فعالیت‌های انتخاباتی وامنیت این فعالیت‌ها تغییراتی به وجود آمده یا نه، باید بگویم خیر، همهٔ کاندیداها اول توسط هیأت اجرایی مورد بررسی قرار می‌گیرند، بعد نوبت هیأت نظارت بر شورای نگهبان است که باید صلاحیت آن‌ها را مورد بررسی قرار بدهد، و در نهایت، اسامی همهٔ آن‌هایی که قبول شده‌اند به شورای نگهبان می‌رود، و همین شورا است که باید نظر نهایی را در مورد آنها بدهد. موضوع دیگر، موضوع آزادی وامنیت تبلیغات انتخاباتی توسط نامزدهای تأیید شده است.

این دفعه چند نفر از گروه اپوزیسیون، ولو به صورت نمادین، جلو آمده‌ایم و برای کاندیداتوری انتخابات مجلس ثبت نام کرده‌ایم. اگر هم صلاحیت‌مان مورد تأیید قرار بگیرد، اسامی‌مان را تا همان دم‌های آخر اعلام نمی‌کنند. ببینید، از دهم تا هجدهم اسفند می‌شود تبلیغات انتخاباتی کرد، از ۲۴ ساعت پیش از آن شروع انتخابات هم، دیگر حق هیچ‌گونه تبلیغاتی وجود ندارد. بنابر این فقط شش روز، یعنی از دهم تا شانزدهم فرصت تبلیغات در یک شهر ۱۲ میلیونی داریم. بنابر این اپوزیسیونی که سال‌ها تحت فشار بوده، و از هیچ نوع امکاناتی بهره‌مند نبوده، باید در شرایط بسیار نابرابری وارد صحنه بشود. از طرف دیگر رادیو و تلویزیون حق هیچ نوع فعالیتی برای گروه‌های انتخاباتی ندارد. روزنامه‌های کثیرالانتشار کیهان، اطلاعات، همشهری و ایران حتا حق درج آگهی تبلیغاتی ندارند. وزارت ارشاد هم می‌گوید که تمام آگهی‌های تبلیغاتی باید پیش از انتشار مجوز بگیرند. با این اوضاعی که در وزارت ارشاد هست که هیچ‌کس حاضر نیست خودش را معرفی کند، و یک کاغذ بی‌اسم و بی‌امضا به دستتان می‌دهند و می‌گویند که کتاب‌تان رد شده، در شرایطی که دریافت مجوز چاپ بروشور یا برچسب آبلیمو از وزارت ارشاد یک هفته طول می‌کشد، کاندیداهای انتخابات چگونه می‌خواهند از این وزارتخانه اجازهٔ تبلیغات بگیرند؟

● لابد خبر احتمال احیای دوبارهٔ حزب جمهوری اسلامی را در یکی از جراید خوانده‌اید. به نظر شما این فکر اساساً امکان تحقق یافتن دارد، و اگر بله، آیا می‌توان انتظار آغاز فعالیت قانونی احزاب را در ایران داشت؟

ما علی‌الاصول با تشکیل احزاب، به شرط اینکه همه حق تشکیل حزب را داشته باشند، و نه فقط یک گروه خاص، موافقیم. نظام پارلمانی کنونی ایران در بُن‌بست است، برای اینکه اصولاً نظام پارلمانی بدون احزاب سیاسی بی‌معنا است. آحاد مردم وقتی به عنوان فرد به پارلمان می‌روند، نمی‌توانند نقش خود را به درستی ایفا کنند. هنگامی که می‌گوییم نظام پارلمانی باید به صورت حزبی باشد، به این معنا است که احزاب معمولاً نهادهای اجتماعی - سیاسی‌یی هستند، که ریشه دارند، سابقه و سازمان و تشکیلات دارند، و دربارهٔ کسانی که می‌خواهند به عنوان کاندیدا معرفی کنند، مطالعهٔ می‌کنند، یعنی همان کاری را می‌کنند که وزارت کشور یا شورای نگهبان در کشور ما می‌کنند. حزب در مورد کاندیداهایی که معرفی می‌کند مسؤول است. اگر بد از آب در بیاید، آبروی یک حزب در خطر می‌افتد. علاوه بر این، وقتی فردی از طرف یک حزب به مجلس می‌رود، دیگر روی بادسنج سیاسی نیست که ببیند قدرت کدام طرف است و به همان طرف تغییر مسیر بدهد. وقتی فردی از سوی یک حزب به مجلس می‌رود، تمامی یک حزب پشتیبان او است. اظهار نظرهایی که دربارهٔ مسایل مملکت می‌کند، طرح‌هایی که می‌دهد، همه به اعتبار اطلاعات و معلومات کارشناسانه‌ای است که حزب به او می‌دهد، و به همین دلیل نظام پارلمانی ما باید حزبی بشود. حالا اگر به مجموعهٔ مذاکرات همین مجلس دورهٔ چهارم نگاه کنید، سطح بسیار پایین نمایندگان را می‌بینید. از طرف دیگر برنامه‌های اقتصادی هم شکست خورده، و فشارهای اقتصادی رو به تشدید است...

● شکست برنامه‌های اقتصادی را ناشی از چه می‌دانید؟

به نظر من یک دلیلش این است که نظام هنوز نمی‌داند که می‌خواهد چگونه اقتصادی داشته باشد، اقتصاد جامعهٔ ما طی این سال‌ها از یک اقتصاد کاملاً دولتی دارد به طرف یک اقتصاد کاملاً بی‌بند و بار و آزاد می‌رود، و در این میان سرمایه‌داری تجاری تسلط پیدا کرده است. حتا اگر کسانی به سرمایه‌داری و به فعالیت بخش خصوصی اعتقاد داشته باشند، به سرمایه‌داری از نوع صنعتی آن اعتقاد دارند، زیرا این نوع سرمایه‌داری به نفع مملکت عمل می‌کند، تولید ملی را بالا می‌برد. اما این سرمایه‌داری تجاری که ما داریم دلالی صنعت است، و این چیزی است که به خصوص در این شش هفت سال اخیر مثل بختک روی اقتصاد ایران افتاده و برای ما چهل میلیارد دلار بدهی به بار آورده است.

● اگر اجازه بفرمایید به موضوع احزاب و احتمال احیای مجدد حزب جمهوری اسلامی برگردیم...

اگر آزادی تشکیل احزاب اعلام بشود، طبیعتاً در ابتدای کار تعداد زیادی حزب تشکیل می‌شود، و این طبیعت جامعهٔ ملتهب ماست. اما باید صبر و حوصله داشته باشیم، و اجازه بدهیم این تحولات و این اصلاحات در درون جامعه صورت بگیرد. همان‌طور که پیشتر گفتم، ممکن است در ابتدا تعداد احزاب بسیار زیاد باشد، اما اینها بعد آرام آرام زبان مشترکی پیدا می‌کنند، و در نهایت ممکن است سه یا چهار جریان عمده داشته باشیم که معرف مجموعهٔ نگرش‌ها، بینش‌ها و روندهای سیاسی اجتماعی ما خواهند بود. اینها به صورت - فرضاً - چهار حزب بزرگ تجلی پیدا می‌کنند و سخنگوی مردم خواهند بود.

اما در مورد حزب جمهوری اسلامی: در حزب جمهوری اسلامی، در ابتدا کسانی آمده بودند و به طور فعال حضور داشتند، که سابقه‌ای طولانی در مصدقی بودن داشتند. اما کسان دیگری، مثل گروه آیت هم آمده بودند که وابسته به جریانات حزب زحمتکشان و بقایی بودند، و به شدت ضد مصدق بودند. کسانی بودند که به مردم سالار اعتقاد داشتند، و دیگرانی که خود مردم سالاری بودند. بنابر این سرنوشت حزب جمهوری‌اسلامی قابل پیش بینی بود. دیگر اینکه اساساً نمی‌توانید در آستانه پیروزی انقلاب حزب درست بکنید، هنگامی که معلوم است انقلاب پیروز شده، و قدرت در کدام سو قرار دارد. احزاب اصولاً باید در شرایط ویژه‌ای به وجود

بیایند و به نیازهای ویژه‌ای پاسخ بدهند. اینکه حزب جمهوری اسلامی در صورت احیا به کدام نیاز می‌خواهد پاسخ بدهد، معلوم نیست. حتا این گروه‌هایی که دم انتخابات اعلام موجودیت می‌کنند، مثل حباب روی آب هستند. بعد از انتخابات، اینها عموماً از بین خواهند رفت. اما بنده قبول دارم که در آینده شاهد تشکیل احزاب جدیدی خواهیم بود.

● و نتیجهٔ انتخابات دورهٔ پنجم مجلس چه تاثیری روی انتخابات ریاست جمهوری خواهد گذاشت؟

پیش بینی این موضوع بسیار مشکل است، اما انتخابات مجلس قطعاً روی انتخابات ریاست جمهوری تأثیر خواهد گذاشت. خیلی واضح است که گروه‌های درون حاکمیت - جناح‌های مختلفی که با اسامی جدید بسیج شده‌اند - یکی از اهداف عمده‌شان این است که مانع از تسلط کامل خط راست بشوند و خط راست رییس مجلس را برای انتخابات ریاست جمهوری کاندید کرده است، و کسانی که از نزدیک با اوضاع و احوال آشنا هستند، همه متفق‌القول هستند که در صورت پیروزی جناح راست سنتی، اوضاع و احوال از این که هست به مراتب بدتر خواهد شد. خط راست سنتی به جهت ویژگی‌هایی که دارد، از جمله سرمایه‌داری تجاری، برخورد سنتی و... اگر بخواهد تسلط خودش را بیش از این به همه جا تسری بدهد، واقعاً نمی‌دانم چه آینده‌ای در انتظار ما است؟

مسعود بهنود:

هر کسی باید رأی خودش را بدهد

● این روزها تمام رسانه‌های گروهی صرف‌نظر از نوع تفکر، گرایش، و اهدافی که دارند، مستقیماً بر "اهمیت"، "تمایز" و "حساسیت بسیار" این دوره از انتخابات و نیز لزوم شرکت همگان در آن پای می‌فشارند؛ به نظر شما کدامین ویژگی‌ست که انتخابات مجلس پنجم را از انتخابات دوره‌های قبل متمایز می‌کند؟

- به نظر من، از میان ۲۹ مجلسی که در این ۹۰ سال در ایران تشکیل شده، و یا بهتر است بگویم، دست کم در میان چهار دورهٔ انتخاباتی که بعد از جمهوری اسلامی ایران انجام گرفته است، هیچ‌یک به اندازهٔ این انتخابات اهمیت نداشته‌اند. این دفعه، در انتخاباتی که در پیش روی داریم، صحنه کاملاً روشن است. دعوای اصلی بین تکنوکراسی و یک گروه سنتی است، و در این دعوا، مردم ایران، طبقهٔ متوسط و روشنفکرها باید جهت‌گیری کنند. همه باید در انتخابات شرکت کنند. در دوره‌های قبل شرکت نکردن مردم شاید عیبی نداشت، چرا که می‌گفتیم برای ما فرق

نمی‌کند که چه کسی در انتخابات برنده بشود؛ چه بسا که واقعاً هم فرقی نداشت.

● به چه دلیلی فرقی نداشت؟

- به این دلیل که صحنه این طوری نشده بود. الان صحنه روشن است. همان‌طور که پیشتر گفتم این دفعه درگیری اصلی بین سنت‌گرایی و تکنوکراسی است. ما نخواهیم توانست در یک جامعهٔ کاملاً سنتی زندگی کنیم، و چون این جور است، باید در صحنه یارگیری کنیم، باید اثرمان را بگذاریم؛ بنابر این «اکثریت خاموش»، یعنی آدم‌هایی که به وظیفهٔ سیاسی خود عمل نمی‌کنند، این دفعه باید به وظیفهٔ خود عمل کنند، و تأثیر خود را بر صحنه بگذارند، یعنی هر کسی باید رأی خودش را بدهد، فشار خودش را بیاورد و تکنوکراسی ایران را برندهٔ انتخابات کند.

● یعنی معتقدید که رأی اکثریت خاموش مساوی است با پیروزی تکنوکراسی؟

- نه، اما این اکثریت خاموش باید بیاید و از تکنوکراسی حمایت کند، و چون نمی‌تواند به گونه‌ای کاملاً سنتی زندگی کند باید رأی خود را بدهد، و پیداست که رأی خود را به چه کسی باید بدهد؛ خط و خطوط اصلاً مهم نیست. باید به کسانی رأی بدهد که درد او را می‌فهمند و در عین حال تحصیل کرده‌اند. به همین جهت است که این انتخابات بسیار مهم است.

● به نظر شما نتیجهٔ این انتخابات چه تاثیری روی انتخابات ریاست جمهوری آینده خواهد داشت؟

- این انتخابات به طور de facto (دوفاکتو) روی انتخابات ریاست جمهوری اثر می‌گذارد. به این معنی که اگر جناح راست سنتی برنده بشود، دیگر باید قبول کرد که کاندیدای این جناح باید رییس جمهور بشود. کاندیدایشان هم آقای ناطق نوری است. اما اگر این جناح در انتخابات مجلس برنده نشود، و یا ترکیبی مثل ترکیب مجلس سوم به وجود بیاید، یعنی دست کم توازنی بین گروه‌ها برقرار بشود، آن وقت می‌توان نشست و دربارهٔ انتخابات ریاست جمهوری هم فکر کرد، و گرنه فکر کردن ندارد.

● آقای حجت‌الاسلام صادق خلخالی می‌گوید حتا اگر جناح راست سنتی برنده بشود، آقای ناطق نوری در برابر برخی از افراد شناخته شدهٔ همین جناح، از جمله آقای علی اکبر ولایتی و یا آقای حسن حبیبی شانس زیادی برای پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری نخواهد داشت...

- این حرف هم درست است و هم نادرست. نادرست بودنش به این دلیل است که در آن انگار تصور بر این است که گویی همهٔ مردم می‌روند کاندیدا می‌شوند، و بعد هم مردم به آنها رأی می‌دهند. نه اصلاً این جوری نیست، هیچ جای دنیا این جوری نیست که همه کاندیدا بشوند. مثلاً در آمریکا هنوز به کنوانسیون جمهوریخواهان و دمکرات‌ها مدتی مانده؛ رأی‌گیری در آمریکا نشان می‌دهد که اگر جمهوری‌خواهان پاول را انتخاب بکنند، به احتمال زیاد از کلینتون خواهد برد. اما این در صورتی است که اساساً او را به عنوان کاندیدای خود انتخاب بکنند: اما به احتمال زیاد، او را انتخاب نخواهند کرد، و آدم دیگری را به عنوان کاندیدای خود معرفی خواهند کرد. باید بدانیم که در همهٔ دنیا، پیش از اینکه بیایند و از ما که مردم هستیم رأی بخواهند، یک سری قرار و مدارهایی گذاشته شده است؛ این قرار و مدارها در بعضی جاها مشخصاً حزبی است و بعضی جاها هم حزبی نیست. در این‌جا بعد از فشارهای جناحی و نشست و برخاست‌ها و شوراها، و نیز نفوذ افراد با نفوذ، بالاخره برای مثال جناح راست یک نفر را به عنوان نامزد خود معرفی می‌کند، و دیگر آن وقت این جوری نیست که بین انتخاب آقای ولایتی، آقای حبیبی و یا آقای ناطق‌نوری مخیر باشیم. به نظر من جناح راست آقای ناطق نوری را کاندیدای ریاست جمهوری می‌کند و اگر این جناح در انتخابات مجلس با اکثریت قاطعی پیروز بشود، می‌شود پیش‌بینی کرد که ایشان در انتخابات ریاست جمهوری هم پیروز خواهد شد. اما اگر این اتفاق نیفتد، یعنی اگر طبقهٔ متوسط و روشنفکران و آنهایی که به خودشان می‌گویند اکثریت خاموش در انتخابات مجلس شرکت کنند و نگذارند جناح راست سنتی اکثریت قاطع را به دست بیاورد، آن وقت می‌شود گفت که صحنهٔ انتخابات ریاست جمهوری هم صحنهٔ بسیار گرمی خواهد بود. به این معنی که آن وقت جناح مقابل هم کاندیداهایی مانند آقای حبیبی و آقای کرباسچی را وارد صحنه خواهد کرد، و دیگر می‌شود گفت که نتیجه چنین انتخاباتی کاملاً نامعلوم خواهد بود.

● به این ترتیب، فکر می‌کنید که اگر اکثریت خاموش در انتخابات مجلس شرکت نکند، جناح راست سنتی برنده خواهد شد؟

- بله.

● به نظر شما نبود حزب در ایران چه تاثیری روی انتخابات می‌گذارد؟

- هیچ اثری ندارد.

● به نظر شما چرا اصطلاح اکثریت خاموش وارد فرهنگ سیاسی ما شده؟ چرا نگرانی شرکت نکردن آنها در انتخابات وجود دارد؟ اساساً چرا در بسیاری از امور اجتماعی و سیاسی - که حالا بخصوص موضوع شرکت در انتخابات را در نظر داریم - شرکت نمی‌کنند.

- آن‌هایی که در انتخابات شرکت نمی‌کنند، ذهناً یک دلیل دارند، و آن این است که انتخابات ایران را با انتخابات مرسوم در دنیا مقایسه می‌کنند،

و دست آخر نتیجه می‌گیرند که انتخابات آزاد نیست. این برداشت غلط نیست؛ انتخابات در ایران به دلیل سرانجام بی‌حزب ماندن، اجازهٔ فعالیت ندادن به احزاب و نیز سرند شدن کاندیداها توسط شورای نگهبان آزاد نیست. اما این جوری هم نیست که در جاهای دیگر دنیا "سرندی" در کار نیست، هست، اما این کار معمولاً به عهدهٔ احزاب است. احزاب تمام سرندهای لازم را می‌کنند، و سرانجام فهرستی از کاندیداهای خود را بیرون می‌دهند. غیر از افراد این فهرست نیز کسی رأی نمی‌آورد. منتهی ما در اینجا به این کار سیستم داده‌ایم، و کل آن را دست افراد بخصوصی سپرده‌ایم، و آن افراد سلیقه دارند؛ تا الان دو هزار نفر را رد صلاحیت کرده‌اند؛ این رقم با توجه به اینکه همهٔ داوطلبان نیز از خودشان بوده‌اند عجیب و غریب است و صدای همه را در آورده است. البته این را هم بگویم که در دورهٔ قبل به مراتب بیش از این سخت‌گیری کردند؛ اما باور من این است که این جور چیزها را نباید بهانهٔ رأی ندادن کرد. همهٔ ما باید شرایط را نسبت به وضعیت خودمان بسنجیم، وقتی اوضاع کنونی را با گذشتهٔ خودمان می‌سنجیم، باید به این نتیجه برسیم که در صحنه حضور داشته باشیم و یارگیری کنیم. مثال روشنش هم همین وضعیت روزنامه‌ها، کتاب و وزارت ارشاد است. به رأی‌العین دیدیم که وقتی در وزارت ارشاد آقای خاتمی و آقای لاریجانی بودند، وضع ما بهتر بود. در این یک سال که آقای میرسلیم که هم متعلق به جناح راست سنتی و هم عضو جمعیت مؤتلفه اسلامی است آمده، هم وضع کتاب نابسامان شده و هم فشار روی مطبوعات خیلی زیاد است. بنابر این وقتی که داریم این را مثل روز می‌بینیم، چطور ممکن است بگوییم که نتیجهٔ انتخابات برایمان فرقی ندارد. فرق دارد، باید به صحنه برویم و نگذاریم آدم‌هایی از این قبیل به مجلس بروند، چون بعداً همین‌ها وزیر می‌شوند، و این اتفاقی است که نباید بیفتد.

● امروزیکی از روزنامه‌ها - به نقل از آقای سرحدی‌زاده - خبر از احتمال احیای حزب جمهوری‌اسلامی توسط آقای هاشمی رفسنجانی رییس جمهور را دادند. به نظر شما، احتمال وقوع چنین چیزی تا چه اندازه است، و آیا می‌توانیم آن را سرآغاز تشکیل احزاب دیگر بدانیم؟

- من باور ندارم که این اتفاق بیفتد، چون حزب جمهوری اسلامی اصولاً حزبی بود که مال روزهای انقلاب بود و به نظر من رفت توی تاریخ. من باور ندارم که اصلاً بشود این حزب را احیا کرد، چرا که همان گروهی که عضو حزب جمهوری اسلامی بوده‌اند، حالا رفته‌اند و دو انشعاب درست کرده‌اند و سه تا جناح شده‌اند، و حالا حضور آقای ری‌شهری و تشکل سیاسی که به وجود آورده می‌شود چهار تا. شاید بشود گفت وضع طبیعی‌تر این است که روی جناح‌های موجود آرام آرام اسم حزب بگذاریم و به آن‌ها اجازهٔ فعالیت داده شود؛ و به بقیهٔ مردم هم اجازه فعالیت داده می‌شود تا بروند و فعالیت کنند. تا موقعی که این سفره را پهن نکرده‌ایم همه حق دارند بگویند که بوی مشک می‌دهد. دیکتهٔ نانوشته است. الان شرایطی که از حزب می‌ترسیدیم، شرایطی که جنگ سرد بود، دیگر گذشته است. تحت آن شرایط وقتی در این جا حزب کمونیست درست می‌شد، می‌چسبید به مسکو، و بنابر این برای ما خطر ملّی داشت. حزب مقابلش هم می‌چسبید به سفارت انگلیس، بنابراین برای ما خطر مقابل داشت! الان دیگر هیچکدام از این‌ها نیستند؛ دیگر جنگ سرد تمام شده است. کدام مسکو؟ کدام کمونیسم؟ بنابر این معلوم نیست که اصلاً چرا باید از حزب بترسیم.

خانم مهرانگیز کار

اکنون این سؤال به صورت عمومی مطرح شده که انتخابات مجلس یعنی چه؟

رابطهٔ ۹۰ ساله مردم ایران را با انتخابات پارلمانی چگونه ارزیابی می‌کنید؟ چرا خیلی‌ها هنوز به بسیاری از وظایف سیاسی خود عمل نمی‌کنند و فکر می‌کنند شرکت در انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری به آن‌ها مربوط نیست؟

ما سال‌هاست در ایران پارلمان و انتخابات ظاهراً پارلمانی داریم، یعنی اینکه انتخاباتی انجام می‌شود، یک عده به عنوان رأی دهنده شرکت می‌کنند و بعد هم اعلام می‌شود که کسانی به عنوان نمایندهٔ مردم انتخاب شده‌اند. حدود یک قرن از تاریخ زندگی سیاسی پارلمانی ما می‌گذرد. اصطلاح اکثریت خاموش نیز قبل از انقلاب باب شد و گویای وضعیت مردمی بود که در انتخابات و نیز در تمامی جریانات سیاسی کشور هیچ نقشی را از آن خود نمی‌دانست، چون کاملاً دریافته بود کسانی که نامزد نمایندگی مجلس می‌شوند، نه نمایندهٔ مردم، که نمایندهٔ حاکمیت هستند و صلاحیت‌شان از سوی سازمان‌های امنیتی تأیید شده است. احساس اکثریت خاموش این بود که نامزدهای انتخاباتی نمایندهٔ طیف‌ها، بینش‌ها و نگرش‌های موجود در جامعه نیستند، و در واقع

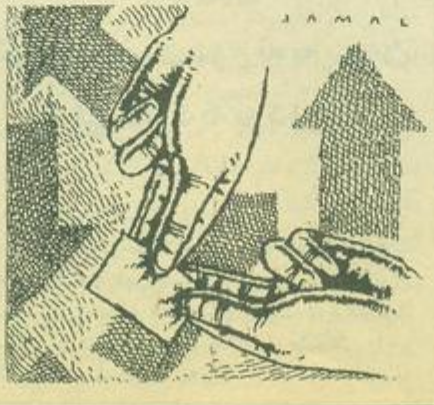

نمایندهٔ خودشان را در مجلس نمی‌دیدند؛ پس حق داشتند فکر کنند که چون پارلمان باید یک دست باشد، دیگر لازم نیست مردم برای انتخابات نمایندگان چنین مجلسی راه بیفتند، پای صندوق رأی بروند و به نمایندهٔ حاکمیت رأی مخفی بدهند. این نقض غرض بود. بنابراین مردم از پارلمان جدا شدند. بعد به انقلاب اسلامی و قانون اساسی جدیدی که به تصویب رسید برخوردیم، در این قانون اساسی هم می‌بینیم که پارلمان جایگاهی دارد و قرار است که قوانین مملکتی در نهادی به نام مجلس شورای اسلامی پیشنهاد و تصویب بشود، و نهاد دیگری به نام شورای نگهبان این مصوبات را از نظر انطباق با موازین فقهی مورد بررسی قرار بدهد و آن‌ها را تأیید بکند یا نکند. اوایل انقلاب که گروه‌ها و تشکل‌های سیاسی خلق الساعه سیاسی شکل گرفته بود، این امید وجود داشت که اینها بعدها به حزب تبدیل خواهند شد و می‌توانند نامزدهای خود را برای شرکت در انتخابات مجلس شورای اسلامی معرفی کنند و به نسبت محبوبیت‌شان در جامعه، و به میزانی که بتوانند مردم را نسبت به درستی برنامه‌هایشان متقاعد کنند، رأی خواهند آورد، و در نتیجه، مجلس جمهوری اسلامی آینه‌ای خواهد شد از تمام طیف‌ها و نگرش‌های موجود در جامعه. متأسفانه بعد از گذشت چهار دوره از عمر قانونگذاری بعد از انقلاب، تازه اساساً این مسأله به صورت عمده مطرح شده که انتخابات مجلس یعنی چه؟ منظورم این است که بعد از شانزده سال، الان در مملکت مجموعه‌ای از پرسش‌های جدی مطرح شده که به نظر من نقش مجلس را بیش از پیش برای مردم روشن کرده است.

● موضوع معرفی فهرست نامزدهای انتخاباتی؛ در پی گذراندن آن‌ها از فیلترهای مختلف در همه جای دنیا مرسوم است. این امر، اما، در کشورهای دمکراتیک توسط احزاب انجام می‌گیرد؛ و به نظر می‌رسد که در ایران شورای نگهبان به نوعی وظیفهٔ تمامی احزاب را به عهده گرفته...

در کشورهای دیگر که تاریخ پارلمانی دارند و زندگی پارلمانی‌شان مبتنی بر دمکراسی است، نامزدها به هر حال توسط احزاب، غربال، و بعد معرفی می‌شوند. اما در کشورهای دمکراتیک به تعداد احزاب و گروه‌ها، فیلتر وجود دارد، و در نهایت پارلمان آینهٔ تمام‌نمای جامعه است، اما در کشور ما فقط یک غربال وجود دارد که شورای نگهبان است. یعنی به جای اینکه چندین حزب داشته باشیم که بتوانند تحت ضوابطی نامزدهای خودشان را انتخاب و به مردم معرفی کنند، فقط یک نهاد داریم به نام شورای نگهبان، که موضوع تأیید یا رد صلاحیت نامزدها را به خود اختصاص داده است، حال اگر افراد این شورا دارای بینش واحدی باشند، دیگر هیچگونه مشابهتی میان ما و کشورهایی که حزب‌های مختلفی دارند وجود نخواهد داشت.

● این روزها، در حالی که حدود دو هفته به برگزاری انتخابات مجلس شورای اسلامی مانده، چند گروه و جناح مختلف تازه که عمدتاً در گذشته

درون حاکمیت بوده‌اند، و برخی هنوز در درون حاکمیت هستند، اعلام وجود کرده، وبازار انتخابات را گرم کرده‌اند. به نظر شما علت ابراز وجود دیر هنگام این گروه‌ها و جناح‌ها چیست و کدامیک خواهند توانست آرای بیشتری به خود اختصاص بدهند؟

من هیچ نوع پیش‌بینی‌یی راجع‌به برنده شدن جناح‌ها و خط‌هایی که در این حکومت وجود دارند و الان فعال شده‌اند و نامزد انتخاباتی معرفی می‌کنند نمی‌توانم بکنم. فقط این را می‌توانم بفهمم که جامعهٔ ما، جامعهٔ بسیار زنده‌ای است، و نقص پارلمانی خود را بر طرف خواهد کرد. مشکلی که سال‌ها این جامعه را رنج داده، حالا دارد به صورت مسایل مختلف جناحی و خطی مطرح می‌شود، و شاید بشود گفت که این اساساً واکنشی است در برابر همهٔ آن تنش‌هایی که در زندگی پارلمانی گذشتهٔ خود داشته است. یعنی جامعه با همان امکانات محدودی که دارد، سعی می‌کند جانشین‌هایی برای احزاب که برخورد دیدگاه‌ها و افکار را میسر می‌سازند، بیابد. و جالب است که این واکنش را حتا درون حاکمیت مشاهده می‌کنیم. ناگهان گروهی به عنوان کارگزاران سازندگی وارد صحنه می‌شوند، با اینکه در برابر آن‌ها، به حق یا به ناحق، واکنش‌هایی دال بر اینکه ظهورشان نوعی مداخلهٔ قوای سه گانه در هم می‌باشد ایجاد شده، و از این به بعد هم ایجاد خواهد شد. اما به نظر من، این مهمترین واقعه‌ای است که در سال‌های اخیر اتفاق افتاده، و واکنشی است نسبت به نگرش واحدی که تبلیغ می‌شود، و تأکید می‌کند فقط همان یکی باید در جامعه وجود داشته باشد. در هر حال، ایران دارد به سمت مرحله‌ای می‌رود که دیگر تحمل نمی‌کند که پارلمانش فقط در اختیار یک طیف فکری و سیاسی باشد. مردم می‌خواهند آثار و نمود بینش سیاسی و اجتماعی‌یی را که به آن زنده‌اند در مجلس ببینند، و فکر می‌کنم که در این میان مهمترین خواسته‌ها را زن‌ها مطرح خواهند کرد، زیرا از حضور یک طیف سیاسی واحد در مجلس، زن‌ها بیش از مردها صدمه می‌خورند؛ حقوق زن در شرایط کنونی در چنان بن‌بستی قرار گرفته که محال است نهادهای قانونگذاری یک دست بتواند راهی برای رهایی آن بگشاید.

● نقش شورای نگهبان را در این انتخابات و مراحل بعد از آن، چگونه ارزیابی می‌کنید؟

تا آن جایی که اطلاع دارم، بخشی از اعضای شورای نگهبان اساساً انتصابی هستند، و اگر فرض بر این باشد که از بین رفتن ترکیب یک دست اعضای شورای نگهبان به تعدیل وضعیت سیاسی کمک می‌کند، شاید این راه‌حل را بتوانیم در مفهوم بند یک اصل ۹۱ قانون اساسی پیدا کنیم. بند یک مشخص نکرده که شش فقیه عضو شورای نگهبان حتماً باید متعلق به یک طیف و یک دیدگاه سیاسی واحد باشند. این بند، از این عده، تعریف بسیار دقیق و گسترده‌ای به دست داده و می‌گوید که این شش نفر باید از فقهای عادل و آگاه به مقتضیات زمان و مسایل روز باشند. بنابراین می‌توان کاملاً توقع داشت که فقهای انتصابی با این ویژگی‌ها انتخاب شوند. از سوی دیگر در بند ۲ از اصل ۹۱ مشخص شده است که در ترکیب شورای نگهبان باید شش نفر حقوقدان حضور داشته باشند؛ این بند به هیچ‌وجه مسأله جنسیت این حقوقدانان را مطرح نمی‌کند، بلکه می‌گوید شش نفر حقوقدان در رشته‌های مختلف حقوقی، از میان حقوقدانان مسلمانی که از سوی رییس قوهٔ قضاییه به مجلس شورای اسلامی معرفی و با رأی مجلس انتخاب می‌شوند... بنابر این پرسش همچنان برای زن‌های حقوقدان این مملکت باقی می‌ماند که چرا در تمام چهار دوره قانونگذاری، حتا یک زن حقوقدان، در این شورا حضور نداشته است؟

● خب، حالا اجازه بدهید که به تنها پرسش هنوز بی‌پاسخ مانده‌ام بپردازیم. به نظر شما نتیجه انتخابات مجلس شورای اسلامی تا چه حد بر انتخابات ریاست جمهوری آینده تاثیر خواهد گذارد؟

تأثیری که می‌گویید وقتی وجود خواهد داشت که فرض را بر این بگیریم که همهٔ مردم در انتخابات شرکت خواهند کرد. اما اگر در عمل مشاهده کنیم فقط طرفداران دو جناح سیاسی که الان هم در حکومت هستند، در انتخابات مجلس شرکت کنند، نهایتاً در انتخابات ریاست جمهوری هم طرفداران همین دو جناح شرکت خواهند کرد. بنابر این هر گونه نقش و تأثیری باز در میان جناح‌های درون حاکمیت خواهد بود؛ یعنی اگر فرض را بر این بگذاریم که راست سنتی برندهٔ انتخابات دورهٔ پنجم مجلس بشود، در این صورت، با توجه به اینکه به هر حال، تعداد زیادی معمولاً دنباله‌روی قدرت هستند، بخشی از اعضای راست میانه متزلزل و در نتیجه از این جناح جدا خواهند شد و به نامزدهای راست سنتی رأی خواهند داد. اما اگر بر عکس این اتفاق بیفتد، و راست میانه برندهٔ انتخابات پارلمانی بشود، و این توفیق را پیدا کند که تعداد زیادی کارشناس و صاحب تخصص در ادارهٔ امور مهم مملکت را وارد مجلس کند، شاهد مذاکرات بهتری در مجلس خواهیم بود، و به جای اینکه نمایندگان فارغ از تخصص و علم دایم به بحث با یکدیگر بپردازند، مذاکرات شکلی علمی و تخصصی به خود خواهد گرفت و نتیجهٔ انعکاس مذاکرات توجه و رغبت عمومی نسبت به زندگی پارلمانی خواهد بود.

چنگیز پهلوان:

شهروند دست‌دوم نه به بیرون راهی دارد نه به درون

در ایران دو نوع شهروند وجود دارد: شهروند دست اول و شهروند دست دوم. من و بسیاری مانند من جزو شهروندان دست دوم هستیم. شهروندان دست دوم حق ندارند مشاغلی را در کشور به دست آورند چه رسد به آن که بخواهند به مجلس بروند. هر وقت که لب بگشایند پرونده‌هایشان روی میز می‌ریزد. ما انسان بوده‌ایم و تغییر و تحول اندیشه را امری نیک دانسته‌ایم. به همین سبب گناه‌مان نابخشودنی است و تا آخر عمر باید تقاص پس بدهیم. برای ما منافع فردی و گروهی در هر لباس که تجلی کند امری مقدس به حساب نمی‌آید. من نظام سیاسی را امری اعتباری می‌دانم و حفظ فرهنگ و تمدن مشترکی را که در این بخش از جهان وجود دارد، مقدم بر امور اعتباری می‌دانم. پس من نه تنها در نظر حکومت که در نظر اپوزیسیون هم شهروندی دست دوم هستم. من نمی‌خواهم به ارزش‌های رایج در میان حکومت و اپوزیسیون ارج بنهم؛ پس گناهکارم. فردی هستم غیر قابل اعتماد که در بستر کنونی جایی ندارم چون نمی‌خواهم متعارف و رایج بیندیشم.

البته فراموش نکنیم که در بین شهروندان دست دوم هم سلسله مراتبی وجود دارد. عده‌ای برتر از عده‌ای دیگر هستند یا حداقل خود را برتر می‌دانند. اینان کسانی هستند که به مدد گروه‌های متشکل تبدیل شده‌اند به نوعی اشرافیت (هر چند غیر جدی). در میان شهروندان دست دوم. اینان البته مردمانی هستند محترم‌تر از بقیه‌ی شهروندان دست دوم.

با این حال یک شهروند عادی دست دوم حق ندارد خود را نامزد نمایندگی مجلس بکند. هزاران پرونده‌ی ناگشوده و هزاران پرونده‌ی ناساخته در انتظارش نشسته است. یک شهروند دست دوم حق ندارد در مجلس شرکت کند، فقط حق دارد در مصلحت، ودر حدود توان مجله‌ای چون «دنیای سخن» راجع‌به انتخابات حرف بزند. ما مانند خدمتگزاران و بردگانی هستیم که حق دارند راجع‌به غذاهای خوب و میهمانان شاخص ارباب از پشت پنجره حرف بزنند ولی حق ندارند در این میهمانی شرکت کنند یا حتی به میهمانان نگاه بیندازند چه رسد به آن که با آنان آشنا شوند. شهروند دست دوم فقط حق حیات دارد. می‌تواند مشاغل معینی را آن هم در پرتو سوءظن و اثبات مکرر بی‌خطر بودن خود انجام دهد.

در حالی که انتخابات کنونی انتخاباتی است میان خودی‌ها، چگونه می‌توان از غیر خودی‌ها انتظار داشت که بتوانند راجع‌به آن به نحوی درست به صحبت بنشینند. ما از پشت پنجره برخی کلماتی را می‌شنویم، اما از همه‌ی موضوع گفتگو بی‌اطلاع هستیم. از تکان دست‌ها و حرکت لب‌ها و چهره‌ها برخی چیزها را حدس می‌زنیم، اما درست نمی‌دانیم دعوا بر سر چیست. اگر ناگهان بپریم وسط این مجلس بی‌تردید بی‌آن که خود بدانیم و بفهمیم آلت دست واقع می‌شویم و بی‌هوده به سود این و آن موضع می‌گیریم؛ بی‌آن که درک کنیم چه چیز به سود جامعه‌ی ماست. البته شهروند دست دوم حق دارد هواخواهی کند و هورا بکشد مشروط به آن که زیاد به چشم نخورد و مزاحم شهروند دست اول و اشرافیت مضمحل شهروندان دست دوم نشود.

اندوهناک است، اما واقعیت است که در موقعیتی مفلوج قرار گرفته‌ایم. چندتایی از ما هم که

استنباطاتی دارند و می‌توانند سخنی برزبان بیاورند، نسخت از سوی پشت پنجره‌ای‌ها، یعنی گروه‌بندی‌ها و فرقه‌های شهروندان دست دوم، محکوم و طرد می‌شوند. خواهند گفت اینان می‌خواهند بی‌اجازه‌ی ما سازش کنند. نه به بیرون راهی داریم، نه به درون.

با این حال من نمی‌خواهم طفره بروم. من حس می‌کنم که چیزی دارد در داخل مجلس، در روابط میان شهروندان دست اول تغییر می‌کند. از دور، و از بیرون، یعنی از پشت پنجره می‌بینم که بین خودی‌ها درگیری‌هایی وجود دارد. این درگیری‌ها شاید هم در سرنوشت من و چون منی تأثیر بگذارد. ولی در همین حال می‌دانم و به این نکته نیک آگاهم که نمی‌توانم تأثیری بر این رویدادها بنهم. می‌دانم که وضع کنونی دستخوش بحران مشروعیت است. این بحران جدی است و جنبه‌ی ساختاری دارد. چنان که بارها و پیشترها گفته‌ام حتی بین آرمان‌ها و هدف‌های نظام و توان اجرایی آن هماهنگی و سازگاری مشاهده نمی‌شود. جامعه‌ی ما نیروی انسانی محدود و معینی در اختیار دارد که صاحب صلاحیت‌های حرفه‌ای است ولی به شیوه‌های گوناگون طرد شده است و کنار گذاشته شده است. و این در حالی است که کل جامعه از نظر نیروی انسانی ماهر و کاردان سخت فقیر و نیازمند است. نه آن که ندارد، نمی‌گذارند. منافع زیادی زیر پرچم افراطی‌گری سیاسی ضد نیروی انسانی آزموده و آموزش دیده‌ی کشور دست به اقدام می‌زند تا نگذارد این نیروی انسانی ماهر سرکار بیاید. عده‌ای مشاغلی را تصاحب کرده‌اند که تنها می‌توانند با حذف دیگرانی که بهتر از خود هستند به این کار ادامه دهند؛ تندروی یکی از ابزار مناسب برای توجیه موقعیت‌های ناسالم و غیر موجه بوده است. در پرتو تند روی می‌توان همه چیز را توجیه کرد، یکی را به دادگاه کشاند و نگذاشت عرض اندام کند و در همان حال از همین دادگاه برای تسویه دیگری که بین خودی‌ها در جریان است، بهره گرفت.

نمی‌خواهم همه‌اش از یأس و ناامیدی سخن بگویم. چیزهای زیادی در حال تغییر است، اما هنوز باید انتظار کشید و آسان پسندانه به جلوه‌های گذرا دل نبست. باید بکوشیم و سخت بکوشیم، و به غوغا و هیاهو امید نبندیم.

«باغ من» فرهاد استوانی

نمایشگاه آثار نقاشی **فرهاد استوانی** «باغ من» از ۲۹ بهمن الی ۱۲ اسفند ماه در فرهنگسرای نیاوران برای بازدید علاقمندان، هنر نقاشی دایر بود، این نمایشگاه با همکاری بخش فرهنگی سفارت فرانسه در تهران برگزار شده بود. قبلاً از آثار این نقاش نمایشگاه‌هایی در کشورهای فرانسه، سوئیس، آمریکا و مصر برپا گردیده بود.

روز افتتاح این نمایشگاه سفرای چند کشور خارجی از جمله سفیر فرانسه در تهران، نقاشان، کارگردانان و گروه کثیری از هنرمندان و نویسندگان ایرانی حضور داشتند.

باغ، موضوع اصلی نقاشی‌های استوانی را تشکیل می‌دهد و به موازات کوه‌ها، درختان، آسمان و خط افق، شکل می‌گیرد. در ایران ماوراءالطبیعه می‌باشد. سرچشمه دایمی زیبایی، که جهانی مطلوب و آرمان‌گرا را تداعی می‌کند. جهانی که در مرکز آن کاخ یا معبدی سربرافراشته است که نشانگر وجود قطبی معنوی در این سرای فانی است. در کارهای استوانی، کوه، نقش معبد را در باغ و به عبارتی وجود معنویات را در جهان مادی، ایفا می‌کند.

نقاشی فرهاد استوانی، نه تنها بیننده را به تأمل و تفکر در زمینه باغ و محتوای آن وامی‌دارد بلکه سعی در آن دارد که زیبایی‌شناسی به سبک ایرانی را مطرح سازد و نیز علائق شرقی را با به کارگیری از ترفندهای غربی، به تصویر در آورد.

فرهاد استوانی مدت بیست سال است که در ایالات متحده آمریکا و اروپا زندگی می‌کند و مسیر زندگی‌اش از همان زمان تحصیل در مدرسه هنرهای زیبای تهران با جریانات هنری معاصر، گره خورده است و از آنها برای خلق یک زبان تصویری استفاده کرده است.

زبان شاعرانه خاص خودش. اثر استوانی، فراتر از جریانات ملی و در تنگنای آثار عمیق و در خور تفکر، خود را به سوی قله می‌کشاند و با به تصویر کشیدن پی در پی فلسفه وجود، داستان‌های مبتذل و پیش پا افتاده و نیز حوادث روزمره را محو و بی‌رنگ می‌سازد. استوانی یک موضوع را انتخاب می‌کند مثل باغ، سیب یا کوه و سپس در بطن این موضوع، طرحی را جدا نموده، با کادربندی یا تثبیت آن طرح و با تکراری خستگی ناپذیر، تنوعی موسیقیایی بدان می‌بخشد. هر طرح با اختلافات بسیار جزیی و در عین حال مشخص رنگ‌ها، به طرحی دیگر تبدیل شده است. این انتخاب سلسله‌وار، فضاهای ثابت و در عین حال متحرک را به گونه‌ای دنبال هم قرار داده است که در عین ثبوت، تصاویر دیگری را خلق می‌کنند. این تغییر تصاویر در آن واحد، ادراک صحنه‌های قابل رویت و غیر قابل رویت را به صورتی موهوم در می‌آورد. این تغییر و تنزل زنجیروار طرح‌ها، به گونه‌ای سمبلیک و معنی‌دار و نهایتاً در قالب یک زبان در می‌آید.

این نقاشی‌ها، هرگونه برداشت منطقی از تصاویر را که قاعدتاً از طریق حس باصره انتقال می‌یابد، به کلام تبدیل کرده است، صورت زیبایی‌ست از هنر نقاشی که شی‌ای را در معرض دید قرار داده، از موضوعی دیگر سخن می‌گوید. سیب‌ها، درخت‌ها و کوه‌های سزان یا استوان، با سماجت در، تکرارشان چشم بیننده را می‌فریبند و واقعیتی را که در حاشیه و در پس تصاویر ظاهری پنهان است، مطرح می‌نمایند. واقعیتی غیر قابل دید، گریزان و متغیر که بیننده در دامنه معرفت و احساسات خویش، آن را درک می‌کند. نقاشی‌های فرهاد استوانی در واقع دید را به صورت وجدان در می‌آورند.

تکرار طرح‌ها، نوعی تمرین است. آثار استوانی ابتدا چشم مخاطبش و رفته رفته روح وی را به دنیای شگفت‌انگیز سیر و سیاحت در باغ‌ها می‌کشاند.

درد از خودمان، درمان نیز هم...

مطبوعات و مباحث پیرامونی: بودن یا نبودن!

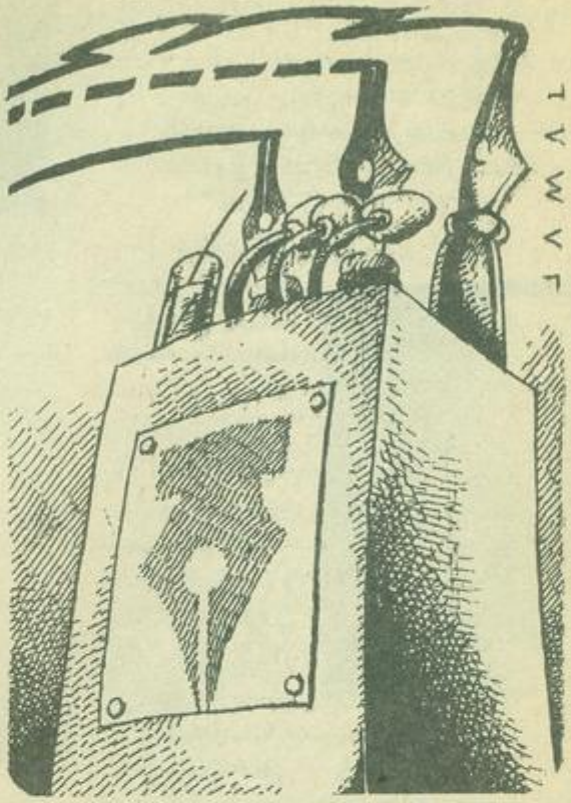

اگر مطبوعات و مجموعاً رسانه‌های گروهی نبودند، رابطهٔ مردم و حاکمیت، دولت و مردم، و مردم با مردم این همه ملموس و نزدیک و مشهود نبود. ارتباط از نزدیک و آن هم به صورت روزمره، تنها از طریق همین رسانه‌ها، به ویژه جراید میسر است. به همین دلیل مطبوعات به عنوان رکن چهارم حاکمیت مردم، - در جامعهٔ ما- از موقعیت و نقش و نفوذ خاصی برخوردار بوده است. مطبوعات طبل عظیم محله‌ای به وسعت جهان است که هم برای «خدمت» به صدا در می‌آید، هم کوس رسوایی خیانت و اهل آن را می‌زند، و این وظیفه خدشه‌دار نمی‌شود، مگر به حکم جبر. مطبوعات به مثابه حرکتی زنده، هم تأثیرگذار است و هم تأثیر پذیر؛ آن گونه که به عنوان منبع آگاهی می‌تواند براذهان عمومی اثری محرک و کارساز بگذارد، خود نیز از پدیده‌های مهم سیاسی، اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی نیز تأثیر می‌پذیرد؛ که این کنش و واکنش به طور اهم متوجه پنج عامل است: ۱ - وجود ذاتی خود مطبوعات ۲ - مردم ۳- دولت ۴-قانون ۵- اربابان جراید.

در مورد چهارچوب‌های کلی و مسیر مشخص و تعیین شدهٔ مطبوعات، مردم و دولت تا حدودی ثابت عمل می‌کنند، اما قانون ویژه‌ای که حیات مطبوعات را رقم می‌زند، و همچنین وجود ذاتی مطبوعات و صاحبان جراید مرتب تحت تأثیر شرایط حاکم، و در حال تغییر، عمل می‌کنند. گاه مجله‌ای نیمه فرهنگی، به دلایلی، ویژه امور فنی می‌شود که این به تغییر در ذات آن تعبیر می‌شود. گاه قانون مطبوعات و تبعات آن به دلیل سلیقه‌های مسؤولان ذیربط بر سرنوشت و بود و نبود جراید تأثیر می‌گذارد، که این موارد عدیده هر کدام به موضوع تأثیر و تأثر این رکن مهم اجتماعی باز می‌گردد. جهت دست‌یابی به چند و چون این نوشت و سرنوشتِ مهم، و همچنین به خاطر رسیدن به یک جمع‌بندی، و قضاوت درست دربارهٔ حیات مطبوعات امروز ایران - علی‌الخصوص همین ایام معاصر - با تنی چند از صاحبان قلم و مسؤولان و نمایندگان مطبوعات گفت و گویی مختصر انجام شد که در بخش نخست این گزارش، با نقطه نظرات متنوع آنان آشنا می‌شویم.

در همین رابطه کم نیستند کسانی که به جد بر این باورند که رسانه‌ها و به ویژه مطبوعات زنده و حاضر جامعهٔ ما، به گونهٔ یک مجموعهٔ ارزشمند، نقشی سازنده، فراگیر و هدایت‌کننده دارند، و این امتیاز تا بدان‌حد مؤثر و مستقل است که مطبوعاتِ ما را از نواقصِ ذهنی و معنایی که رسانه‌های خارجی گرفتار آنانند متمایز می‌سازد. این سخن در مقابل و قیاس با جهان سوم، سخنی درست و غیر قابل انکار است، اما همین مطبوعات از جهاتی دیگر، شدیداً آسیب‌پذیر و متزلزل نیز جلوه می‌کنند؛ فشارهای روحی، اعمال سلیقه‌های فردی، فرصت طلبی‌ها، در مظان اتهام قرار گرفتن، خامی و سطحی‌نگری بعضی اهل قلم که مرز میان انتقاد سازنده و مردمی را با جنجال‌های پوک عوام‌فریبانه مخدوش کرده‌اند، تهدیدهای ضد قانونی و پراکنده، عدم امنیت شغلی، مشکلات شدید مالی و اقتصادی، گرانی مصالح چاپ وکاغذ و نشر، گرانی قیمت مطبوعات، اشکالات فنی و محتوایی، غلط‌نویسی، و نبود منبع مؤثق برای ذکر آمار و ارقام و در نتیجه رفع تکلیف، که در نتیجه بی‌اعتمادی عمومی را در پی می‌آورد از جمله مهمترین و آشکارترین نواقص و کاستی‌های مؤثر در مطبوعات ما به شمار می‌روند که هم مردم از آن مطلع‌اند، هم دولت، و هم کارگزاران قلم، که با چنین اوصافی مطبوعات به عنوان رکن چهارم حاکمیت ملی، نمی‌تواند به صورت یک قدرت عملی، در برابر اذهان عمومی، پا به میدان سرنوشت و فرهنگِ جامعه بگذارد. چنین مطبوعاتی به رسانه‌های خنثی یا در نهایت به نوعی سرگرمی کلامی بدل می‌شوند که نه در سازندگی صاحب نقش می‌شوند و نه به عنوان یک پدیدهٔ اجتماعی مطرح‌اند، و اگر چه طی دههٔ اخیر وزارت ارشاد نیز کوشیده است تا از راه‌های مختلف از مطبوعات و رسانه‌های گروهی حمایت کند، اما این حمایت‌ها یا هرگز به آن مقصد ایده‌آل نرسیده و یا این که در طرح، معوق مانده است. به گفتهٔ کارشناسان مستقل، نوعی خودسانسوری و دیگر تبعات بیرونی به اهل جراید امکان و فرصت انتقاد درست نمی‌دهد، و تنها درصد اندکی از مطبوعات ما (۹/۶٪) نسبت به بازتاب انتقادهای اساسی رغبت نشان می‌دهند. در صورتی که در سؤالی که از اهل قلم و مطبوعات شده است، تقریباً بیش از ۹۵٪ آنان نه تنها با سانسور و خودسانسوری به سختی مخالف‌اند، بلکه خواهان آزادی در ابراز انتقادند، و همچنین در مقابل این برآورد، مسؤولان دولتی و سیاست‌گذاران مطبوعات نیز دارای چنین روحیه‌ای هستند. نمونهٔ آن گزارش آقای غلامحسین کرباسچی رییس هیأت نظارت بر مطبوعات ایران است (بهمن، شماره ۷۴/۱۱/۲۸۷) «طبق یک بررسی انجام شده از ۷۳۷۰ صفحه کلیه شماره‌های روزنامه‌ها و نشریات مختلف، ۶/۱ درصد که حدوداً ۴۵۰ صفحه می‌شود، انتقادی بوده‌اند. اگر صفحات مربوط به آگهی را حذف کنیم، تقریباً ۹/۶٪ حالت انتقادی داشته‌اند؛ رقم ۹۰٪ باقی‌مانده نشان‌دهنده همدلی و هم جهتی مطبوعات و مسؤولان است. در پرسشی که از مسؤولان شده است ۱/۷ درصد آن‌ها مطلقاً با انتقاد مخالف بوده‌اند و ۹۳/۳ درصد نه تنها مخالف انتقاد نبوده‌اند، بلکه از خود سانسوری در مطبوعات نیز گله داشته‌اند.»

حال، وقتی که هم اهل قلم و هم مسؤولان مطبوعات (کارگزاران دولتی در حوزهٔ مطبوعات) به صورتی همسو خواهان گشایشِ باب انتقاد درست و سازنده در مطبوعات هستند، و یا به تعبیری دیگر به قصد آزادی بیان و قلم، دارای اهداف مشترک‌اند، چرا در مورد انتقادات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی به همان ۹/۶ درصد قناعت می‌کنند؟ این تعارض و جدایی از کجا برمی‌خیزد؟ آیا همین جدایی و تنش درونی نیست که حتی فرهنگ انتقاد و انتقادپذیری ما را مخدوش کرده است. برای تعریف نقاط قوت و ضعف این رکن اساسی، می‌باید ابتدا به تاریخچهٔ مطبوعات رجوع و مسیر این سفر را بررسی کنیم و عوامل احیا و پدیده‌های مخربی که این مسافر را مأیوس کرده است، بازشناسیم. کارشناسان، تحولات جراید کشور را - بعد از انقلاب - به سه دوره تقسیم می‌کنند:

۱ - ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰
۲ - ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸
۳ - ۱۳۶۹ تاکنون

دورهٔ اول را به علت بحران‌های طبیعی آغاز هر انقلابی «دورهٔ بی‌قراری قلم» می‌نامند: تعدد اندیشه‌ها و اختلافاتِ فکری و جریانی، مطبوعات را نیزابزار خود قرار داد و در نهایت قوانین فردی و گروهی، سرنوشتِ این دوره را به پایان رساند.

دورهٔ دوم نیز به شکلی دیگر «دورهٔ بحران» نامیده می‌شود، چرا که مطبوعات در شرایطی بحرانی به سر می‌بردند. اما انگیزه‌هایی چون جنگ تحمیلی و دفاع مقدس، امنیت و بسیج عمومی و دفاع از استقلال و منافع ملی در مقابل دشمن مشترک، سرانجام تصویب قانون مطبوعات را در همین دوره عملی ساخت.

اما از دورهٔ سوم که یکی از مهمترین این دوره‌ست، می‌توان به عنوان «دورهٔ قانونمند شدن مطبوعات» یاد کرد. در این مرحله با فرایند و رشد منطقی مطبوعات و گسترش کمی و کیفی جراید مستقل و غیر دولتی (تحت عنوان دادهٔ - جراید دگراندیش) رو به رو می‌شویم و اُفت و خیزها همچنان ادامه پیدا می‌کند. تعطیلی یک جریده و تولد مجله‌ای دیگر همچنان ادامه می‌یابد. در همین دوره نیز شاهد تولد تشکل‌های صنفی هستیم، چه رسمی و چه غیر رسمی. رشد اخلاق و «شعور» بالای مطبوعاتی در راه استفادهٔ درست از آزادی‌های نسبی به مرتبتی قابل تأمل می‌رسد، و اگر چه گاه سخت‌گیری‌هایی از سویی و در مقابل جرایم مطبوعاتی از جانبی دیگر، از جمله مسایل روزمره جراید ما در این دوره محسوب می‌شود، اما نهادهای قانونی مربوط به مطبوعات نیز گسترش می‌یابد، که این تازه سرآغاز راهی به سوی سلامت و آزادی، و در نتیجه شناخت کاستی‌های بازمانده از ادوار گذشته است. امید که بتوانیم نیمهٔ دوم هفتاد را ـ به عنوان چهارمین دورهٔ تجربی حیات مطبوعات ـ دورهٔ آرامش و آزادی بنامیم. تحقق این آرزو، خواست و ارادهٔ ملی در راه ادارهٔ درست رسانه‌هاست، چرا که علایم این آرزو در گفتار کارشناسانی که سخن‌شان را در پی می‌خوانیم، کاملاً مشهود است.

***

در ادامهٔ مبحث مطبوعات و مسایل پیرامونی آن، و جهت تکمیل این گفتار، با دیدگاه چند تن از ناشران و اهل قلم ـ درباب حیات نشر و کتاب ـ آشنا می‌شویم. بدیهی است که این گفت و گو، در عین خلاصه بودن، می‌تواند نمایی از موقعیت کلی نشر و کتاب طی سال گذشته نیز باشد. امید که با یاری مسؤولان، این گلایه‌ها، رهنمونی باشد که به عبور از گره گاه‌ها و معضلات موجود فرهنگی ما منجر شود. در اینجا از همکارمان خانم فروغ پورباوری که در تهیهٔ این گزارش و گفتگوهایی که انجام داده است سپاسگزاریم.

وضع مطبوعات و نشر در سال ۷۴، تنگناها و امیدهای سال ۷۵

فروغ پورباوری

عباس سلیمی‌نمین، مدیر مسؤول کیهان هوایی

مطبوعات به‌عنوان یک رکن اساسی در کشور وجود نداشته است

سال ۱۳۷۴ را، به عنوان سالی که طی آن حرکت‌های چشمگیر و بحث‌های جدی‌یی در جهت قانونمند شدن امور مطبوعاتی انجام گرفت، نیز به دلیل گام موثری که در جهت تبیین جایگاه مطبوعات و جایگاه کار سیاسی مطبوعاتی در عرصه سیاست کشور برداشته شد، می‌توانیم سال مهم و مثبتی بدانیم. در سال ۷۴ برخی از مطبوعات برای اولین بار پا به عرصهٔ این خانواده گذاشتند، و برخی نیز از این جرگه حذف شدند. هر چند تعداد نشریاتی که به خانوادهٔ مطبوعات اضافه شده‌اند، به مراتب بیشتر از نشریات حذف شده است، اما در همین حال، در این عرصه، شاهد جدالی سیاسی، هم با آن‌هایی که متولد شده‌اند، و هم با آنهایی که حذف شده‌اند، هستیم. در ارتباط با نشریاتی که اضافه شدند، باید بگوییم که هر چند برخی از این نشریات وابسته به جریان‌های سیاسی‌یی هستند که سال‌ها در عرصهٔ مسایل اجرایی فعال بودند، و این خود، به نوعی، قدرت را به کارهای فرهنگی پیوند می‌زند، و از این جهت شاید خیلی خوشایند نباشد، اما از این جهت که دایرهٔ مطبوعات را وسیعتر می‌کنند و فرصتی فراهم می‌آورند که مردم بتوانند آرا، اندیشه‌ها و نظرهای مختلفی را دریافت کنند، بسیار خوشایند است. نشریاتی از این دست درست به دلیل بهره‌مند بودن از حمایت سیاسی، خواهند توانست فضای اطلاع رسانی را بازتر کنند، و باز این به هر حال به نفع مردم است.

در سال ۷۴، همان طور که پیشتر هم اشاره کردم برخی از نشریات از جرگهٔ مطبوعات خارج شدند، برخی از آن‌ها به این دلیل که ضوابط قانونی را رعایت نکردند و پا را از حریم تبیین شدهٔ آزادی‌ها فراتر گذاشتند و خلاصه اصولی عمل نکردند؛ برخی هم به این دلیل که بعضی از جریانات سیاسی کشور هنوز خیلی به شنیدن انتقاد عادت نکرده‌اند، و به قول معروف هنوز انتقادپذیر نشده‌اند. همین جریان‌ها تلاش‌هایی هم برای تعطیل بعضی از نشریات کردند، که خوشبختانه به دلیل کثرت مراکز تصمیم‌گیرنده در این امور، یعنی مسایل سیاسی این چنینی، راه به جایی نبردند. مثلاً برخورد با پیام دانشجو را داشتیم، تلاش شد که این نشریه تعطیل شود (البته من نظر خاصی دربارهٔ کارهای پیام دانشجو دارم و بسیاری از کارهای این نشریه را اصولی نمی‌دانم) اما هیأت منصفه رأی بر برائت این نشریه داده و پیام دانشجو مجدداً منتشر شد. اصولاً حرکت در این وادی، به طور طبیعی مقولات این چنینی هم به همراه خواهد داشت. ما مثل نیروهایی هستیم که باید راه خودمان را بیابیم، به حرکت کردن در این چهارچوب عادت کنیم، و چون مطبوعات به عنوان یک رکن اساسی تاکنون در کشور وجود نداشته، و از صحنهٔ سیاسی کشور غایب بوده، و در عرصهٔ تصمیم‌گیری‌های سیاسی ایران، حضور مطبوعات قطعاً پدیدهٔ نوینی است، گاه ممکن است از چهارچوب خارج بشویم. اما این‌ها همه کسب تجربه و آموختن این موضوع است که چگونه می‌توانیم به خوبی و به درستی وارد مسایل سیاسی بشویم، و در عین حال ضربه پذیری‌مان هم کم بشود، چون وقتی وارد هر مقولهٔ سیاسی می‌شوید، یک عناصری مدعی این قضایا هستند، و همین عناصر مدعی، تلاش خواهند کرد ضعف‌های شما را پیدا کنند، و با استفاده از همین ضعف‌ها از مجاری قانونی به شما ضربه بزنند.

در سال ۱۳۷۴ شاهد صدور احکامی در مورد دوستان مطبوعاتی‌مان نیز بودیم، که عمدتاً ناشی از دو موضوع بود؛ اول اینکه برخی از ما، با شنیده‌های‌مان دربارهٔ مسایل اجتماعی، برخوردی سطحی می‌کنیم، و در همان سطح هم آن را منتقل می‌کنیم. در واقع انگیزهٔ واقعاً سالمی هم داریم، اما متوجه نیستیم که چیزی که در افواه مطرح می‌شود با آنچه مکتوب می‌شود، و به عنوان سند مطرح خواهد شد تفاوت دارد. وقتی قرار است مطلبی به عنوان سند مکتوب به جامعه عرضه بشود، باید

☚

دارای مستندات لازم بوده باشد. متأسفانه بعضی از دوستان‌مان به این مورد توجه نکردند، و برخی شنیده‌ها را مکتوب کردند و مقداری هم ضربه خوردند. این قضایا در کسب تجربه امری بسیار طبیعی است. اما مشکل دیگری که داریم، بعضاً به نحوهٔ استفاده از آزادی‌ها، و کانالیزه کردن آن‌ها از جانب دوستان به اصطلاح روشنفکر و غرب‌زده برمی‌گردد. این طیف از افراد می‌خواهند به همان شیوهٔ سابق حرکت کنند. در رژیم گذشته، روشنفکری، آنقدر که در قالب مبارزه با اعتقادات مردم نمود پیدا می‌کرد، در قالب مبارزه با رژیم نمود پیدا نمی‌کرد. کسی که می‌توانست در اعتقادزدایی از جامعه جسارت بیشتری از خود نشان بدهد، بعدها با مراکز قدرت پیوند برقرار می‌کرد. برایش به عنوان یک عنصر روشنفکر، ظاهر زیبایی هم در جامعه ترسیم می‌کردند تا به این عملکرد بُرد زیادتری بدهند. برخی از دوستان مطبوعاتی ما همچنان به این شیوه پای‌بندند. در شرایطی که می‌توانیم برای نهادینه کردن انتقاد در جامعه تلاش کنیم، بعضی از دوستان با احیای همان شیوه‌ها، بیشتر به دنبال اعتقادزدایی در جامعه هستند تا برخورد با متخلفین و عناصری که حاضر نیستند قانون را رعایت کنند، و بلکه می‌خواهند قانون را به شخصیت سیاسی خودشان پیوند بزنند. در ارتباط با عملکرد مجلهٔ گردون، با مسؤول این نشریه صحبت کردم و به ایشان گفتم در شرایطی که داریم تلاش می‌کنیم برخورد با مسؤولین اجرایی را در این کشور جا بیندازیم چرا آثاری را مطرح می‌کنید که ضد اعتقادات جامعه است. همین که کتاب سنگ صبور صادق چوبک را مطرح می‌کنید، و می‌خواهید آن را به عنوان بهترین اثر فرهنگی احیا کنید، نشان می‌دهد که دغدغهٔ شما، دغدغهٔ حفظ آزادی‌های اصیل در جامعه نیست.

با اطلاع موثقی که بنده به عنوان یک عنصر مطبوعاتی دارم، عناصری که این گونه عمل می‌کنند، خودشان را به مراکز قدرت هم در داخل و هم خارج از کشور، پیوند زده‌اند. اطلاع موثق دارم که بعضی از دوستان این چنینی، با مسؤولین اجرایی مملکت ارتباط دارند و از آن‌ها امکانات مالی می‌گیرند، و در بسیاری از زمینه‌ها بایکدیگر به هماهنگی می‌پردازند. به دلایل این امر در جای دیگری اشاره خواهم کرد. این به معنی انحراف از عملکرد سالم مطبوعاتی در کشور است، هر چند که شاید ظاهر بسیار خوشایندی هم داشته باشد، مثلاً رسانه‌های غربی برای این گونه افراد کف بزنند، و آن‌ها را به عنوان عناصر روشنفکر جامعه مطرح کنند. اما به نظر من، این روشنفکری نیست. روشنفکر کسی است که متناسب با زمان و شرایط خود بیندیشد. این نوع عملکرد در شرایطی که می‌توانیم از امکانات موجود بهره بگیریم و مسؤولان را وادار به انتقادپذیری بکنیم، نه تنها روشنفکری نیست، بلکه تیره فکری است. زیرا اگر در این مقطع نتوانیم انتقاد از مسؤولان را به عنوان یک رسالت مطبوعاتی در جامعه جابیندازیم، انجام آن در آینده به مراتب دشوارتر خواهد بود. در شرایط کنونی، هنر نیست به جای اینکه عناصر دلسوز جامعه را برای تدوین قوانین یاری دهنده با خودمان همراه کنیم و در مقابل، به فلان مجری خطاکار بپردازیم، بیاییم و به اثری مثل سنگ صبور بچسبیم که به دلیل لطمه زدن به اعتقادات جامعه، تهاجم به خدا، و... انتشار آن حتا پیش از انقلاب هم ایجاد اشکال کرده بود. در شرایط کنونی که تمام عوامل بیرونی و همهٔ عناصر وابسته به قدرت‌های فاسد تلاش می‌کنند که بی‌اعتقادی را در جامعهٔ جهانی ترویج کنند، همراهی کردن با این‌ها هنر نیست، چون به شناکردن در مسیر رودخانه می‌ماند. اگر با آن‌ها همراه باشید همه جا، جا دارید، در تمام سمینارهای جهانی دعوتتان می‌کنند، به شما جایزه می‌دهند، و اگر یک بار سر و کارتان به دادگاه افتاد، تمام بلندگوهای تبلیغاتی به حمایت از شما برمی‌خیزند. اما اگر مسؤول یک نشریه دیگر به زندان برود، صدای هیچ‌کس در نمی‌آید و هیچ رسانه‌ای برای آزادی در این کشور دل نمی‌سوزاند. کار روشنفکر نه این، که بر خلاف جریان شناکردن است. من به تمام دلایلی که برشمردم عملکرد این نوع نشریات را که در نهایت باعث مخدوش شدن آزادی‌ها خواهد شد نقد می‌کنم، اما در عین حال به نظرم حکم صادره در مورد مجله گردون هم جای تأمل دارد.

مهدی بهشتی‌پور ـ روزنامه‌نگار

مطبوعات: پوشش قانون یا قانون پوشش

با تأسف فراوان در سال ۷۴ مطبوعات و مطبوعاتیان کشور ما با مسایل فراوانی روبه رو بودند که به علت محدودیت صفحه‌های مجله شما حتی نمی‌توان آن‌ها را فهرست‌وار ذکر کرد. گروه زیادی از مطبوعاتیان ما در سال ۷۴ با سختی‌ها و ناکامی‌هایی در زمینه‌های مختلف مقابله کردند که شرح هر یک از این مسایل و مشکلات خود نیازمند وقت فراوانی است و نمی‌توان آن‌ها را منعکس کرد، فقط در این جا به چند مورد اشاره می‌شود.

شاید پر سر و صداترین موضوعی که در سال ۷۴ در مطبوعات کشور مورد بحث و گفتگو قرار گرفت طرح پیشنهادی و قانون جدید مطبوعات از سوی شانزده تن از نمایندگان مجلس شورای اسلامی به رییس مجلس بود. جالب اینکه انتقادها و نظریات و پیشنهادهای مطبوعاتیان و صاحب‌نظران این رشته و حتی مخالفت برخی مقام‌های مسؤول با طرح مذکور به حدی زیاد بود که موجب شد تا این طرح مدتی در کمیسیون

مربوط مسکوت بماند و سرانجام نیز از طرح آن در جلسه علنی مجلس شورای اسلامی منصرف شوند. متأسفانه وجود قانون نارسا و ناقص فعلی موجب شده است که مطبوعاتیان همچنان با مشکلات و مسایل فراوان روبه‌رو باشند، نیز در سال گذشته بعضی مقام‌های مسؤول و غیر مسؤول علیه تنی چند از نویسندگان و خبرنگاران فقط به خاطر درج خبر یا مطالب انتقادآمیز جهت رفع معایب و نواقص موجود در برخی سازمان‌ها و مؤسسات در تهران و برخی شهرستان‌ها، اعلام جرم کرده و حتی در مواردی موجب اهانت به آنان و بازداشت‌شان شدند.

همچنین به دنبال لغو امتیاز روزنامه جهان اسلام و مجله تکاپو از طرف هیأت نظارت برمطبوعات در اسفند سال ۷۳ چند نشریه دیگر منجمله پیام دانشجو در اوایل سال ۷۴ از سوی هیأت نظارت بر مطبوعات توقیف و تعطیل شدند و عده زیادی از کارکنان و اعضای تحریری این نشریه‌ها بیکار و متضرر گردیدند و همین امر موجب شد تا بسیاری از مطبوعات و مطبوعاتیان به تصمیم هیأت نظارت برمطبوعات اعتراض کنند، چراکه بسیاری را اعتقاد بر این بود که هیأت نظارت بر مطبوعات اختیار قانونی برای لغو و تعطیل یا توقیف هیچ نشریه‌ای ندارد و تصمیمات مذکور غیر قانونی بوده است. در ۲۷ مهر ماه ۷۴ هم براساس حکم دادگستری و با استناد به مواد ۳۰ و ۳۱ قانون مطبوعات انتشار روزنامه توس متوقف شد.

علاوه بر این‌ها چند شکایت نیز در سال ۷۴ از چند تن صاحبان امتیاز و مدیران مسؤول مطبوعات شد، منجمله شکایت مهدی حیدریان مدیر عامل سیما فیلم از ابوالقاسم طالبی مدیر مسؤول نشریه سینما ویدئو که رأی هیأت منصفه به برائت‌شان منجر شد و پرونده عمده دیگری هم (تا تاریخ تحریر این مقاله) در دست رسیدگی است.

به علت شکایت وزیر کشاورزی و چند تن دیگر از مهندس ابوالقاسم گلباف مدیر مجله گزارش، پرونده وی در دادگاه شعبه ۳۴ دادگاه عمومی مورد رسیدگی قرار گرفت و در آذر ماه ۷۴ وی به سه ماه زندان تعزیری که ظاهراً غیر قابل خرید است محکوم شد.

قابل ذکر است مجله گردون به صاحب امتیازی و مدیر مسؤولی سید عباس معروفی، حدود یک

سال و نیم به علت طرح روی جلد شماره ۱۶ - ۱۵ و برخی مطالب مندرج در مجله مذکور توقیف بود. پس از محاکمه وی در دادگاه مربوطه که با حضور هیأت منصفه جرائم مطبوعات و وکیل وی دکتر حمید مصدق انجام گرفت، معروفی از اتهامات وارده تبرئه شد و نخستین شماره دوره جدید مجله گردون در فروردین ماه ۷۲ منتشر شد و انتشار مجله مذکور تا آذر ماه ۷۴ یعنی شماره ۵۲ ادامه داشت که مجدداً به علت شکایت عده‌ای پس از تشکیل چند جلسه در آذر و دی ماه ۷۴ عباس معروفی به حکم دادگاه شعبه ۳۴ دادگاه عمومی و نظر اعضای هیأت منصفه مطبوعات به ۶ ماه حبس تعزیری و لغو پروانه و تحمل ۲۰ ضربه شلاق و دو سال محرومیت از مشاغل مطبوعاتی محروم شد. در این زمینه باز هم مستندات و شواهد متعددی وجود دارد که به لحاظ جلوگیری از اطالهٔ کلام از بحث دربارهٔ آن‌ها در می‌گذرم و لازم می‌دانم یک بار دیگر متذکر شوم که تاکنون چندین بار برای مطبوعات، قانون تدوین و تصویب و به اجرا گذاشته شده است که از لحاظ کلی و در مواردی حتی از نظر برخی از جزئیات با هم مشابه و تقریباً تکرار بعضی مواد و تبصره‌های قوانین گذشته است. نقص بسیار مهم و آشکار قانون مطبوعات موجود این است که از صاحبان امتیاز، مدیران مسؤول و مخصوصاً از اعضای زحمتکش هیأت‌های تحریری، در برابر تخلف‌هایی که احیاناً ممکن است از جانب مقامات دولتی علیه آنان سربزند حمایت نشده است تا حقوق قانونی مکتسب آنان، مصون از تعرض بماند. به عبارت دیگر حدود روابط سازمان‌های دولتی با مطبوعات از سوی تدوین کنندگان لایحه و تصویب کنندگان قانون مطبوعات به کلی نادیده مانده است و بدین ترتیب کمترین تأمین و حفاظی برای مطبوعاتیان در برابر اقدامات احتمالاً تخلف نسبت به این نشریه‌ها، منظور نشده است. صرف نظر از این موارد گفتنی است که در تاریخ مطبوعات ایران مسایل و مشکلات ناشی از وجود «قانون مطبوعات» و نبودن سازمانی خاص که حقوق مطبوعاتیان را مرعی و مجری دارد، مثل «نظام مطبوعات» خود یکی از عمده‌ترین مشکلات عدیده مطبوعات در سال‌های گذشته منجمله سال ۷۴ بوده است.

قانون فعلی مطبوعات و آیین‌نامه منظم بدان، مانند قانون‌ها و آیین نامه‌های مطبوعاتی قبلی، علاوه برآنکه در مواردی شباهت تام دارند، به خصوص «لغو پروانه» به هیچ وجه با «بیان آزاد مطالب» مصرح در قانون اساسی جمهوری اسلامی همخوانی ندارد و نیز مجازات مهم مطبوعاتی در صورتی هم که در یک دادگاه صالح و با حضور هیأت منصفه واقعاً مستقل از عوامل سلطه‌جو برمطبوعات صورت بگیرد، نمی‌بایست بر کل یک مؤسسه مطبوعاتی شمول داشته باشد. واقع امر این است که مؤسسات مطبوعاتی امروز با سرمایه‌های کلانی تأسیس و اداره می‌گردند و در برخی از آنها صدها تن به صورت اعضای تحریری وفنی و اداری به کار اشتغال دارند. هر کدام از این مؤسسات ضمن اینکه یک نهاد فرهنگی مستقل به حساب می‌آیند، دارای فعالیت مؤلد و بازرگانی نیز هستند و بنابر این همان‌طور که اگر از مدیر یا مسؤولان بانک‌ها، شرکت‌ها و کارخانه‌های بزرگ تخلفی سربزند - حتی به شرط اثبات در دادگاه - منجر به تعطیل آن مؤسسه نمی‌شود.

مؤسسه‌های مطبوعاتی را نمی‌توان و نباید حتی در صورت اثبات جرم هر یک از دست‌اندرکاران آن به کل تعطیل کرد. علاوه بر این هر کس مدعی می‌شود در نشریه‌یی به وی اهانتی شده یا مقام مسؤولی که معتقد است در نشریه‌یی تصویری خلاف عفت عمومی یا موهن چاپ و نشر شده، باید به عنوان شاکی به قوهٔ قضاییه شکایت ببرد تا در یک دادگاه صالح و با حضور هیأت منصفه‌یی مستقل از عاملان قدرت، نسبت به متهم تصمیم گرفته شود. فقط در صورت تحقق چنین مواردی است که شاکی اعم از شخص واحد یا هر مقام دولتی حتی بلند

پایه یک شهر یا شهرستان و استان، دیگر نمی‌تواند راساً و بی‌کمترین توجه به شأن مطبوعات، خبرنگار، گزارشگر یا نویسندهٔ نشریه را خودسرانه مجازات کند و زندگی او و اعتبار و آبروی مطبوعاتی او را دستخوش خطرات شخص خود بکند.

و اما در مورد امیدهای مطبوعاتیان در سال ۱۳۷۵ فقط می‌توانم بگویم باید امیدوار باشیم که در سال ۷۵ بر اساس قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، قانون جرایم مطبوعاتی و نحوه رسیدگی به آن‌ها و میزان مجازات هر جرم مشخص شود و علاوه بر آن «نظام مطبوعات» مثل «نظام پزشکی» به صورت قانونی که بتواند عموم مطبوعاتیان را در زیر پوشش خود قرار دهد و به کلیه مسائل و مشکلات موجود، خاصه مطبوعاتی رسیدگی کند (بی‌آنکه عوامل غیر مسؤول دولتی و غیر مطبوعاتی بتوانند در امور مطبوعات دخالت کنند) توسط عوامل مطبوعات تهیه و تصویب و اجرا شود.

چنگیز پهلوان محقق و جامعه‌شناس

اشتباه خواهد بود اگر همه چیز را ناشی از دولت بدانیم

هر چند در سال ۷۴ در برخی از مطبوعات تحولی مشاهده شد و نشریات جدیدی به جامعه‌ی مطبوعاتی کشور پیوستند، با این حال مانند گذشته سالی بحران‌زا بود. این بحران ریشه‌هایی ژرف دارد و باید به آن در ارتباط با وضعیت حاکم بر آزادی‌های اجتماعی و سیاسی در ایران امروز نگاه کرد. از این گذشته قانون کنونی پاسخگوی نیازهای

فزاینده‌ی جامعه‌ی ما نیست. این قانون از همان آغاز نیز بحث‌انگیز بود. تا وقتی که گروه‌های اجتماعی مختلف و شهروندان دگراندیش نتوانند نظریات خود را از راه مطبوعات بیان کنند و دیگر رسانه‌های جمعی نیز به آن‌ها امکان ابراز نظر ندهند، متأسفانه باز هم شاهد چنین بحران‌هایی خواهیم بود.

در حال حاضر فقط افراد معدودی می‌توانند جواز انتشار دریافت کنند. وزارت ارشاداسلامی بی‌آن که استدلال کند به تقاضاها پاسخ رد می‌دهد. همین امر باعث شده است که قانون فعلی مشروعیتی نداشته باشد. از این هم که بگذریم خود آقایان حتی به رعایت همین قانون هم دلبستگی نشان نمی‌دهند. نیروهای خارج از قانون عنان کارها را به دست می‌گیرند و به وزارت ارشاد هم اعتنایی نمی‌کنند. در ضمن مسیر قانون هم به درستی طی نمی‌شود. چگونه می‌توان به آینده امیدوار بود مگر آن که دگرگونی‌هایی جدی و عمیق در نحوه‌ی نگرش و نحوه‌ی اجرا پدیدار شود. نیروهای غیر قانونی مهار شوند و قانونی هماهنگ با سطح پیشرفت و آگاهی در جامعه به تصویب برسد که از مشارکت فرهنگیان نیز بهره‌مند باشد.

در ضمن افراد معینی با دردست داشتن چند نشریه به خود اجازه می‌دهند به حیثیت و شرف و آبروی دیگران بتازند و مثلاً خود من هیچ امکانی ندارم که اینان را پاسخ بگویم. اگر بخواهم اقدامی بکنم تازه پرونده‌ای هم روی دستم می‌گذارند. مگر در مورد همین «کتاب راهنمای فرهنگی تهران» این کار را با من نکردند؟ متأسفانه نهادهای مدنی هم در جامعه‌ی ما رشد نکرده است که بتوان با اتکا به افکار عمومی و وجدان حرفه‌ای به گونه‌ای موثر دست به اعتراض زد. مثلاً چگونه ممکن است که یک استاد کتابداری وسیله‌ای شود برای آن که به دروغ شریک کاری که نکرده است، جلوه داده شود؟ یا آن که چند نفری برای گذران زندگی دروغنامه صادر کنند. دولت به کنار، آیا می‌توان چنین گروهی را یک جامعه‌ی مدنی دانست؟ یعنی گروهی را که به خود احترام نمی‌گذارد. اشتباه خواهد بود اگر همه چیز را ناشی از دولت بدانیم. در این صورت فقط خود راگول زده‌ایم. همه چیز بوی میانمایگی می‌دهد. گویی حضور مردانی بزرگ و شاخص را از دست داده‌ایم و فقط فرقه بازی حاکم شده است. در هر

دو سو روشنفکری و روشنگری طرد می‌شود و اگر کسی رو به روشنگری بیاورد با او خصومت می‌کنند. اگر به همین طریق پیش برویم در آینده‌ی نزدیک نمی‌توان به ایجاد تغییری مطلوب امید بست. تنها چاره این است که اصلاح را از خودمان بیاغازیم. این چنین اصلاحی بی‌تردیدی به اصلاح وضع در سطوح دیگر نیز خواهد انجامید یا دست کم روشن خواهد کرد که در چه راهی باید گام برداشت.

محسن باقرزاده - مدیر انتشارات توس:

ساعات حضور ما

«سخن گفتن از وضع نشر، مقایسهٔ آن با سال گذشته، مشکلاتی که در پیش روی ناشران قرار دارد و درگیری‌های آنان با...»، پسرم گفت: "بابا، چرا حرف‌های شما دربارهٔ نشر اینقدر تکراری است!!" به او گفتم: راست می‌گویی فرزندم، ما آنقدر درگیر دو سه موضوع در عین حال ساده و پیش پا افتاده هستیم که دیگر آنقدر که باید نمی‌توانیم به جنبه‌های دیگر نشر بپردازیم؛ در واقع همین دو سه موضوع نفسمان را بریده؛ می‌دانی هر روز به طور موظف به ادارهٔ ارشاد رفتن یعنی چه؟! روزی به یکی از کارمندان ارشاد گفتم اگر برای ناشران هم کارت ورود و خروج می‌گذاشتید، آن وقت معلوم می‌شد که ساعات حضور ما در این جا به مراتب منظم‌تر از شماهاست.»

بله، دنیای نشر هر روز با تحولات و نوگرایی‌های جدیدی روبه‌روست. به خبری که در روزنامهٔ همشهری زیر عنوان "دو تحول بزرگ در دنیای کتاب" منتشر شده توجه بفرمایید که در آن آمده است: در آخرین نشست انجمن حمایت از کتاب، دو موضوع تازه مورد بررسی قرار گرفت. موضوع اول، توجه نویسندگان به افراد موفق و نیز افراد شکست خورده است که می‌توانند راهنمایی برای مردم دیگر، و لاجرم حلال بسیاری از مسایل امروز جامعه باشد. در این راستا، "نویسنده" تجربیاتی را که منجربه پیروزی یک فرد، و یا به بهای شکست و ناکامی او تمام شده است، تجربه‌ای که می‌تواند پندآموز و راهگشا باشد، به آگاهی دیگران می‌رساند. "نویسندگان" در سالی که گذشت، زندگی ده‌ها فرد موفق و صدها انسان شکست خورده را با چیرگی تمام در پیش روی دیگران قرار داده‌اند.

نوآوری تازهٔ دیگر، "کتاب در عصر الکترونیک" است؛ نویسندگان شروع به نوشتن به روش الکترونیکی کرده‌اند. نویسنده کتاب خود را روی دیسک کامپیوتر که با تمام کتابخانه‌ها ارتباط دارد، ثبت می‌کند؛ هر عضو کتابخانه و یا هر علاقمندی می‌تواند یک کپی از اثر مورد علاقهٔ خود تهیه کند.

در چنین قرن و در چنین حال و هوایی در وزارت ارشاد به ما می‌گویند: این کلمه باید حذف شود، این نام نباید در کتاب بیاید، و وقتی ناشر می‌گوید خواهش می‌کنم مرا با "بررس"ی که از کتاب من ایراد گرفته آشنا کنید، تا شاید با توضیحاتم مشکل تعدیل و یا حل شود، طرف مربوطه می‌گوید: تازه اگر بررس هم بپذیرد، من مدعی خواهم بود و نمی‌گذارم!

خب، من ناشر که خوب می‌دانم در دنیای نشر جهان چه می‌گذرد، و چون عاشق کارم هستم، دلم می‌خواهد که از آخرین تکنیک‌های موجود استفاده کنم، و در عین حال، در وزارت ارشاد با چنین جوی مواجه هستم، در جواب پرسش پسرم، چه پاسخی دارم بدهم، به جز همان پاسخ به قول او تکراری؟

عناوینی که در سال ۷۳ منتشر کردم، بیش از عنوان‌های چاپ شده در سال ۷۴ بود. در سال جاری اما، وضع کاغذ، به دلیل درایت و کاردانی آقای علیرضا برازش بسیار بهتر از سال گذشته بود. در حال حاضر قیمت‌ها در بازار آزاد بسیار پایین آمده است، و امیدوارم این روند همچنان دوام یابد. از سوی دیگر، مسؤولین وزارت ارشاد، به ما گفته‌اند که می‌توانیم مصرف ششماههٔ اول سال آینده را در اختیارتان بگذاریم، اما اکثر ناشران فرهنگی در چنان تنگنای مالی‌یی به سر می‌برند که قادر به پرداخت بهای مصرف کاغذ ششماههٔ خود نیستند. در این جا اتخاذ تدابیر زیر به معاونت فرهنگی جدید، آقای علیرضا برازش -که نویسنده و محققی آگاه و سختکوش است و در همین یکی دو روزهٔ اخیر با جدیت به سر و سامان دادن به مشکلات نشر پرداخته - توصیه می‌گردد:

۱. برای تسهیل در امر پرداخت بهای کاغذ ششماهه به بانک‌ها توصیه شود، این وجه را با ضمانت وزارت ارشاد، به اقساط از ناشران دریافت کنند.

۲. تمام کتاب‌هایی که تا امروز به هر دلیلی دچار مشکل شده‌اند، به دور از تنگ نظری‌های قبلی، مورد بررسی مجدد قرار گیرند و اجازهٔ نشر دریافت کنند.

۳. مسؤولیت نشر و نیز صدور مجوز چاپ کتاب را به عهدهٔ ناشران بگذارید. این روش را یک سال تجربه کنید، و اثرات آن را ببینید. قانون مطبوعات و کتاب را با توجه به قانون اساسی یکی کنید و بگذارید کتاب نشر یابد، و این دادگستری باشد که به شکایات خصوصی و دولتی دربارهٔ کتاب رسیدگی کند، و هیأت منصفه‌ای مرکب از ناشران و نویسندگان و مسؤولین مربوطه برای اظهار نظر انتخاب شوند.

۴. وزارت ارشاد متعهد خرید هر عنوان جدید، تا سقف یک هزار نسخه بشود، اما نه با این تخفیف‌های کلی‌یی که امروزه هیأت امنا به ناشران تحمیل می‌کند، و همین تخفیف باعث افزایش بهای کتاب می‌شود! وقتی ناشر بداند که هزار نسخه از کتابش خریداری می‌شود، با گشاده دستی بیشتری برای نشر خود برنامه‌ریزی می‌کند. انتخاب عنوان این هزار نسخه بدون ممیزی و تحمیل سلیقه‌های فردی صورت بگیرد. دبیرخانهٔ هیأت امنا

در حال حاضر از هر یک صد عنوان، حتا بیست عنوان را هم خریداری نمی‌کند. در همین جا پیشنهاد می‌کنم دبیرخانهٔ هیأت امنا و معاونت فرهنگی فهرستی از کتاب‌های خریداری شده در این سال‌های اخیر منتشر کنند تا ناشران بدانند چه کتاب‌هایی مورد نظر مسؤولین است!

۵. انتخاب کتاب سال را به دور از داوری‌های نسنجیده، و به دور از هر گونه حب وبغض به مسیری سالم هدایت کنید، زیرا انتخاب کتاب سال در سال‌های گذشته، اگر نگوییم با تبعیض‌های فراوان همراه بود، اما به جرأت می‌توانیم بگوییم که بسیاری از کتاب‌های با ارزش اساساً به حساب نیامدند و به حق خود نرسیدند.

۶. تخصیص وام و رایانه به ناشران، بدون تبعیض، و به گونه‌ای صورت گیرد که همگان و به ویژه ناشرانی را که بار فرهنگی کتاب‌هایشان بیشتر است، مد نظر قرار دهد.

شهلا لاهیجی مدیر انتشارات روشنگران

تکرار شکوه‌های پیشین

تازگی‌ها به این نتیجه رسیده‌ام که کار نشر به «حدیث عشق» می‌ماند. قصه مکرر است و در همان حال حکایت نامکرر. شاید هم حدیث تکرار است، اما گوش شنوا نیست.

از شش هفت سال پیش که به طور جدی در جمع ناشران پذیرفته شده و به اصطلاح سری توی سرها در آورده‌ام، در همین اوقات، یعنی هنگامی که سال کهنه، نفس‌های آخر را می‌کشیده، یکی از نشریات بر آن شده که کارنامهٔ نشر کتاب را در سالی که در شُرُف پایان بوده، ارزیابی کند و بر همین اساس پرسش‌هایی را پیش روی یک یا چند ناشر و تنی چند از پدیدآورندگان نهاده است.

سؤال اصلی، دربارهٔ مشکلاتی بوده که در آن سال برای کتاب و کتابت وجود داشته است و تا آن جاکه حافظهٔ من یاری می‌کند، در تمام این سال‌ها، نویسنده و مترجم و ناشر ابتدا از مشکلات اقتصادی و کمبودها نالیده‌اند و سپس از سانسور و

ممیزی. هر سال پنداشته‌ایم که دیگر بیش از این نمی‌شود ناشر و نشر را تحت فشار و منگنه گذاشت و نَفَسش را بند آورد و همین را نیز گفته و نوشته‌ایم و سال بعد در بررسی نامهٔ اعمالمان حسرت سال رفته را خورده و فغان از حال سرداده‌ایم و ترس خورده و نگران، چشم انتظار سال در پیش رو بوده‌ایم که معجزه‌ای رخ دهد و حال و روز ناشر و نشر بهتر شود. هر سال با ایما و اشاره و یکی به نعل و یکی به میخ گفته‌ایم که دیگر از این سخت‌تر نمی‌تواند بود اما سال بعدش بدتر بوده و ما شگفت زده از سخت جانی خود که هنوز ولو به نیمه جانی زنده‌ایم، لنگ لنگان کار نشر را به پیش برده‌ایم.

بر همین روال، حکایت نشر در سالی که گذشت، همچون سال پیش و سال‌های پیش‌تر، جز تکرار همان شِکوه‌های پیشین نیست و این که باز بگوییم: «امسال نشر کتاب مصیبت بود برای ناشر و نویسنده و مترجم.» و بگوییم: «سالی که دارد نفس‌های آخر را می‌کشد برای تولیدکنندگان کتاب سال نفس‌های بریده بود و پاهای خسته. علاوه بر مشکلات اقتصادی که کمر همه را شکسته و به خودی خود قادر بوده و هست که کار کتاب را برای مردمی که تاگلو گرفتار کمبودهای روزمره گی هستند، به تعطیل بکشاند، با مصایب دیگری نیز دست به گریبان بودیم: از سوزاندن کتابفروشی گرفته تا مهر و موم کردن موسسهٔ انتشاراتی و جمع‌آوری و خمیر کردن کتاب‌هایی که بخت برگشته‌ها، مجوز قبل و بعد از چاپ هم داشتند.»

راستی چه نهادی قرار بود امنیت ناشر و نشر را تأمین کند؟

می‌بینید؟ حدیث، همان حدیث پنج سال پیش است.

وقتی از اوضاع به خود مسؤولان شکایت می‌بریم، می‌گویند ما ناشران بی‌جهت هیاهو و جنجال راه می‌اندازیم که اوضاع را بحرانی نشان دهیم و اصلاً بحرانی در کار نیست و همه چیز دارد روال عادی خود را طی می‌کند. می‌گویند ما تنها منافع و خواسته‌های خود را مد نظر داریم. اما نمی‌گویند کتابی که در سال ۷۳ در اوج سختگیری مسئول قبلی اداره کتاب اجازه انتشار یافته و منتشر شده چرا امروز و در چاپ دوم حکم به اصلاح دریافت می‌کند یعنی تعویض تمام فیلم و زینک.

به ما نمی‌گویند ضابطهٔ آن «آری» و این «نه» چه بوده و چه هست، چون بنا نیست بین ما گفتگویی باشد. بنا نیست کسی استدلال و سخن ما را هم بشنود. همیشه ناشر با گردن کج پشت سر مسؤولی که از این اطاق در بسته در آمده و به اتاق در بستهٔ دیگری می‌رود در حال التماس و دعا بوده، و مسؤول محترم با گردن افراشته، گله‌مند، از این که چرا ناشر می‌گوید «بلاتکلیف» است. «اعلام کتبی (بدون سربرگ و بدون امضا و بدون ارائهٔ دلیل) برای این که کتابی غیر قابل چاپ است، یعنی تعیین تکلیف روشن برای ناشر و کتاب! «این هیاهو بهر چیست؟»

شاید هم آن‌ها درست می‌گویند و ما نمی‌فهمیم. چون واقعاً از درک این موضوع عاجزیم که چرا وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی در ساحت قوهٔ مقننه و در حریم و حرم قانون، حرمت قانونی ناشر را شکسته و به قانون‌شکنان ارج نهاده و زیر پا و پشت ناشر را خالی کرده است. همچنان که نمی‌فهمیم چرا وزیر محترم برنامه نشست تعیین شده با ناشران را که بنا بود در ۳۱ تیر ماه سال گذشته برگزار شود و در نوزدهم همان ماه دعوتنامه‌اش برای ناشران ارسال شده بود و موضوعش **«ارائهٔ راه حل‌های عملی جهت خروج از مشکلات فعلی صنعت نشر و ارائهٔ طریق در جهت گسترش نشر کتاب و کتابخوانی»** بود به عهدهٔ تعویق و سپس تعطیل افکندند و از این نشست و هر نشست دیگری با ناشران سر باز زدند. ما نمی‌فهمیم که چرا نباید در جایی، اتاقی در حالی که محترمانه نشسته‌ایم کسی، مسؤولی، برایمان دلایل منطقی و مستدل بیاورد که چرا و تحت چه ضوابطی کتابی از اجازه چاپ محروم و یا به تغییرات در متن چاپ شده، محکوم می‌شود. ما این‌ها را نمی‌دانیم و خیلی چیزهای دیگر را هم و چه قدر بد است که ما «نادانان» مروجان فرهنگ و کتاب و کتابت در این سرزمینیم.

وقتی در پی یک خانه تکانی ساده اداری و رفتن عده‌ای و آمدن دیگرانی به سادگی اعلام می‌کنند که مجوزهای صادرهٔ قبلی جملگی باطل است، و باید برای همهٔ کتاب‌ها از نو مجوز تهیه شود و اگر کتابی هم با آن مجوز چاپ شده ممکن است موفق به اخذ مجوزهای بعد از چاپ نشود و اینها را به همین سادگی، به همین صراحت و به همین بی‌پروایی به ما می‌گویند، ما نمی‌فهمیم و فریادمان بلند می‌شود که چرا؟ چرا؟ چرا؟

و چنین است که هر روز تعداد کتاب‌هایی که غیر قابل چاپ اعلام می‌شود و یا از فرط ممیزی بی‌محتوا می‌گردد، فزونی می‌گیرد و آهنگ نشر کند و کندتر می‌شود. و ناشر هم از سر ناچاری فعلاً دست نگه داشته و کتاب‌هایی را که برایش مهم هستند و نمی‌خواهد به تیغ ممیزی گرفتار آیند به بررسی نمی‌سپارد و منتظر می‌شود تا شاید بزودی زود و پیش از آن که جان او به سرآید و آفتاب عمرش از لب بام بپرد، سیاست کلی و اجرایی اداره بررسی کتاب مشخص و اعلام شود. تازه آن وقت ببیند که اصلاً می‌شود به کار ادامه داد یا باید تعطیل کرد و در خانه نشست.

به راستی چه حاصل که به ناشر کاغذ بدهند، اما اجازهٔ چاپ کتابی که کاغذش را هم گرفته حاصل نشود. صحبت کاغذ پیش آمد: عیب او جمله بگفتی، هنرش نیز بگو. مشکل کاغذ در سالی که گذشت به مراتب از سال‌های قبل به جز سال ۷۱ کمتر بود، هر چند دربارهٔ مورد اجبار به دریافت کاغذ روسی و بدون حق انتخاب با قیمتی حدود ۶۰٪ گرانتر از کاغذ دولتی ایرانی مطلقاً توجیه نشدیم. اما به هر حال از قیمت آزاد کمتر بود و از آن مهم‌تر نرخ بازار آزاد را کنترل شده‌تر نگه‌داشت.

مدیر کل محترم مراکز و روابط فرهنگی که در

حال حاضر به مقام بالاتر یعنی معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منسوب شده‌اند، در اولین روز تصدی خود بشارت دادند که مشکل بررسی کتاب را نیز چون مسأله کاغذ (ولو به طور نسبی) حل خواهند کرد و به زودی با اعلام سیاست‌های جدید، مشی روشن و مشخصی برای بررسی کتاب تعیین خواهد شد. هر چند نظر شخصی ما بر این است که هر نوع سانسور و ممیزی بر کار کتاب مغایر قانون اساسی و به منزلهٔ نابالغ شمردن مردم است، و باید مسؤولیت آن چه ناشر چاپ می‌کند به عهدهٔ شخص او و قانون و قوهٔ قضاییه باشد، اما از آن‌جا که سیاست‌ها را ما تعیین نمی‌کنیم و نظر ما نیز خواسته نمی‌شود، به هر قانونمندی در این زمینه گردن می‌نهیم. زیرا بر این باوریم که بدترین شکل قانونی باز هم از هرج و مرج و کشمکش‌های جناحی و سلیقه‌های فردی و اعمال فشار اهرم‌های قدرت بهتر است.

میزها از وزارت گرفته تا معاونت و مدیریت کل و رییس و مسؤول و... دایماً دست به دست می‌شود و یکی جای دیگری را می‌گیرد. اما ما همچنان به سان ریگ ته جوی باقی مانده‌ایم چون ما آحاد ملتیم و ملت را چه بد و چه خوب چه موافق و چه مخالف نمی‌شود مستعفی، منتظر خدمت یا بازنشسته کرد و یا نادیده گرفت. بنابر این به مسؤولین جدید که حتماً با نیت خیر و امید خدمت پست تازه را پذیرفته‌اند، یادآور می‌شویم:

کار فرهنگ و کتاب و کتابت، کار خطیری است و نظارت بر آن کاری خطیرتر، چرا که علاوه بر پاسخگویی به وجدان فردی، باید وجدان جمعی نسل‌های آینده را نیز جواب‌گو بود. نظارت بر کار کتاب شجاعت و پر دلی فراتر از حفظ موقعیت می‌خواهد. شجاعت روبه‌رویی با اهرم‌های فشار که با تکیه بر گروه‌های قدرت، به جای قانون می‌نشینند و به جای قانون عمل می‌کنند. چشمان نگران پهنه نشو اندیشه و ادب و فرهنگ به تصمیمات جدید مسؤولان جدید چشم امید دوخته است. تا شاید سال آینده به شرط حیات اگر در چنین سؤال و جوابی شرکت کنیم، بگوییم: «امسال اوضاع نشر کتاب از همهٔ سال‌های پیش بهتر بود...» به امید آن روز. **والسلام**

رامین جهانبگلو نویسنده و مترجم

سالی که گذشت

سالی که گذشت، سال بحرانی برای مطبوعات و کتاب در ایران بود:

۱ـ سالی که وزارت ارشاد سیاست جدیدی را برای ممیزی کتاب اختیار کرد و موجب تعلل و توقف‌هایی در صدور مجوز کتاب شد و ناشران، مترجمان و مؤلفان را دچار سردرگمی و ورشکستگی ساخت.

۲ـ سالی بد برای کتابفروشی "مرغ آمین" که توسط عده‌ای ناشناس به آتش کشیده شد.

۳ـ سال تعطیل شدن "جهان اسلام" "پیام دانشجو"، "تکاپو" و "گردون".

۴ـ سالی که مدیر مجله‌ای به ۲۵ ضربه شلاق محکوم شد.

۵ـ ولی سالی که گذشت فقط سال بحران و بی‌نوایی نبود. بخت سازگار افتاد و کتاب‌های پرمایه و ارزشمندی چون **ابن خلدون** جواد طباطبایی، **حقیقت و زیبایی**، بابک احمدی، **روزانه‌ها** اثر بیژن جلالی، **تاریخ سینمای ایران** جمال امید و **هنرهای ایران** ترجمه پرویز مرزبان در اختیار علاقمندان ادبیات و هنر و فلسفه قرار گرفت.

۶ـ همچنین از میان مطبوعات تازه‌ای که در سال گذشته قدم به میدان نشریات و مجلات گذاشتند، **جهان کتاب** مجید رهبانی و فرخ امیر فریار از روح و روشی مدرن برخوردار است. مدت‌ها بود که دوستداران کتاب در انتظار چاپ مجله‌ای به سبک و با کیفیت London Review OF Books , TLS در ایران دست به تجارب گوناگون و ناموفقی زدند. اکنون که این تریبون در اختیار ما قرار گرفته، می‌بایستی که همگی برای بالا بردن کیفیت آن بکوشیم.

محسن رنوفی مدیر انتشارات خاتون

انشاا... سال ۷۵

●قبل از بحث راجع‌به مسایل سال ۷۴ لازم می‌دانم که چند نکته مهم سال ۷۳ را گوشزد کنم.

وضعیت نشر در سال ۷۳ پس از چند سال به حال عادی برگشت و سال آرامی را گذراند.

۱ـ توزیع کاغذ به وسیله وزارت ارشاد به حد مطلوبی رسیده و مشکلات گذشته کمابیش از بین رفته بود. قیمت کاغذ (دولتی) و مواد اولیه چاپ، نوسان چندانی نداشت.

۲ـ طول مدت اعلام وصول کتاب قبل از چاپ به حد مطلوب رسیده بود.

۳ـ ممیزی کتاب با مشکلات چندانی مواجه نبود مگر در بعضی مواقع که آن را هم می‌توان در حد مطلوب به حساب آورد.

۴ـ نمایشگاه‌های کتاب استانی حرکت مؤثری در بازار نشر بود و باعث شد ناشرین بتوانند با عرضه مستقیم و تبلیغات مؤثر به معرفی کتاب خود بپردازند. در ضمن فروش کتاب از انحصار شهر تهران بیرون رفت.

بنابر این سال ۷۳ سال آرامی برای نشر بود.

اما در سال ۷۴ به جز نوسان قیمت کاغذ و مواد اولیه بعد از نمایشگاه بین‌المللی کتاب سال ۷۴ ناشرین با مشکل دیگری روبه رو شدند که آن را می‌توان ممیزی شخصی کتاب نامید.

کلاً در ممیزی کتاب که در چهارچوب قوانین وزارت ارشاد بنانهاده شده وجود ندارد به شرط آن که سلیقه‌های شخصی و توان انجام آن توسط متخصصین یا صاحب‌نظران با تجربه باشد.

در این سال وزارت ارشاد با تغییر و تحول در این امر روبه‌رو بود ولی نتوانست یک برنامه خاص مدرن جهت ممیزی کتاب و تسهیل در نشر تدوین کند. در صورتی که مطبوعات کشور دارای قوانین مخصوص به خود هستند هر چند کاستی‌هایی در آن مشاهده می‌شود.

در چند سال اخیر به کرات مشاهده شده که اهداف فرهنگی در زمینه کتاب با رشد چشمگیری همراه بوده است.

متأسفانه به دلیل وجود مسایل و مشکلات اقتصادی اغلب مسأله اصلی که جنبه فرهنگی کتاب است کمتر مورد توجه ناشرین قرار می‌گیرد. افت و خیزهای این چنین در جهت نشر در درازمدت نه بنفع مراکز فرهنگی‌است و نه خوانندگان کتاب. وجود ماهواره و فرستنده‌های قومی شهرهای مرزی کشورهای همسایه باعث جذب افکار نسل جوان که قشر کتاب خوان جامعه می‌باشند می‌شود.

بنابر این سال ۷۴ را نباید سال مطلوبی برای ناشرین به حساب آورد. شخصاً امیدوارم مسایل فوق در سال ۷۵ به نحواحسن برطرف شود و ناشران بتوانند با برنامه‌ریزی بهتر جهت پیشرفت فرهنگ عموم گام بردارند. فراموش نشود که ارائه یک‌کتاب‌خوب‌به‌ماه‌هاوقت‌وصرف‌انرژی‌نیازدارد.

انتشارات روشنگران
منتشر کرده است

پستی: ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵ تلفن: ۶۵۷۴۲۴

کتاب "**حکایت دختران قوچان**" با زیرعنوان: «از یاد رفته‌های انقلاب مشروطیت» تحقیقی است در باره واقعه‌ای که هرچند، به چند سال قبل از انقلاب مشروطیت برمی‌گردد، اما مجلس اول را دچار تشنج و بحران کرد و از یکی از شرم‌آورترین رویدادهای دوران سلطنت سلسله قاجار پرده برداشت: کتاب روایت می‌کند که چگونه عده‌ای از کشاورزان خراسان (قوچان) برای پرداخت مالیات مقرره از سوی والی وقت خراسان، مجبور به فروش هزار دختر قوچانی به تجار ارمنی عشق آباد شدند. این رویداد در جریان محاکمه آصف‌الدوله والی وقت خراسان و شرح جرائم وی ابعاد میهنی و ملی گرفت و به عنوان یک تراژدی اجتماعی از سوی نمایندگان مجلس اول و کیفرخواستی علیه ظلم دربار، مطرح شد.

دانشمند فرزانه خانم **افسانه نجم‌آبادی** با روایت این حکایت و بررسی جنبه‌های مختلف آن، در یک دیدگاه انتقادی به تمام تاریخنگاران انقلاب مشروطه، کاری مهم و باارزش انجام داده‌اند. برای ایشان در کار پژوهش آرزوی توفیق افزونتر می‌کنیم. و مطالعه این کتاب را به همه علاقمندان تاریخ دوران قاجار و انقلاب مشروطه به ویژه زنان و کسانی که بر روی مسایل زنان مطالعه می‌کنند، توصیه می‌کنیم.

رسالت دیرینه‌ی نویسنده تغییر نیافته است

متن خطابه‌ی جان اشتاین بک، نویسنده‌ی آمریکایی
به هنگام دریافت جایزه نوبل در ادبیات سال ۱۹۶۲

صفدر تقی‌زاده

از اعضاً فرهنگستان سوئد تشکر می‌کنم که آثار مرا در خور این جایزه‌ی والا دانسته‌اند.

در دلم چه بسا این تردید وجود داشته باشد که آیا من از سایر دست به قلم‌هایی که برای آن‌ها حرمت و اعتبار قائلم، شایستگی بیشتری برای بردن جایزه نوبل داشته‌ام یا خیر - اما دربارهٔ غرور و خوشحالی‌ام از این که این جایزه نصیبم شده است، اصلاً تردیدی ندارم.

رسم بر این است که برنده‌ی این جایزه، معمولاً نظر شخصی یا پژوهشی خود را در باب ماهیت و خط مشی ادبیات ارائه دهد. با این همه، در این لحظه‌ی بخصوص، به گمانم خوب است وظایف متعالی و رسالت خطیر آفرینندگان ادبیات را مَد نظر قرار دهیم.

اعتبار جایزه نوبل و نیز اعتبار جایگاهی که من اکنون در آن ایستاده‌ام، به قدری است که بر آنم می‌دارد به جای این که همچون موشی خرسند و پوزش خواه، ناله سر دهم، به دلیل غروری که در حرفه‌ام دارم و نیز به دلیل وجود افراد شریف و بزرگی که طی قرن‌ها آثاری آفریده‌اند، همچون شیری به غُرش در آیم.

ادبیات را واعظانِ رنجور و خرده گیر و ابتر و از توش و توان افتاده‌ای که در کلیساهای خلوت، اورادی می‌خوانند، اشاعه نمی‌دهند - و نیز ادبیات بازیچه‌ی نخبگانی عزلت‌گزیده و منزوی، سائلان لاف زن و مروّجان کم مایه‌ی یاس و نومیدی نیست.

ادبیات به قدمتِ گفتار است. ادبیات از دل نیاز بشری به آن نشأت گرفته و هیچ تغییری نیافته است جزاین که نیاز بشر به آن بیشتر شده است.

شاعران قدیمی اسکاندیناوی و شاعران انگلیسی و نویسندگان، از هم جدا و تافته جدا بافته نیستند. از همان آغاز عملکرد و وظیفه و رسالت‌شان از جانب نوع بشری که ما باشیم مقدر شده است.

بشریت دوران غم‌انگیز و تیره و تاری از سرگشتگی‌ها را پشت سر گذاشته است. آن نویسنده‌ی بزرگی که پیش از من جایزه نوبل را برده بود، یعنی ویلیام فاکنر به هنگامی که در این جایگاه سخن می‌راند، از این سرگشتگی به عنوان تراژدی هراسی جهانی یاد کرد، هراسی چنان مستمر که جایی برای مشکلات روح باقی نمی‌گذاشت، طوری که دیگر فقط قلب انسانی در کش مکش با خود بود که می‌شد چیزی درباه‌اش نوشت.

فاکنر، بیش از بسیاری دیگر، از قدرت بشری و نیز ضعف بشری آگاه بود. فاکنر می‌دانست که درک ترس و از میان بردن ترس، بخش بزرگی از

دلیل نویسنده برای زیستن است:

این نکته تازه نیست. رسالتِ دیرینه‌ی نویسنده تغییر نیافته است. نویسنده متعهد است که شکست‌ها و خطاهای فراوان و اندوهبار ما را به نمایش بگذارد، رؤیاهای مبهم و خطرساز ما را به منظور ترقی و پیشرفت از اعماقِ ابهام بیرون کشد و نمایان‌شان کند.

از آن گذشته، نویسنده رسالتی به عهده دارد تا ظرفیت مسلّم انسان را برای عظمت روح و روان نشان‌دهد و آن را بستاید - برای رشادت در شکست، برای شهامت، شفقت و عشق. این همه در نبرد پایان ناپذیر علیه سستی و ناامیدی، پرچم‌های افراشته‌ی تظاهرات امید و رقابت‌اند.

من بر این عقیده‌ام که نویسنده‌ای که به کمال انسان، ایمان و اعتقاد راسخ نداشته باشد، نه احساس ایثار و تعهدی به ادبیات دارد و نه اصلاً عضو خانواده‌ی ادبیات است.

ترسِ کنونی جهانی، ناشی از موج فزاینده و پیش‌رونده در دانش ما و نیز دستکاری بعضی عناصر خطرناک در عالم فیزیکی بوده است.

درست است که مراحل زیادی از شعور و معرفتِ ما، هنوز به این مرتبه‌ی متعالی نرسیده است اما این به آن معنا نیست که تصور کنیم نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به آن برسد. در حقیقت بخشی از رسالت نویسنده این است که اطمینان حاصل کند به آن مرحله خواهد رسید.

با توجه به تاریخ غرورآمیز و طولانی بشریت در پایداری استوار برابر دشمنان طبیعی، گاهی به رغم شکست و نابودی تقریباً قطعی، باید ابله و بزدل باشیم که در آستانه‌ی بزرگ‌ترین پیروزی بالقوه‌مان، میدان را ترک کنیم.

با چنین زمینه و ادراکی بود که اخیراً زندگینامه‌ی آلفرد نوبل را خواندم که آن طور که در کتاب‌ها آمده است، مردی تنها، مردی اندیشمند بوده است. اختراع او در مورد مهار کردن نیروی مواد منفجره، هم سازنده و مفید است و هم ویرانگر و زیانبار اما اگر وجدان یا قدرت تمیزی در کار بُرد آن حاکم نباشد، اختیارش از دست آدمی خارج می‌شود.

نوبل خود شاهد پاره‌ای از سوءاستفاده‌های بیرحمانه و خونبار اختراعات خویش بود. چه بسا پی‌آمد نهایی کشف خویش را - دستیابی به اوج خشونت - که به ویرانی و تخریب نهایی می‌انجامید، پیش‌بینی کرده بود. گروهی می‌گویند که موجودی بدخواه و نسبت به درستکاری بشر آدم بدگمان و بدبینی شده بود. اما من این حرف را باور ندارم. تلاش می‌کرد تا نوعی مهار یا شیر اطمینانی اختراع کند و گمان کنم سرانجام آن را فقط در فکر و ذهن آدمی یافت. از دید من ، شیوه تفکر او در تقسیم بندی انواع این جایزه‌ها به روشنی مشهود است

این جایزه‌ها را برای دانش روز افزون و مداوم انسان و دنیای او اهدا می‌کنند - برای تفاهم و برقراری ارتباط که خود وظیفه‌ی ادبیات است. و نیز این جایزه‌ها را برای نمایش ظرفیت انسان در برقراری صلح که از اهداف رشته‌های دیگر هم هست اهدا می‌کنند.

کم‌تر از پنجاه سال پس از مرگ او، دروازه‌ی طبیعت گشوده شد و بار سنگین این مسؤولیتِ هراس‌انگیز را بردوش ما گذاشتند.

ما بسیاری از توانایی‌هایی را که زمانی به خداوند نسبت می‌دادیم، خود غصب کرده‌ایم. ما هراسان و بدون آمادگی، سیادت خودرا برمرگ و زندگی همه‌ی موجودات زنده حق مسلم خود پنداشته‌ایم.

خطر و افتخار و انتخاب، سرانجام به عهده‌ی انسان است. زمانِ آزمون کمال او در رسیده است.

اکنون که ما نیرویی خداگونه صاحب شده‌ایم، باید در خودمان آن رسالت و حکمتی را جستجو کنیم که زمانی دعا می‌کردیم خدایی بلکه صاحبش شود. انسان خود به صورت بزرگ‌ترین خطر و تنها امید ما در آمده است. طوری که امروزه می‌توان سخنان آغازِ انجیلِ یوحنا را با عبارت دیگری این گونه بر زبان آورد: در انتها کلمه است و کلمه انسان است - و کلمه نزد انسان‌هاست.

«قلم»های بی جانشین...!

مروری اجمالی بر اوضاع و احوال «قلم» و قلمزن «در سال» و سال‌هایی که گذشت و می‌گذرد

غلامحسین صالحیار

اخبار و گزارش‌هایی که پیاپی به صورتی گسترده در رسانه‌های عمومی پخش و منتشر می‌شود، بی‌اختیار دل هر ایرانی وطن دوست را که صادقانه آرزومند سرافرازی و سازندگی کشور است از امواج شادی و امید لبریز می‌سازد.

براساس این اخبار، ظرف ۱۷ سالی که از انقلاب می‌گذرد، ما در هر زمینه‌ای چنان درخشیده‌ایم که در تاریخ این ملت کهنسال هرگز سابقه نداشته است. از لحاظ سیاسی - دیپلماسی - اقتصادی - اجتماعی - فرهنگی - هنری... ایرانِ امروز (آنچنان که اخیراً بالاترین مقام اجرایی کشور رسماً اعلام کرد) به صورت: «مستقل‌ترین، انقلابی‌ترین، سعادتمندترین، آزادترین... کشور جهان در آمده» و کارنامه‌مان چنان درخشش دارد که نشانگر آنست در آستانه‌ی آنیم آنچه را که بزرگترین انقلابات دو قرن اخیر جهان (کبیر فرانسه - اکتبر روسیه - چین مائو و در مقیاس‌های کوچکتر حتی کوبای فیدل کاسترو) در آن فرومانده‌اند، می‌رویم به انجام رسانیم، یعنی فقو - این بزرگترین لکه‌ی ننگ بر دامان اجتماع امروزین جهان را - در کشورمان به یکباره و برای همیشه محو و نابود کنیم - این نوید شگفت‌انگیز که توسط بلند پایه‌ترین دولتمردان‌مان نیز تقریباً همه روزه به مناسبتی و در زمینه‌ای عنوان می‌شود و (هفته‌ی پیش کمیته اجرایی آغاز آن نیز تشکیل شد) با گزارش‌ها، آمارها و ارقام رسمی درباره جزء جزء خیزهای شتابان به جلوی (Leaps Faorward) سازمان‌های گونه گون به سوی اهداف انقلابی و سازندگی و درجه‌ی موفقیت و پیشرفت هر یک از آنها، روزی نیست که بخش بسیار بسیار بزرگی از صفحات رسانه‌های کتبی و اوقات رسانه‌های شفاهی را به خود اختصاص ندهد. و چون در مقابل ادعای مغایری هم وجود ندارد، دلیلی در دست‌نداریم که آن‌ها را باور نکنیم و یا خدای ناخواسته درباره‌ٔ صحت و درستی‌شان تردیدی به دل راه دهیم.

براساس همین گزارش‌ها و ارقام و آمارها و نظرخواهی‌ها و... از لحاظ دیپلماسی نه تنها در منطقه به صورت قدرت مسلم برتر در آمده‌ایم، بلکه در عرصه‌ی جهانی نیز روزی نیست که با تمام خرابکاری‌ها، کارشکنی‌ها، دغلکاری‌ها و ترفندهای آمریکای جهانخوار، اسراییل غاصب و غرب متجاوز، شاهد تازه‌ای از پیروزی را تنگ در آغوش نگیریم. از نظر سیاسی تشکیل مکرر در مکرر متینگ‌های عظیم، اجتماعات و تظاهرات میلیونی، برگزاری انتخابات فراگیر نهادهای مختلف و جز آن، با شرکت درصدی قریب به اتفاق مردم واجد شرایط و رساندن تعداد نشریات کشور به حدود ۷۰۰ و رسانه‌های شفاهی به رقمی نزدیک به ده‌ها فرستنده و بیشتر، ثابت کرده‌ایم چگونه اجتماع بی‌روح و در واقع مرده‌ی متحرکی که در زمان "طاغوت" وجود داشت تبدیل به ملت (یا امتی) چنین سرزنده، شاداب و سرشار از نشاط و شور و هیجان شده است. در زمینه‌ی اقتصادی، آمارهایی که ارائه می‌شود نشان می‌دهد افزایش چشم‌گیر تولید و صادرات (به استثنای نفت) در مقایسه با هر دوره‌ای از ادوار تاریخی ایران بی‌سابقه است. در مسایل فرهنگی آخرین ارقام منتشره از سوی دستگاه‌های مسؤول دربارهٔ تعداد دانشجویان و دانش آموزانِ دانشگاه‌ها - مدارس عالی - دبیرستان‌ها - دبستان‌ها - مهد کودک‌ها و آموزشگاه‌های مختلفِ فنی و حرفه‌ای خود گویای یک انقلاب بزرگ و راستین فرهنگی است و در بخش اجتماعی و رفاه عمومی هم باز آن‌طور که آمار و ارقام رسمی می‌گوید از افزایش جهشی وسائط و راه‌های حمل و نقل زمینی، دریایی و هوایی گرفته، تا گستردگی خیره کننده‌ی شبکه‌ی اتصال روستاها به یکدیگر و به شهرک‌ها در مراکز بزرگ و کوچک داخلی و جهانی، خود همه چیز را به خواننده، بیننده و شنونده‌ی علاقمند به وطن روشن می‌کند. به ویژه در امر ارتباطات، مواصلات و مخابرات چنان پیش تاخته‌ایم که نمونه آن هر شب به صورت پخش یک «شبه آگهی» مختصر از شبکه‌ی تلویزیونی دربارهٔ توسعه تصاعدی تعداد تلفن‌های کشور (که خودِ آن شبه آگهی هم نمونه‌ای از پیشرفتی بی‌نظیر در هنر تبلیغات است!) را می‌بینیم که با استناد به علم ریاضی ثابت می‌کند ۱ = ۵۵ است! حتی در مورد مسایلی چون موسیقی، سینما، تأتر و دیگر هنرها هم، که قبلاً گروهی نگران بودند شاید به مناسبت پاره‌ای ملاحظات، در این زمینه خدای ناخواسته نکتی پیش آید، سال و ماهی نمی‌گذرد که سینمای بعد از انقلاب، بر خلاف (به قول دکتر کاووسی «فیلمفارسی») دوران طاغوت، به دریافت چندین و چند جایزه بین‌المللی مفتخر و مباهی نگردد و از این نظر کارمان به جایی رسیده است که حتی به بزرگترین جشنواره‌ی سینمایی جهان یعنی "اسکار" هم دعوت‌مان می‌کنند ولی ما به آن پشت می‌کنیم و می‌گوییم چون این جشنواره مربوط به آمریکای جنایتکار است، اهل شرکت در آن نیستیم.

و موسیقی کهنه، بی‌جان و سنتیِ دوران گذشته نیز (که آقای احمد شاملو آن را به عرعر تشبیه کرده بود) به مرتبه‌ای دست یافته که مرتباً خبرهای تشکیل یک کنسرت بزرگ موسیقی سنتی ایرانی در مهم‌ترین شهرهای جهان، چون خود آن موسیقی گوش‌هایمان را می‌نوازد.

بلی. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل، تا کور شود هر آنکه نتواند دید - و تازه، به قول شاعر:

باش تا صبح دولتش بدمد
کین هنوز از نتایج سحر است

و چه نیک گفته است خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی وچه خوب همخوانی دارد با وضع ما:

راهی بزن که آهی، باساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن، رطل گران توان زد
بر آستان جانان، سرگر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی، بر آسمان توان زد
قد خمیده‌ی ما، سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر، از این کمان توان زد

***

اما دریغ و درد که با تمام این شکفتگی‌های در حد معجزه، در یک جزء - (البته ناچیز و نه چندان مهم) یعنی، قلم، نَه شاهد معجزه و شکفتگی بوده‌ایم که ظاهراً باید اعتراف کنیم که «پس پسکی» هم رفته‌ایم و می‌رویم. امید آن بودکه با پیروزی انقلاب اسلامی، تمامی سه شعار آن یعنی: «آزادی - استقلال و جمهوری اسلامی» به واقعیت پیوندد، و بر اساس گفته‌ها و شنیده‌هایمان شعارهای دوم و سوم با حقیقت قرین شده ولی در مورد اولین شعار (که قلم ناچیز هم جزئی از آنست) هنوز چشم‌مان بر در و دل‌مان در انتظار وصال دلبر است. البته در دوران «طاغوت» هم که کشور یکسره در کام استبداد غوطه می‌خورد قلم‌ها نیز شکسته بود، اما باز هم از چرخش همان قلم‌های شکسته گاه و بیگاه - چه منظوم و چه منثور و به هزل یا جد - تراوشاتی بروز می‌کرد و در مکتب قلمزنان دست بسته، هر از چندگاه چهره‌هایی می‌درخشید که نوید فردا و فرداهای بهتر را می‌داد. در آن سیاهی قیرگون و تباهی روز افزون باز هم پیدا می‌شدند روزنامه‌هایی که مستنداً ادعای روزانه ۳۰۰ هزار تیراژ داشتند و مجلاتی که در ۴۰۰ هزار نسخه به چاپ می‌رسیدند.

(تازه ناراضی هم بودیم و می‌گفتیم اینکه چیزی نیست. بغل گوش ما، کشور همسایه ترکیه مجلات و روزنامه‌های میلیون تیراژی دارد و مگر چه چیز ما از آن‌ها کمتر است که به چنین تیراژهایی دست نیابیم و پاسخ همکاران در آن زمان چنین بود که سازمان‌های ناظر بر کار نشر و مطبوعاتِ ترکیه «سانسور» را با حدت و شدتی که سازمان‌های گونه گون امنیتی، نظیر ساواک - وزارت اطلاعات - شهربانی - ضد اطلاعات ارتش و... به خدمت می‌گیرند، اعمال نمی‌کنند والا از نظر استعداد، سابقه، تجربه، و تسلط بر کار قلم و شور و شوق نوشتن در ایران، نه تنها از ترکیه چیزی کمتر نداریم که احتمالاً دست‌بالاتیز از آن‌ماست.)

افسوس که امروز و در اوج این شکفتگی‌ها، در نهایت شگفتی از زبان مقام مسؤولی می‌شنویم که جمع تیراژ ۷۰۰ نشریهٔ کشورمان روزانه چیزی حدود یک میلیون نسخه است! در حالی که جمعیت دو دهه‌ی قبل ایران ۳۰ میلیون بود و امروز ۶۵ میلیون و به برکت تلاش‌های مجدانه مسؤولان آموزشی و نهضت سوادآموزی قاعدتاً تعداد با سوادهایمان باید به چندین و چند برابر آن زمان رسیده باشد. و این در حالی است که رسانه‌هایمان از نظر فنی و تکنیکی یعنی سرعت و ظرافت امر چاپ، گرافیک کامپیوتری و دسترسی به آخرین

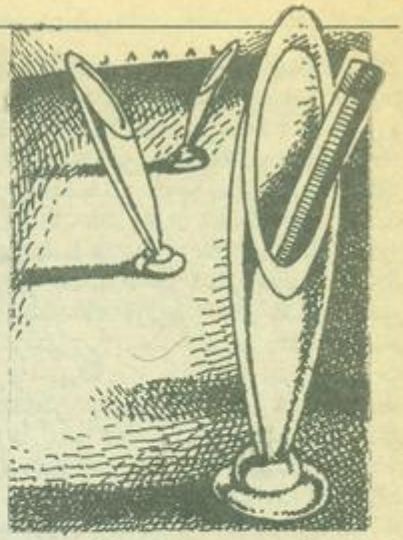

وسایل خبرگیری و خبررسانی و عکاسی تصویری و از راه دور و ماهواره‌ای و... بهره‌مند از تحولاتی شده‌اند که به لطف آن در واقع یک دوران گذار انقلابی را پشت سر نهاده‌اند. یا للعجب! با این همه توسعه و شکوفایی چگونه این ناخوانی فاحش را در چنین معادله‌ای سر راست توجیه کنیم؟ و از چه راه به راز این معما دست یابیم: «خدایا زین معما پرده برادار!» معدودی از یاران قدیم و دست‌اندرکاران قویم (شاید به شوخی) می‌گویند قریب دو دهه است که نسل قلمزن در این مرز و بوم رو به انقراض دارد و می‌رود که بخشکد. ولی آخر مگر قلم درخت است یا قلمزن شاخه‌ی درخت که آفتی نباتی یا بلایی آسمانی آنرا بخشکاند؟ اگر به قاعده‌ی "علت و معلول" اعتقاد داریم - که گریزی از آن نیست - هر علتی را معلولی و هر مدلولی را دلیلی است، و این پیشرفت‌های همه جانبه در تمام شئون کشور را از یک سو، و پس رفتن‌های جگر سوز را در زمینهٔ قلم، از سویی دیگر، نیز باید علتی و دلیلی باشد. بدیهی است تا آنجا که به پیشرفت مربوط است کسی چندان دنبال دلیل نمی‌گردد که کار انقلاب در مرحله‌ی نخست خود، براندازی و بنیان کنی و سپس سازندگی و پی‌افکنی است اما برای «پس پسکی» رفتن در یک زمینه قطعاً باید به جستجوی دلیل برخاست. گروهی دلیلش را جمع شدن بساط سکس و پورنوگرافی در مطبوعاتِ پس از انقلاب می‌دانند. اما می‌دانیم آن روزنامه که در دوران طاغوت ادعای دست یافتن به تیراژ سیصدهزاری کرد، یک نشریهٔ خبری بود که در آن اثری از «سکس» دیده نمی‌شد و آن مجلهٔ ۴۰۰ هزار تیراژی هم «مکتب اسلام» نام داشت و جز طرح مسایل اسلامی و مباحث اجتماعی از دیدگاه اسلام، اصولاً به موضوعات دیگری نمی‌پرداخت. از لحاظ آراستگی ظاهر نیز، حتی نسبت به تجهیزات آن زمان با ناچیزترین امکانات فنی منتشر می‌شد. گروهی دیگر را عقیده بر این است که چون با رواج روزنامه‌نگاریِ حرفه‌ای در ایران، کمتر روزنامه‌ای به وظیفه اصلی خود - که دادن خبر و اطلاع درست و به موقع به مردم است - پرداخته، به تدریج بیشتر خوانندگان آن را قشرهایی تشکیل می‌داده‌اند که یا به دنبال آگهی‌های ترحیم و تسلیت بودند، تا به دلیل محدودیت اجتماعات مذهبی، در این مجالس شرکت کنند، که هم با صاحب عزا ابراز همدردی کرده باشند و هم با شنیدن مواعظ واعظی، تشفی خاطری به دست آورند، اشکی بریزند و ثوابی برای آخرت ذخیره کرده باشند.

و دسته‌ای دیگر از خریداران روزنامه‌ها به صفحات "نیازمندی"های آن چشم داشتند که امروزه از یکسو به دلیل گسترش عظیم اجتماعات مذهبی، نظیر نمازهای جمعه و جماعاتِ پرشکوه، جلسات وسیع دعای کمیل و کلاً مراسم مذهبی و روحانیِ برون از حد شمار، دیگر تنها وسیلهٔ تشفی روحی و رسیدن به ثواب اخروی را شرکت در مجالس ترحیم و تعزیت نمی‌بینند و از نظر توجه به نیازمندی‌های عمومی نیز چون به موازات پیشرفت‌های انقلابی و رشد چشم‌گیر شکوفایی در کشور، نیازمندی‌های مردم نیز به حداقل رسیده و می‌رسد، از این رو مردم دیگر چندان توجهی به صفحات نیازمندی‌های روزنامه‌ها ندارند. گر چه شاید به کمک دستگاه «ریز بین» بتوان جزیی رگه‌هایی از درستی در این گونه استدلالات "کشف" کرد، اما من شخصاً آن‌ها را مطلقاً استدلالات موجهی به عنوان دلایل اصلی چنین نکث فاحشی در کار رسانه‌ها نمی‌دانم.

درست است که در دوران "طاغوت" معروف بود مردم روزنامه را فقط به خاطر صفحات ترحیم و تسلیت و یا نیازمندی‌های آن می‌خرند، اما لابلای مطالب پوچ و بی‌معنا و بخشنامه‌ایِ باقی صفحات، به لطف استعداد برجسته، ذوق و علاقه، زیرکی و تیزبینی و حتی شجاعت و شهامتِ پاره‌ای از قلمزنان، چه بسیار مطالبی خواندنی هم در آنها یافت می‌شد که نشان از سرزندگی و زنده دلی، داشتن انگیزه و تهور و بیباکی نویسندگانش داشت و می‌دانیم که بزرگان حرفهٔ ژورنالیسم امروز جهان، (پس از استعداد، آموزش و تجربه) این خصوصیات را مهم‌ترین عوامل رشد و تکامل و سرانجام توفیق و شهرت یک روزنامه نگار می‌دانند.

و حالا باید دید که آیا امروز قلمزنان ما اگر استعداد دارند و آموزش هم دیده‌اند، خدای ناخواسته "بی‌انگیزه" و عاری از "سرحالی" و «زنده دلی» هستند که به خواننده‌ی خود مطالب چندانی، سوای خبرهای مکرر و مقالات "وجیی" نمی‌دهند و در نتیجه از میانشان چهره‌های درخشان نیز ظهور نمی‌کند. چهره‌هایی که اگر به همین گذشته‌ی نه چندان دور نگاهی بیاندازیم، بی‌درنگ در ذهنمان مجسم می‌شوند و هر یک از خود با خاطراتی تلخ و شیرین، درونمان غوغایی بر پا می‌سازند. مثلاً در رده مدیران و سردبیران، کجا است شخصیتی چون میرزاجهانگیر خان مدیر روزنامه "صور اسرافیل" که برای زنده نگاهداشتن روزنامه‌اش تا آنجا پا فشرد که زندگیش را در قربانگاه محمد علیشاه به ضربه‌ی تیغ جلاد باغشاه از دست داد. و یا میرزا علی اکبرخان دهخدا (که در سوگ این یار و همکار از دست شده قصیده‌ی معروف: "یاد آر ز شمع مرده یاد آر" را سرود) و با ستون "چرند و پرند" خود در آن روزنامه، بنیان طنز سیاسی مدرن را در مطبوعات ایران پی‌افکند و یا سید اشرف‌الدین گیلانی که «نسیم شمال» خود را هر شماره با بیت لطیفی از حافظ انتشار می‌داد: "خوش خبر باش ای نسیم شمال - که به ما می‌رسد زمان وصال" و آن‌قدر این روزنامه‌ی بی‌آگهیِ ترحیم و نیازمندی، میان مردم طرفدار داشت که سید را کسی به نام اصلیش نمی‌شناخت و همه او را "آقای نسیم شمال" خطاب می‌کردند. و دیگرانی که - به شعر یا نثر - راه آنان را دنبال کردند، چون ملک‌الشعراء بهار که در اوج استبداد و نهایت استحکام تخت شاهنشاهی در روزنامه‌اش "توبهار" نوشت:

ای آزادی، خجسته آزادی
خواهم که تو را به "تخت" بنشانم

و سروده‌ی معروفش با عنوان «مرغ قفس» که در آن می‌گفت:

بلبل عمدیده زکنج قفس در آ
نغمه‌ی آزادی نوع بشر سرا

تبدیل به تصنیفی چنان مردمی شد که سال‌های سال عارف و عامی آن را از بر بودند و می‌خواندند و اشک در چشمان‌شان حلقه می‌زد.

و میرزادهٔ عشقی طی چکامه‌ای بس نغز و مؤثر که در روزنامه‌اش "قرن بیستم" انتشار می‌یابد شور وطن دوستی را به اوج می‌رساند. مطلع چکامه چنین است:

خاکم به سر، ز غصه به سر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم

و چکامه را چنین به پایان می‌آورد:

من آن نیم به مرگ طبیعی بمیرم، هین
یک کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

و بر سر قولش پایدار می‌ماند. سحرگاهی به سال ۱۳۰۳ هنگامی که شاعر و روزنامه‌نگار برای ادای نماز صبح سر حوض وضو می‌سازد مأموران تأمینات نظمیهٔ وقت براو یورش می‌آورند و با شلیک چند گلوله به عهدی که بسته جامه‌ی عمل می‌پوشانند.

و فرخی یزدی مدیر شجاع روزنامهٔ "طوفان" که در روزنامه‌اش از ملت زیر سلطه سؤال می‌کند:

دولت هر مملکت در اختیار ملت است
آخر ای ملت به کف کی اختیار آید تو را

و آنقدر بر بازگرداندن حقوق و اختیارات کشور به صاحبان اصلی آن پافشاری می‌کند که سرانجام به سال ۱۳۱۳ شهربانی معروف "سرپاس رکن الدین مختاری" به بندش می‌کشد و جلاد ویژه‌اش "پزشک احمدی" با آمپول معروف "هوا" این صدای رسا را برای همیشه در حلقوم خاموش می‌سازد.*

و یا پروین اعتصامی که در اوج دیکتاتوری رضاخانی چنین سرود:

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست
آن "پارسا" که دژ خرد و ملکدل، رهزن است
آن "پادشا" که مال رعیت خورد گداست

و حالا که به سبب روال مطلب نقل چند بیت شعر در میان آمد، و از آنجایی که از زاویهٔ بحث ما، میان قلم منثور و منظوم تفاوتی وجود ندارد، باز هم در همین جا قلم منظوم را پی می‌گیریم و می‌بینیم که کار «بهارها»، «دهخدا»ها، «نسیم شمال»ها "پروین‌ها"، "عشقی‌ها"، "فرخی‌ها"... را خیل دیگری و از نسل و نسل‌هایی دیگر پی می‌گیرند. به

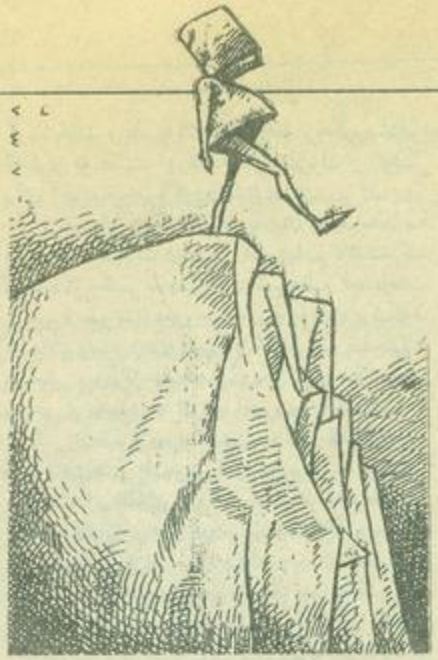

اقتضای تحولات زمانه فرم دچار تحول می‌شود، اما صبغه اصلی کار از دست نمی‌رود. مثلاً "نیما یوشیج" پدر "شعر نو" می‌گوید:

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم، دریا
از خشم به روی می‌زند مشت

و مهدی اخوان ثالث در ادامه راه چنین می‌رود:

خشکید و کویر لوت شد دریامان
امروز بد و از آن بتر فردامان
زین تیره دل دیو صفت مشتی شمر
چون عاقبت یزید شد فردامان

و سهراب سپهری چنین بانگ برمی‌دارد:

من در این تاریکی ریشه‌ها را دیدم
و برای بوته‌ی مرگ،
آب را معنی کردم

و فروغ فرخ زاد فردا را با چنین امیدی می‌نگرد:

دست‌هایم را در باغچه می‌کارم
سبز خواهم شد. می‌دانم. می‌دانم. می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذارد

***

و باز به رده‌ی مدیران و سردبیران باز می‌گردیم و می‌بینیم همان‌طور که راه ادامه می‌یابد، قلم هم با همان صبغه از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. مثلاً وقتی عبدالرحمن فرامرزی مدیر کیهان حلقه‌ی سانسور ساواک را بر گردن خبرنگارانش تنگ می‌بیند آن مقاله‌ی محکم و پرصدا را با تشدد خطاب به اصحاب سانسور می‌نویسد که: "آقا. روزنامه‌نگار تاجر خبر است. فقط مسؤول صحت کالایی است که عرضه می‌کند، مسؤول بهشت و دوزخ آن که نیست." و یا قبل از او "محمد مسعود" که آنگیزه، زنده دلی و قدرت بیان هفته‌نامه‌اش «مرد امروز» کم نظیر بود و می‌گفتند چاپ آن هرگز قطع نمی‌شود، یعنی یک شماره که در می‌آید، چاپ و فروش آن تا رسیدن مطالب شماره‌ی هفته بعد ادامه پیدا می‌کند. و سرانجام هم وقتی نیمه شب از کار بستن آخرین شماره‌ی هفته‌نامه‌اش فارغ شد و از دفتر چاپخانه بیرون آمد، همان‌جا با شلیک گلوله‌ای به مغزش، به زندگی یکی از بااستعدادترین مدیران جراید ایران پایان دادند. ابتدا گفتند کار دربار بود و باور مردم هم همین، تا پس از رفتن شاه روشن شد دسته گل را حزب توده به آب داده است.

و یا «محمد علی افراشته»، گیله مردی آزاده و نویسنده و طنزپردازی بزرگ که هفته‌نامه‌اش چلنگر را با شعار:

بشکنی ای قلم، ای دست اگر
پیچی از خدمت محرومان بسر

منتشر می‌کرد و در برابر حملات و تهاجماتِ مکرر و خشن و نهب و غارت اوباش خم به ابرو نمی‌آورد. شرح آخرین هجوم به خانه‌اش را - که با دفتر روزنامه‌اش یک‌جا بود - در شماره‌ی پس از هجوم، با کاریکاتوری چنان گویا ترسیم کرده بود که اکنون نیز پس از گذشت چهل و چند سال، دست کم از نظر سوژه و تجسم. یکی از شاهکارهای کاریکاتورهای سیاسی در تاریخ مطبوعات ایران است. کاریکاتور خانه و دفتر چلنگر را آشفته و در هم ریخته نشان می‌داد که تعداد زیادی پاسبان، هر یک قسمتی از اثاث ناچیز آن را بدوش گرفته و به یغما می‌بردند و دو سه تایی که چیز دندان‌گیری به چنگ‌شان نیافتاده بود، دیگ نان و دیزی آب گوشت را از آشپزخانه به حیات کشیده و کنار حوض به خوردن محتویات آن مشغول بودند. زیر کاریکاتور هم نوشته بود: بی‌انصاف‌ها به دیزی آبگوشت چلنگر هم رحم نکردند!

و برگردیم به رده‌ی مدیران و سردبیران، مثلاً رحیم زهتاب فرد که وقتی فشار برای تعدیل سرمقاله‌هایش را که در روزنامه خود - اراده آذربایجان - می‌نوشت، از حد تحمل خارج می‌دید زیر سر کلیشهٔ عنوان سرمقاله فقط به نوشتن این جمله اکتفا می‌کرد که: «دست به عصا راه می‌رویم» و بقیه ستون را سفید بیرون می‌داد. وقتی هم که ایراد می‌گرفتند چرا سرمقاله را سفید گذارده‌ای، جوابش این بود که: "مگر کاغذِ سفید چاپ کردن هم جرم است؟!"

(و همین زهتاب فرد از مدیر دیگری داستانی شیرین تعریف می‌کرد، به این شرح که زمانی سانسور مطبوعات به عهده‌ی اداره کل انتشارات و تبلیغات (سلف وزارت اطلاعات و جهانگردی) بود و خیلی هم بی‌پروا عمل می‌کرد، یعنی هر هفته بخشنامه‌ای با عنوان «دیرکتیو» (دستورالعمل = Directive) به تمام نشریات می‌فرستاد و صریحاً دستور می‌داد در این هفته چه باید بکنند و چه نکنند. روزی مدیر مورد بحث عین بخشنامه را با همان تیتر «دستورالعمل» در صفحه‌ی اول روزنامه چاپ می‌کند و بالای آن هم می‌نویسد: این خبر مهم که از طرف اداره کل انتشارات و رادیو فرستاده شده برای اطلاع خوانندگان محترم چاپ می‌شود!

وقتی هم فریاد اعتراض مدیر کل انتشارات و رادیو به آسمان می‌رود، خیلی ساده‌لوحانه جواب می‌دهد: قربان. خبر ارسالی را عیناً به مطبعه فرستادم. اگر اشکالی پیش آمده قطعاً در حروفچینی یا شعبه تصحیح بوده است!

و از این دست مدیران و سردبیران فراوان داشته‌ایم که حافظهٔ فرتوت و فرار من و حوصله‌ی کم خواننده از بردن نام آنها معافم می‌کند.

سپس نوبت نویسندگان نام آوری است که با مطبوعات همکاری داشتند و با مقالات محکم خویش، چون آتش توپخانه‌ی پشتیبان از سربازان خط مقدم جبهه پشتیبانی می‌کردند و در این مورد هم فقط به مدد این حافظهٔ شکسته نام‌های جاودان تنی چند را می‌آورم، چون: سیدمحمد علی جمال‌زاده - عباس اقبال - سعید نفیسی - سید محمد محیط طباطبایی - دکتر محمد علی اسلامی ندوشن - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - جلال آل احمد - دکتر آرین‌پور - دکتر مصطفی رحیمی - دکتر سیروس پرهام - سیمین دانشور - احمد احرار - مهرانگیز کار - اسماعیل رائین... و باز هم اختصاصی نویسان در زمینه‌های معین از جمله ورزش یا هنر که برای رسانه‌ها به جان تلاش می‌کردند و بعضی‌شان (مثلاً عطابهمنش) تا حدی در دل مردم جای گرفتند که هنوز تکیه کلام «بارک الله» معروف او نه تنها از خاطرها زدوده نشده که مورد تقلید اخلافش - حتی در زمینه طنزپردازی - نیز به کار گرفته می‌شود.

و اینک نوبت پیاده نظام مطبوعات یعنی آنهاست که در خط اول جبهه (حوزه‌های خبری و هیأت‌های تحریری) دائماً در گیرند و حتی شب و روز را از هم تمیز نمی‌دهند و من نمی‌دانم از کجا شروع کنم؟ از جبههٔ جهانی و مردانی چون «مسعود برزین» و «منصور تاراجی» که اولی ۵۰ سال پیش به نمایندگی از مجله خود (خواندنی‌ها) به تنهایی کنفرانس صلح پاریس را - بدون استفاده از وسایل ارتباطی امروزین جهان - در واقع برای تمام مطبوعات ایران در سطح خبرگزاری‌های جهانی پوشش می‌داد، و یا دومی که در هر نقطه از جهان کودتایی انجام می‌گرفت، قبل از آنکه رهبر کودتا بر کرسی تازه‌اش تکیه زند کنار دستش نشسته بود و ۲۴ ساعت بعد گزارش دست اول کودتا را با عکسی از خودش و کودتاچی به دست سردبیرش می‌رساند.

از "میرزا علی خان مؤید بهارلو"، که از نخستین سال‌های دهه ۱۳۱۰ به عنوان مترجم خبرگزاری، هر آنچه در دورترین نقاط جهان روی می‌داد، به فارسی سلیس برمی‌گرداند و اینک نیز در سن ۸۵ سالگی بر همان روال از ساعت‌ها مانده به طلوع فجر، زودتر از همه در تحریریهٔ اطلاعات حاضر می‌شود و به کار ادامه می‌دهد. در واقع اگر او یک خانه‌ی هزار متری هم از خود داشت - که خیلی بیش از اینها حقش است - و می‌خواست نسخه‌ای از آنچه را از اخبار جهان به صورت خبر فارسی در اختیار خوانندگان قرار داده جمع‌آوری کند، تمام آن هزار متر فضای خانه نیز جوابگوی جای دادن این انبوه کاغذ نبود! اما افسوس که نه تنها چنین خانه‌ای ندارد، که پس از ۶۵ سال قلمزنی در این سطح، اگر همتِ بلندِ سرپرست مؤسسهٔ اطلاعات نبود، حتی از عهده‌ی پرداخت ۵۰۰ هزار تومان وثیقه و سی، چهل هزار تومان اجارهٔ ماهانهٔ یک آپارتمان صد متری، که خود و عائله‌اش در آن بیتوته کنند نیز برنمی‌آمد.

یا دکتر یوسف رحمتی که نه تنها تمامی روز را در خبرگزاری به ترجمه و تنظیم اخبار جهان می‌پرداخت، که شب‌ها را نیز به تقسیم و توزیع این خبرها به تمام روزنامه‌های صبح - که دستگاه‌های گیرنده خبرگزاری‌ها را نداشتند - می‌گذراند و در پایان دوباره در روزنامه‌های اطلاعات یا کیهان به

عنوان مترجم باز مشغول به کار می‌شد. حالا کی می‌خوابید؟ دیگر نمی‌دانم!

اگر بخواهم نام رزم‌آوران خط مقدم جبهه مطبوعات در حوزه‌های داخلی و شرح کارهایشان را برشمارم به تألیف دایره‌المعارفی، با کمک گروهی صاحب‌نظر نیاز خواهد افتاد. امید که این قشر از قلم‌زنان (که خوشبختانه بسیاری هنوز در قید حیات و گروهی از آنان فعال هستند) خود روزی دست به انتشار خاطراتشان زنند و راه رفته را به نسل و نسل‌های بعدی این خط بنمایانند.

***

آیا براستی این قلمزنان پرآوازه رفته‌اند و صندلی‌هایشان بی‌جانشین مانده است؟ دراین تردید نیست که بسیاری از آنان به دیار باقی شتافته‌اند و این خود امری طبیعی است. جمعی نیز به دلایلی خاصی ترک یار و دیار گفته‌اند که باز هم نمی‌توان آن را امری بعید دانست... دسته‌ای که مانده‌اند هم، یا به علت کهنسالی و یا دلایل دیگر توان کار ندارند، و اگر هنوز قلمی بر کاغذ می‌برند محسوس است که از سر بی‌حال و حوصلگی است. خواه و ناخواه و به حکم طبیعت، نسلی می‌رود و نسل تازه‌ای جانشین آن می‌شود، اما آیا می‌شود پذیرفت نکث مطبوعات در رسانه‌ها - که مسؤولان امر خود بارها به آن اعتراف کرده‌اند - به دلیل نبودن انگیزه، استعداد و علاقه در نسل جایگزین است؟ آمارهای رسمی خلاف این را نشان می‌دهد.

در هیچ دوره‌ای، میان جوانانی که رو به دانشگاه می‌آورند، قلمزنی تا این حد هواخواه و داوطلب نداشته است. اینک ما به جای یک دانشکدهٔ ارتباطات، آن هم در سطح لیسانس، که در رژیم گذشته وجود داشت، بیش از یک دوجین در دانشگاه‌های مختلف کشور، دانشکده‌های علوم رسانه‌ها و ارتباطات داریم و تازه این تعداد هم جوابگوی ثلث داوطلبان تحصیل در این رشته نیست. و از سوی دیگر بسیارند جوانانی که امکان تحصیل در خارج کشور را داشته و با مدارکی در همین رشته به میهن خود بازگشته‌اند. اینجاست که بسیاری را عقیده بر این شده که مشکل نکث مطبوعات را عمدتاً باید در "بی‌عنایتی" مسؤولان کشور به این حرفه و حساسیت فوق‌العاده و بی‌جهتِ پاره‌ای مقامات نسبت به مطالب رسانه‌ها و نشان دادن عکس‌العمل‌های نامتناسب (و گاه زننده) در مواردی که این مطالب به مذاق‌شان خوشایند نمی‌آید، دانست.

در سالی که گذشت شاهد آن بودیم که مسؤولان نه تنها توجهی به خواست‌های ساده و حرفه‌ای قلمزنان نشان ندادند، که گاه راه لجاج و عناد نیز در برابر آنان در پیش گرفتند. من خود اینک فعالیت قابل توجهی در زمینه‌ی قلم ندارم و به قول حاج مخبرالسلطنه هدایت «در حاشیه مشی می‌کنم» اما گاه می‌بینم و می‌شنوم از دست‌اندکاران فعال قلم که از کمبود یا حتی عدم وجود بسیاری از عوامل مؤثر در کار قلم، که برترین آن تشویق و استقبال صاحبان رسانه‌ها و مسؤولان دولتی این رشته است، رنج می‌برند و از بی‌توجهی به ماهیت و کیفیت کاری که انجام می‌دهند به شدت گله دارند. (بگذریم که ناگهان شاهد آن می‌شویم که به جای تشویق و استقبال، مقامی عالی‌رتبه و مسؤول درباره‌شان کلماتی چون «بی‌شعور» راهم به کار می‌برد!)

از این گذشته به تقاضاهای جمعی و بسیار سادهٔ آنان نظیر تشکیل سندیکای صنفی، تعاونی‌های وام و خرید و مسکن و جز آن و تدوین یک «نظام مطبوعات» نظیر نظام پزشکی و مهندسی ... نیز روی خوش نشان داده نمی‌شود. آخر قلمزنان این چیزها را با تلاش‌های پی‌گیر و مبارزات جانانهٔ خود حدود چهل سال پیش هم به دست آورده بودند و این تقاضاها امر تازه‌ای نیست که نیاز به این همه کش و واکش و سردواندن و از سرباز کردن داشته باشد. جلسات تشکیل می‌شود. مذاکرات برگزار می‌گردد و به پیشرفت‌های امیدوار کننده می‌رسد ولی ماه‌ها و بلکه سال‌ها در همان مرحله‌ی حرف باقی می‌ماند.

از همه بدتر حساسیتی بدون دلیل برای نظام مستحکمی چون جمهوری اسلامی ایران نسبت به اخبار و گزارش‌هایی است که در رسانه‌ها انتشار می‌یابد. سالی که گذشت شاهد تعطیل چندنشریه بودیم. نمی‌خواهم وارد این بحث شوم که اصولاً این نشریات چه نوشته بودند که مستوجب تحمل چنین مجازاتی شدند، چه به اعتقاد دیرینم، داوری درست درباره‌ی خلاف‌های مطبوعاتی، جز از راه استقرار یک نظام مطبوعاتی امکان پذیر نیست. اما بخشی از آخرین محکومیتی که برای یک «قلمزن» تعیین کرده‌اند، یعنی «شلاق» نه تنها با حیثیت شخصی او مغایرت دارد که اعتبار و حیثیت جهانی کشور را نیز خدشه‌دار می‌کند.

و اگر مجموع تیراژ و خوانندگان این چند نشریه‌ای را که تعطیل شدند حساب کنیم و آن را در برابر کل تیراژ ۷۰۰ نشریه دیگر کشور که عمدتاً از سیاست‌های نظام و حاکمیت جانبداری بی‌چون و چرا می‌کنند، بگذاریم و، قلمروی وسیع رسانه‌های شفاهی را که در بست در اختیار حاکمیت است و شبانه روز واز کانال‌های مختلف و روز افزون صوتی و تصویری، کوچکترین دهات اقصی نقاط کشور را زیر پوشش دارند و همچنین مطالب صدها نشریهٔ رنگارنگ پرزرق و برق دستگاه‌های مختلف دولتی را - که آنها نیز افزایشی تصاعدی پیدا کرده‌اند - بر همه‌ی اینها بیافزاییم، می‌بینیم مطالب چند نشریهٔ هفتگی یا ماهانه (یا به عبارت صحیح‌تر گاهنامه)، گیرم که مخالف صرف، نمی‌تواند اثری بر این اقیانوس عظیم آرامش و ثبات داشته باشد. و حال بیاییم به آن روی سکه نظری بیافکنیم. آن سر و صدا و جار و جنجالی که بوق‌های بیگانه (که همه از قدرت گسترده‌ی بُرد و نفوذ خارق‌العاده‌شان با خبریم) به خاطر تعطیل چند نشریه کوچک و با خوانندگانی محدود به راه می‌اندازند، اثر مخرب بیشتری برای نظام ما دارد، یا مطالبی که در این نشریات منعکس می‌شود و درست حالت ریگی را دارد که در استخری به آرامی رها شود؟

***

خواننده گرامی. حالا که شمه‌ای ناچیز از مشکلات قلم آوردم، آیا به اهل قلم حق نمی‌دهید در این درخشش و شکوفایی، که ابتدای مقال به تفصیل آمد، و جز قلمزنان، دیگر قشرها لابد از آن بهره‌مند می‌شوند، احساس محرومیت کنند، و پیش خودمان بماند، حتی در ته دل نسبت به دیگر شهروندان حسادت ورزند؟

۷۴/۱۲/۷

توضیح محمد تقی صالح‌پور درباره‌ی:

«همایش فرهنگیِ بزرگداشتِ نیما»

سردبیر محترم مجله‌ی دنیای سخن

پس از سلام... لطفاً چند توضیح ضروری زیر را پیرامون خبر و تحلیلِ «همایش فرهنگی‌ی بزرگداشت نیما» آن مجله، امر به چاپ فرمایید:

۱- همتِ دوستان مازندرانی و گیلانی بود که برگزاریِ سه روزه همایشِ فرهنگی‌ی بزرگداشتِ نیما را از چهاردهم تا شانزدهم دی ۷۴ در ساری ممکن ساخت، و صاحب این قلم، تنها یکی از اعضای هیأتِ برگزاریِ مراسم بود.

۲- با برگزاریِ مراسم، سه روزه مانده به تاریخ انجام آن، موافقت شد. طبعاً در چنین مجال تنگی، برنامه‌ریزی‌ها نمی‌توانست کاملاً دقیق و برخوردار از جامعیتی‌ی دلخواه باشد. با این همه هیأت برگزاری در مجموع از این که موفق شد به گونه‌یی مستقل، گامی هر چند کوچک در بزرگداشت نیمای بزرگ بردارد، خوشحال است.

۳ - امکانات مالی برای پذیرایی‌ی سه روزه از هنرمندان میهمان، محدود بود. در واقع هیأت برگزاری فقط در کل (با احتساب میهمانان گیلانی) می‌توانست پذیرای ۵۰ الی ۶۰ تن در سه روز مزبور باشد. از این رو با همه‌ی اشتیاقی که هیأت برگزاری در دعوت تعداد بیشتری از نویسندگان، شاعران و هنرمندان - حتا از چهارگوشه‌ی این مُلک - داشت معهذا به دلیلِ محدودیتِ پیش گفته، از دستیابی به چنین توفیقی باز ماند.

۴ - مطالبِ عنوان شده‌یی چون: «حذف و سانسور مهمترین شخصیت‌های فرهنگی جامعه برای حضور در این گردهمایی» و اعمالِ «سلایق فردی» و «نوعی تنگ نظری فرهنگی همراه جهت‌گیری‌های محفلی» و... مطالبی‌ست غیر واقع، چراکه گذشته از علایق و اخلاص جمعی‌ی هیأت برگزاری نسبت به تک تک چهره‌هایی که به عنوان شاهدِ مثال نام‌هایشان در خبر و تحلیلِ دنیای سخن آورده شده، مسأله‌ی روابط صمیمانه و دیرپا، و همکاری‌های متقابل و دست کم سی ساله‌ی من با اغلب این نام‌ها و چهره‌ها (به ویژه در بازار - ویژه‌ی هنر و ادبیات ... دهه‌ی چهل، و «کارح ادبی.. ی سال گذشته) مطرح است. عدم حضور نام‌ها و چهره‌های مورد نظر و مشترکِ «دنیای سخن» و ما، در مراسم بزرگداشت نیما، دلایل دیگری داشت که عمده‌ترین‌شان عبارتند از: کمبود فرصت، نبودِ دو تن از عزیزانِ یاد شده در تهران، و کسالت و بیماری سه تن دیگر از آنان از جمله براهنی که چه شور و شوق صادقی هم برای حضور و شرکت در مراسم داشت.

به هر حال حق این نبود که از سوی «دنیای سخن» با کار خوب و ارزشمند برو بچه‌های گیلان و مازندران در بزرگداشت نیما، چنین برخوردی صورت گیرد، امید آن که توضیحات بالا توانسته باشد واقعیت‌های «همایش فرهنگیِ بزرگداشتِ نیما» را برای خوانندگان «دنیای سخن» عریان کند.

با احترام رشت - ۷۴/۱۲/۱۵ محمد تقی - صالح‌پور

پاسخ «دنیای سخن»:

با سپاس از محمد تقی صالح‌پور، لازم به ذکر است که در خبرِ دنیای سخن پیرامون آن همایش، ابداً نام آقای صالح‌پور مَد نظر نبوده‌است، شکل خبر به گونه‌ای بودکه چنین طرز تلقی را ایجاب کرده‌است. حقیقت این‌است که مسألهٔ «محدودیت زمانی» و «گزینهٔ اهل یک منطقه» نمی‌تواند دلایل قابل تأملی باشد؛ سه روز، فرصتی کافی‌ست برای همه، همچنانکه برای دیگران بود، ودر ضمن بسیاری از چهره‌های شرکت‌کننده، برای اولین بار به شمال آمده بودند.

سالی که پیش رو داریم سال تحولات مهمی خواهد بود

دورنمای سال آینده در گفت وگو با محمود طلوعی

با انتشار دو کتاب «شاه در دادگاه تاریخ» و «غول افلیج» (سیاست دوگانهٔ آمریکا در ایران) در سه ماههٔ آخر سال ۱۳۷۴ تعداد تألیفات و ترجمه‌های آقای محمودطلوعی نویسنده و مفسر با سابقه و پرکار از مرز چهل گذشت. آنچه در زیر می‌خوانید گفتگویی است که به مناسبت آغاز سال نو دربارهٔ مسایل روز ایران و جهان با ایشان به عمل آورده‌ایم.

● آقای طلوعی در سال‌های اخیر، به استثنای سال گذشته که شما در سفر بودید، به مناسبت فرارسیدن سال نو گفتگویی با شما داشتیم و نظر شما را دربارهٔ مسایل سیاسی روز جویا می‌شدیم. امسال هم می‌خواستیم گفتگویی دربارهٔ مسایل جاری با شما داشته باشیم. قبل از هر چیز می‌توانید به ما بگویید سال آینده را چگونه می‌بینید؟

– در یک جمله سالی بسیار پر حادثه و سال تحولات مهم در پهنهٔ سیاست جهانی..

● دورنمای سیاسی ایران رادر سال آینده چگونه می‌بینید؟

– در صحنهٔ سیاسی ایران هم در سال آینده تحولات مهمی روی خواهد داد. البته نمی‌توانم دقیقاً به شما بگویم که چه خواهد شد، و شاید دست اندرکاران مملکت هم نتوانند به این سؤال شما جواب دقیقی بدهند، چون آنچه رخ خواهد داد مجموعه‌ای از کنش‌ها و واکنش‌هاست، و چون، دقیقاً نمی‌دانیم که حرکت بعدی آمریکا و اسرائیل یا اتحادیهٔ اروپا و ژاپن که تحت فشار فزایندهٔ آمریکا قرار گرفته‌اند در برابر ما چگونه خواهد بود، پیش‌بینی واکنش جمهوری اسلامی در برابر آن هم دشوار است. هم اکنون که با هم صحبت می‌کنیم (۱۹ اسفند ۱۳۷۴) نتایج انتخاباتی که دیروز انجام شد هنوز اعلام نشده است. ترکیب مجلس آینده که بعد از اعلام نتایج این انتخابات و دور بعدی آن در فروردین ماه معلوم خواهد شد، یکی از کلیدهای حل این معماست. نتایج انتخابات مجلس همچنین دورنمای انتخابات ریاست جمهوری آینده را هم تا حدی روشن می‌کند و در آن موقع می‌توانیم بگوییم که ایران چه مسیری را در سیاست داخلی و خارجی در پیش خواهد گرفت. البته اگر جهت این سیاست‌ها را هم از امروز نتوانیم پیش‌بینی بکنیم، قدر مسلم این است که با مشکلات اقتصادی و تورم فزاینده و تحریکات روز افزون خارجی علیه جمهوری اسلامی، به نقطه‌ای رسیده‌ایم که یک تحول اساسی و بازنگری در سیاست داخلی و خارجی کشور را ایجاب می‌نماید.

● گفتید که سال آینده سالی بسیار پر حادثه و سال تحولات مهم در سیاست بین‌المللی خواهد بود. چه حوادثی را در سال آینده پیش‌بینی می‌کنید؟

– در سال ۱۳۷۵ چند انتخابات مهم و سرنوشت‌ساز در پیش خواهیم داشت، از جمله انتخابات ریاست جمهوری در آمریکا و روسیه. در انتخابات روسیه یلتسین شانس زیادی برای پیروزی ندارد و در صورت پیروزی رهبر حزب جدید کمونیست روسیه در این انتخابات، که احتمال آن خیلی زیاد است، تمام معادلات و محاسبات سیاسی بعد از فروپاشی شوروی برهم خواهد خورد. پیروزی احتمالی کمونیست‌ها در انتخابات روسیه، در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا هم مستقیماً اثر خواهد گذاشت و بر شانس پیروزی جمهوریخواهان در این انتخابات خواهد افزود. انتخابات دیگری که بخصوص از نظر کشورهای خاورمیانه حائز اهمیت است، انتخابات آیندهٔ اسرائیل است، در صورت پیروزی جناح تندرو در این انتخابات، روند سازش در خاورمیانه متوقف می‌گردد و تمام آنچه حکومت کلینتون طی سه چهار سال گذشته رشته است پنبه خواهد شد. شکست روند سازش در خاورمیانه، حتی بیش از پیروزی کمونیست‌ها در انتخابات روسیه به کلینتون لطمه خواهد زد و شانس تجدید انتخاب او را به مقام ریاست جمهوری تقریباً از میان خواهد برد.

● پیروزی احتمالی کمونیست‌ها در انتخابات روسیه چه تأثیری در خود روسیه و جمهوری‌های سابق شوروی برجای خواهد گذاشت؟ آیا کمونیست‌ها باز هم خواب احیای اتحادجماهیر شوروی سابق را می‌بینند؟

– کمونیست‌های روسیه بی‌تردید خواب احیای امپراتوری سابق شوروی را می‌بینند و آرزوهای خود را در این مورد پنهان نمی‌کنند. ولی تحقق یافتن این آرزوها خیلی آسان نیست. کمونیست‌ها در نخستین مرحله در صدد محکم‌تر کردن پیوندهای موجود بین جمهوری‌های سابق شوروی برخواهند آمد و با توجه به این واقعیت که رهبران کنونی این جمهوری‌ها همان کمونیست‌های سابق هستند، شانس موفقیت آن‌ها در این راه زیاد است. حضور ارتش روسیه در اکثر جمهوری‌های سابق شوروی هم عامل مهمی است که به پیشرفت مقاصد کمونیست‌ها در آینده کمک می‌کند.

● انتخابات آیندهٔ آمریکا تأثیری در روابط ایران و آمریکا برجای خواهد گذاشت؟ این طور که معلوم است رهبران حزب جمهوریخواه آمریکا بیش از کلینتون و حکومت فعلی آمریکا به دشمنی با جمهوری اسلامی ایران می‌پردازند؛ آیا پیروزی جمهوریخواهان موجب تشدید بحران در روابط ایران و آمریکا نخواهد شد؟

– فعلاً کلینتون و رقبای او در حزب جمهوریخواه، برای جلب آراء یهودیان و «لابی» نیرومند آنان، که شبکه‌های تلویزیونی و مطبوعات آمریکا را در اختیار دارند، در ابراز خصومت با جمهوری اسلامی ایران با هم رقابت می‌کنند. بعد از انتخابات، این تظاهرات خصومت‌آمیز کمی فروکش خواهد کرد، ولی تخفیف بحران روابط ایران و آمریکا و حل این اختلافات بیشتر به ایران بستگی دارد تا آمریکا. یعنی تا زمانی که ایران سیاست کلی خود را در منطقه، بخصوص در رابطه با صلح تحمیلی اعراب و اسرائیل تغییر ندهد – و احتمال چنین تغییری نیز در آیندهٔ قابل پیش‌بینی وجود ندارد – هر حکومتی که در آمریکا بر سر کار بیاید نمی‌تواند در جهت نزدیکی به ایران گام بردارد. البته در دشمنی با ایران هم، جز فشار اقتصادی، که تا به حال مؤثر واقع نشده، کار دیگری از آمریکا ساخته نیست.

● به نظر شما فشار آمریکا بر کشورهای صنعتی اروپا و ژاپن برای هماهنگی با آمریکا در تحریم اقتصادی ایران تا

چه اندازه می‌تواند مؤثر باشد. بعضی از کشورهای اروپایی مثل فرانسه اخیراً گرایش بیشتری به هماهنگی با آمریکا نشان داده‌اند. به نظر شما این روند تا کی ادامه خواهد یافت؟

– به گمان من تعیین کنندهٔ خط‌مشی آیندهٔ اروپا و ژاپن در برابر ایران بیشتر منافع اقتصادی آن‌هاست تا ملاحظات سیاسی. البته بازار ایران به واسطهٔ مشکلات ارزی و محدودیت شدید واردات کالاهای صادراتی کشورهای صنعتی اروپا و ژاپن به ایران جاذبهٔ سال‌های گذشتهٔ خود را برای اروپائی‌ها و ژاپن از دست داده است، و اگر آن‌ها گاهی انعطاف بیشتری در برابر فشار آمریکا نشان می‌دهند، به خاطر این است که تجارت آن‌ها با ایران عملاً محدود شده است.

اما به فرض این که آمریکا بتواند کشورهای صنعتی اروپا و ژاپن را در اعمال فشار اقتصادی بر ایران با خود همراه کند، بازارهای شرق به روی ایران بسته نشده و روابط ایران با کشورهای همسایه و جمهوری‌های استقلال یافتهٔ شوروی سابق در حال گسترش است. یا مهمتر از همه این کشورها چین است که هم اکنون بزرگترین قدرت نظامی و اقتصادی جهان بعد از آمریکا به شمار می‌آید و بنابر پیش‌بینی مؤسسات تحقیقاتی خود آمریکا ابرقدرت شماره یک جهان در اوایل قرن بیست و یکم خواهد بود.

● ما در حال گذار از قرن بیستم به قرن بیست و یکم هستیم. با دسترسی شما به منابع معتبر خارجی، دورنمای سیاسی جهان را در قرن بیست و یکم چگونه می‌بینید؟

– من تصور می‌کنم در سال‌های پایانی این قرن و دههٔ اول قرن بیست و یکم شاهد تحولات عظیمی در صحنهٔ سیاست بین‌المللی خواهیم بود. همان‌طور که اشاره کردم چین ابرقدرت شماره یک جهان در اوایل قرن بیست و یکم خواهد بود و خطری بیش از شوروی سابق برای آمریکا به وجود خواهد آورد. روابط آمریکا وچین، بر اثر ندانم‌کاری‌ها و اشتباهات سیاسی کلینتون، از هم اکنون به شدت تیره شده و در صورت پیروزی جمهوریخواهان در انتخابات ریاست جمهوری آیندهٔ آمریکا هم امید بهبود زیادی در آن وجود ندارد. روسیه هم چه در صورت پیروزی کمونیست‌ها و چه بقای یلتسین دوران ضعف و انفعالی کنونی خود را در پشت سرخواهد نهاد و در برابر آمریکا خواهد ایستاد. بد نیست به این مطلب هم اشاره کنم که سال

گذشته انتشار کتابی تحت عنوان «روسیه ۲۰۱۰» در آمریکا سرو صدای زیادی برپا کرد. در این کتاب پیش‌بینی شده است که روسیه در دههٔ اول قرن بیست و یکم موقعیت سابق خود را در جهان بازخواهد یافت و برای توسعهٔ امپراتوری خود به مرزهای شوروی سابق، از توسل به قوهٔ قهریه ونیروی نظامی هم روگردان نخواهد بود. با توجه به این پیش‌بینی‌ها، که دور از واقعیت هم به نظر نمی‌رسد، من تصور می‌کنم در رابطه با روس‌ها، بخصوص در تعهدات درازمدت در مقابل روسیه باید با حزم و احتیاط بیشتری عمل کنیم.

● به مسایل مربوط به منطقه و ایران برمی‌گردیم. به نظر شما دلیل حضور نظامی آمریکا در خلیج فارس بخصوص بعد از اتهام واهی مشارکت ایران در بمب‌گذاری‌های اخیر در اسرائیل از طرف آمریکا و اسرائیلی‌ها چیست؟ در گزارش‌های خبری از قول مطبوعات آمریکا آمده بود که آمریکا سالانه در حدود پنجاه میلیارد دلار صرف حضور ناوگان جنگی و هواپیماها و نیروهای نظامی خود در منطقهٔ خلیج فارس می‌کند. در حالی که سودی که از نفت این منطقه عاید آمریکایی‌ها می‌شود نصف این رقم هم نیست. آیا حضور نظامی آمریکا در منطقه با چنین مخارج سنگینی حاکی از وجود نقشه‌ای برای برخورد با ایران نیست؟

– سؤال شما چند قسمت داشت و جواب آن را هم باید در چند قسمت عرض کنم: اولاً اتهام مشارکت ایران در بمب‌گذاری‌های اخیر در اسرائیل و تهدیدهایی که متعاقب آن به عمل آمده، دنبالهٔ همان ادعاهای قبلی دربارهٔ تلاش ایران برای دست یافتن به سلاح اتمی یا خطر تبدیل ایران به یک قدرت اتمی است. هدف همهٔ این تبلیغات «آگراندیسمان» خطر ایران در منطقه برای توجیه حضور نظامی آمریکا در خلیج فارس و دوشیدن کشورهای منطقه و فروختن اسلحه به آنهاست. وگرنه اگر آمریکایی‌ها و اسرائیل واقعاً می‌خواهند در برابر بمب‌گذاری‌های اخیر عکس‌العملی نشان بدهند، مرکز عملیات حماس در سوریه و لبنان است، چرا ایران را هدف قرار می‌دهند؟

اما دربارهٔ پنجاه میلیارد دلار هزینه‌های نظامی آمریکا در خلیج فارس که به آن اشاره کردید، من تصور می‌کنم سودی که آمریکایی‌ها از محل فروش اسلحه به کشورهای خاورمیانه، بخصوص کشورهای ساحلی جنوب خلیج‌فارس می‌برند به مراتب بیش از سود حاصله از خرید نفت ارزان کشورهای این منطقه است. آمریکایی‌ها در واقع تمام پولی را هم که بابت خرید نفت به کشورهای عربی منطقه می‌دهند به این طریق از آنها پس می‌گیرند.

آگراندیسمان خطر ایران برای توجیه حضور نظامی آمریکا در خلیج فارس دلایل دیگری هم دارد: آمریکا با حضور نظامی مستمر در منطقه و کنترل شاهرگ حیاتی اروپا وژاپن، خنجر داموکلس را بر سر اروپایی‌ها و ژاپن نگاه داشته و از این حربه برای اعمال فشار بر آن‌ها استفاده می‌کند. دیگر این که پنتاگون و ماشین عظیم جنگی آمریکا برای ادامهٔ حیات خود بعد از فروپاشی شوروی باید دشمن تازه‌ای بیابد و «بنیادگرایی اسلامی» «تروریسم دولتی» وعناوین دیگری که به ایران نسبت می‌دهند دشمن فرضی جدید آمریکا به شمار می‌آیند. این تز را چندی قبل یک مجلهٔ معتبر آمریکایی در مقاله‌ای تحت عنوان «چگونه برای خود دشمن بتراشیم» مطرح کرده بود که من تفصیل آن را در همان کتاب «غول افلیج» که به آن اشاره کردم نوشته‌ام. در پاسخ قسمت آخر سؤال شما که آیا آمریکایی‌ها نقشه‌ای برای ضربه زدن به جمهوری اسلامی ایران دارند نمی‌توانم دقیقاً اظهار نظر کنم. البته احتمال این که کلینتون در آستانهٔ انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در صدد اعمال قدرتی در منطقه برای جلب حمایت یهودیان آمریکا برآید وجود دارد، ولی احتمال موفقیت آن خیلی ضعیف است.■

یاد وطن از غربت

پل یوناس
ترجمه‌ی مینو مشیری

پل یوناس، کهنه سربازی که طعم و تجربه‌ی زندان نازی‌ها و استالین را چشیده است، از اندیشمندان و مشهره‌های اصلی انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان بود. او در حال حاضر استاد اقتصاد در دانشگاه نیومکزیکو در ایالات متحد آمریکا است.

بیست سال پیش، من مردِ سال مجله‌ی "تایم" بودم. احساسم این بود که آن رزمنده‌ی مجارستانی زمخت و آشفته اما دلیری که برای آزادی می‌جنگید و عکسش زینت‌بخش روی مجله‌ی "تایم" (TIME) اول ژانویه ۱۹۵۷ بود، به من شباهت داشت. در این احساسات من، شمار زیادی از سایر مجارستانی‌ها شریک بودند.

با شکست انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶، ۲۰۰/۰۰۰ مجارستانی از کشورمان گریختیم. همه بر این پندار بودیم که در دموکراسی‌های غرب شرایط زندگی بهتر، امکانات حرفه‌ای بیشتر و جامعه‌ی روشنفکر غنی‌تری خواهیم یافت. اما این‌ها دلایل ترک وطن نبود. هدف ما دستیابی به حقوق اجتماعی و آزادی بیان به جای مجوز اقامت موقت و سانسور بود.

در میان پناهندگان چند صد نفری نقشی سرنوشت‌ساز در انقلاب داشتند. آن‌ها می‌دانستند ماندن در کشور زندان یا سرنوشتی بدتر به دنبال خواهد داشت. تعداد زیادی از این گروه قبلاً «گولاک» مجارستانی را سیاحت کرده بودند. شماری قسم یاد می‌کردند مرادشان اقامت دائم در کشور میزبان نیست بلکه می‌خواهند از پایگاهی خارج از کشور شرایط حاکم در مجارستان را تغییر دهند. ترفند این تبعیدیان سیاسی تحت فشار گذاشتن اولیای امور از طریق سازمان‌های بین‌المللی بود. آن‌ها می‌خواستند دول غرب و افکار عمومی جهان جلودار حکومت وحشت و سایر اقدامات سرکوبگرانه در مجارستان گردند. آنگاه، طبق تئوری که در سر می‌پروراندند، نیروهای دموکراتیک مجارستان در کشور بسیج شده و با کمک مردم بی‌دادگران را از صحنه خارج می‌ساختند. سپس همه به وطن باز می‌گشتند و آرمان‌های والای انقلاب را به موقع اجرا می‌گذاشتند.

من خود یکی از افراد این گروه مشتاق بودم و در مقام عضو کمیته‌ی مجارستان در نیویورک، از مهمترین شخصیت‌های جامعه تبعیدیان مجارستان گردیدم. سازمان ما اغلب چون حکومتی در تبعید، خودنمایی می‌کرد...

مرور دفترخاطرات سال ۱۹۵۷ من تلخ و شرین است. نمی‌توانم از خود نپرسم: "این آدم ساده اندیش خطرناک با آن رفتار غیر منطقی و عقاید غیر عملی چه کسی بود؟" اکنون با روشن‌بینی نفرت‌انگیز و بدبینی مزمنی که عایدم شده است به سختی باور دارم من خود آن شخص بودم.

در عین حال از خود می‌پرسم: "آیا ما گمراه بودیم؟ آیا سیاستمداران به ظاهر مسؤولی که مشوق ما بودند به راستی همدرد سرنوشت دردناک مجارستان بودند یا می‌خواستند از انقلاب ما برای پاره‌ای مقاصد سیاسی درون کشوری خود بهره‌برداری کنند و یا شاید در صحنه‌ی جنگ تبلیغاتی بین‌المللی امتیازی به دست آورند؟"

حقیقت اینست که ما نیاز به تشویق زیادی نداشتیم و به سهولت به آهنگی که می‌زدند می‌رقصیدیم. نقش ما بس ساده بود. **تاماس پازتور** (TAMAS PASZTOR) اولین انقلابی مجارستان هنگامی به پاریس رسید، توانست هزاران نفر را در یک گردهمایی جذب کند. تنها وظیفه‌اش به اهتزاز در آوردن پرچم خونینی از مجارستان بود. دفتر یادگاری من با خاطراتی از دیدارهای نخست ما با شورای وزیران اروپا در استرازبورگ آغاز می‌شود. معرفی نامه‌های مُعتبرمان ما را با استقبال محترمانه‌ای روبه‌رو کرد. چرا؟ آیا قدرت بیان ما پرجاذبه بود؟ آیا دانش ما اعجاب‌انگیز بود؟

خیر، هیچکدام. ما پیام خویش را با زبانی الکن و در حالی که در جستجوی واژه‌های صحیح در زبانی بیگانه می‌گشتیم، ایراد کردیم. جان کلام ما بدون شک برای حضار دانشمندی که به سخنان ما گوش می‌دادند تازگی نداشت. گفتیم زندگی در مجارستان، و به طور کلی در شوروی، آن‌چنان از زندگی در بیرون پرده‌ی آهنین تفاوت دارد که دنیای دیگری است. اما چه بسا این حقیقت تلخ برای بار اول به طور کامل درک می‌شد. حضار می‌باید حرف‌های ما را باور کنند. ما با حضورمان در آن جاگوینده‌ترین رویداد تاریخ اروپا پس از جنگ جهانی دوم بودیم و در عین حال مظهر شادی و خوف یک انقلاب. انقلاب در اروپا پدیده‌ای مقدس و نادر است.

پس از مدتی کوتاه، به ما توصیه شد به ایالات متحد آمریکا برویم. یک سیاستمدار فرانسوی به ما گفت: "ملاحظه کنید، همدردی کامل ما از آن شماست. اما اگر مایلید کارتان به عمل بیانجامد، باید با آمریکایی‌ها و سازمان ملل نزدیک شوید."

در سال ۱۹۵۷ و در روز جشن «سنت پاتریک» (ST. PATRICK'S DAY) وارد نیویورک شدم. با تعجب تام شاهد برگزاری این جشن شدم. حقیقتاً پنداشتم آنچه می‌دیدم نمایانگر زندگی روزمره در شهر خواب و خیال منست.

با ورق زدن دفتر خاطرات، نامه‌ای از دفتر معاونت ریاست جمهوری در مقابلم دارم. در این نامه ریچارد نیکسون به من اطمینان می‌دهد که: "نبرد آزادیخواهانه‌ی ملت مجارستان تا دیرزمان در خاطره‌ها باقی خواهد ماند، زیرا فصلی از تاریخ بشریت است که پیکار بی‌امان انسان را برای رهایی از اسارتِ استبداد و نیل به آزادی نشان می‌دهد." سپس نامه‌ای نه آن چنان شاعرانه ولی بس خوش آمد از بنیاد راکفلر که در جوف یک چک به مبلغ ۷۵۰ دلار داشت، به من رسید. در نامه تأکید شده بود چک را یک وام تلقی نکنیم و نیازی به بازپرداخت آن احساس نکنیم. ظاهراً ما تبعیدیان خوش اقبالی بودیم.

آشنایی با جماعت آمریکایی نوعی سواد آموزی بود. در نهاری که از طرف نهضت آزادی ترتیب داده شده بود و بازرگانان دولتمند در آن شرکت جسته بودند (و من در آن اجتماع کت و شلوار تیره رنگی پوشیدم) تاکید کردم که انقلاب به اقتصاد داد و ستد نیازمند است. در گردهمایی دیگری که توسط سازمان جوانان سوسیالیست برپا شد (و من در آن پیراهن اسپرت به تن کردم) به اتفاق **نورمن توماس** و **مایکل هارینگتون** به حضار گفتیم هدف نهایی ما ایجاد یک دموکراسی سوسیالیستی است. در کنیسه‌ای در واشنگتن (که در آن کلاه سیاه کوچکی روی سر گذاشتم) در سخنرانی‌ام اشاره به گروه یهودیانی نمودم که در مقام رهبری انقلاب فعالیت کرده بودند. در مقام نماینده‌ای از کشورهای در بند اروپا، در روز جشن استقلال آمریکا، کنار مجسمه‌ی آزادی، سخنران اصلی من بودم و پیرامونم تفنگداران آمریکایی ایستاده بودند. همچون عضوی از یک شورای سیاسی - نظامی، از موضع قدرت سخن گفتم. ("پیام شما از طریق رادیو در کشورهای اروپای شرقی پخش شد و مایه‌ی امید آنان گردید.") این جمله در نامه‌ای که ژنرال **ویلیس کریتنبرگ**، سرپرست کمیته‌ی اروپای آزاد، برایم ارسال داشت، نوشته شده بود.

سخنرانی‌های من در مقابل سخنرانی‌های یارانم هیچ بود. آنها به دور دنیا دعوت می‌شدند. در آسیا، اصل و نسب آسیایی مجارها را متذکر می‌شدند. در اروپا، ما را جزیی از آن اقلیم معرفی می‌کردند. من به **ژنرال بلاکوالی** صادقانه حسادت ورزیدم چون وظیفه‌ی دلپذیر تاجگذاری ملکه‌ی زیبایی فلوریدا به ایشان محول شد.

ما تمامی نیرنگ‌های سیاستمداران را به کار گرفتیم. سپس، برای درز گرفتن داستانی بلند، تازگی خود را از دست دادیم و آشکارا دیگر دلیلی نداشتیم چون تبعیدیان حرفه‌ای، خود را به آب و آتش بزنیم. در دانشگاه‌های مختلف نام‌نویسی کردیم. فوق‌لیسانس گرفتیم (زیرا شمار زیادی از ما فارغ‌التحصیل از دانشگاه‌های مجارستان بودیم)، کار دست و پا کردیم و کم کم در مؤسسات آموزشی و حرفه‌های دیگر جایی برای خود باز کردیم. شماری نیز، از جمله من، کارهایی که می‌تواند در زندگی شخصی مهم

قلمداد شود کردیم. مثلاً ازدواج کردیم، بچه‌دار شدیم و تشکیل خانواده دادیم.

و اکنون؟ زندگی بدی نداریم. من در دانشگاه نیومکزیکو تدریس می‌کنم. حقوقم با ۹ ماه تدریس و مقداری تألیف کم و بیش خوب است. طبیعت نیومکزیکو دلپذیر است و منظره‌ی رشته کوه‌های «ساندیا» (SANDIA) دیدنی است. گه‌گاه امکان کارهایی جز تدریس هم پیش می‌آمد و خیلی مشکل نیست یک سال تعطیلات از دانشگاه گرفت و به دیارهای دیگر سفر کرد. کنفرانس‌های بین‌المللی فراوانند و با اندک اقبالی می‌توان تابستان را در اروپا به گردش پرداخت.

دوستانم زندگی راحتی نظیر من دارند و به فرضیه‌ی جامعه شناسانی که می‌گویند تبعیدیان سال ۱۹۵۶ مجارستان به مقاماتی رسیده‌اند که معمولاً از آن نسل‌های دوم و سوم است، مُهر تأیید می‌زنند.

ما از آزادی که انتظار داشتیم و از پاداش‌های مادی برخورداریم، ولی آیا به راستی در این جامعه‌ی عبوس که بلد نیست چگونه دوست داشته باشد، چگونه زندگی کند و چگونه بخندد، خوشبخت هستیم؟ آیا دوستان یکرنگ داریم تا با آن‌ها بنشینیم و در موارد زندگی شخصی، یا موسیقی، یا ادبیات، یا سیاست خیالبافی و گفت و شنود داشته باشیم؟ آیا هنوز می‌توانیم پس از می زدن، خنده زنان بگریم و گریه کنان بخندیم؟ آیا کمبود رشته‌های قوی الفت و روابط انسانی با آشنایان آمریکایی، ما را در آغوش روان پزشکان غارتگر نمی‌اندازد؟ در فضای غیر انسانی رستوران‌هایی که ما را به یاد ایستگاه‌های پمپ‌بنزین می‌اندازد، آیا طعم گوشت شور به شکل مکعب‌های کوچکِ در پیاز سرخ شده با ادویه‌ی "پاپریکا" را به دهان نمی‌آوریم؟

فرزندان ما نمی‌دانند انقلاب چه بود و درباره‌ی آن بسی تفاوتند. آن‌ها در احاطه‌ی اسباب‌بازی‌های‌شان هستند و اگر آب استخر گرم نشده باشد، احساس محرومیت می‌کنند. زبان مجار را بسیار بد و یا اصلاً حرف نمی‌زنند. در ازا زبان انگلیسی را بی‌نقص صحبت می‌کنند. اما ما، انقلابیون اسبق، دیگر آن‌هایی که بودیم نیستیم. ساعات فراغتمان را، در جامعه‌ای که از تکنولوژی پیشرفته‌ای بهره‌مند است، در مقابل تلویزیون و تماشای بازی تیم فوتبال محبوب‌مان سپری می‌کنیم. هنگامی در مجارستان بودیم و مرزها بسته بود، در عالم خواب و خیال، حسرت سفر و دیدن دنیا و مردمانش را در دل داشتیم. اکنون آن اشتیاق اکتشاف در ما فروکش کرده است. سفر پاها را پهن می‌کند نه اندیشه را. احساس می‌کنیم نتوانسته‌ایم ریشه بدوانیم. کسی نمی‌داند چرا به این جا آمده‌ایم و گاه خودمان نیز در بطالت هستیم. دیگر کسی جویای شنیدن داستانمان نیست.

گه‌گاه در روزنامه یا مجله‌ای نام دوستانم را می‌خوانم که خاطرات دوران انقلاب را در بیستمین سالگرد آن نوشته‌اند. بر این باورم که این رویدادها واپسین دست و پا زدن‌مان پیش از غرق شدن در بوته‌ی فراموشی است.

تاریخ ما را در زمره مهاجران موفق ثبت نخواهد کرد. از ما به عنوان تبعیدیان بدبخت و بیچاره و شکست خورده یاد خواهد شد.

چاپ اول: (مجله هارپرز - آوریل ۱۹۷۷)

پایانم دیشب

اشاره:

به جست و جوی بهترین‌های شعریِ اخوان، در میان کتاب‌ها و اشعار چاپ شده و چاپ نشدهٔ او نشسته بودم، در تدارک مجموعه‌ای به سفارش فرزندش زردشت، مدیر انتشارات زمستان، که شعر زیر را یافتم؛ شعری از نسل و نسب شعرهای محکم با اوج بلوغ شعری او (سال‌های ۳۵ تا ۴۵)، شعری خلاصه و ژرف و زلال و روان، بی‌هیچ دست آویزی به تصویر و تزیین‌های جدید الولاده، یا درخواست کمکی از نظریه پردازی‌های حوزهٔ اوجیات ماورای بشری. بل حدیثی ساده از مجالستی هولناک با پایان.

در حاشیه بگویم نکته‌ای راکه به تذکرش می‌ارزد: بر من روشن شده است که شاعران کهن و متأخر فارسی زبان - و از معاصران، شاد روانان بهار و نیما - شعرهای پرارزش و ناگزیر خود را در سال‌های آخر عمر، کم و بیش، سروده‌اند و کوهنوردانی را می‌مانند که در آخرین لحظات صعود، در بالاترین نقطهٔ شعری خود قرار می‌گیرند، یعنی گذشت زمان تأثیر درخشانی در جهت تعالی و استحکام شکل هنری و صلابت و آفرینش فکری و ذوقی‌شان داشته است. از رودکی تا نیما، و نیما، قضیه از این قرار است .اما پس از نیما، جز در مواردی بسیار استثنایی، صحنه عوض می‌شود و علی العموم بهترین شعرهای شاعران (چه کهن سرا و چه نو آیین) به دوران‌های نخستین و میانیِ خیزش هنری آن‌ها بر می‌گردد. علت چیست؟ درست نمی‌دانم، ولی نتیجه این است و می‌بینم. شعر زیر، پایانم دیشب، و سه چهار شعر دیگر اخوان، که در اواخر عمرش سروده است، او را، که می‌رفت تا به گروه دوم بپیوندد، جزو گروه اول کرد، که ریشه در اعماق بخش حاصلخیز قلمرو شعر فارسی دارند. یاد ارجمند و نام بلندش در دل‌ها و بر زبان‌ها، همچنان و همواره، بیدار و روان باد.

اسفند ۷۲، مرتضی کاخی

پایانم، دیشب

دیشب آمد پیشم و اتمام حجّت کرد.
ساعتی با او،
راه می‌رفتیم.
گفت او... ،گفتم....
هر چه گفت آخر پذیرفتم.
من نمی‌دانم چه صنعت کرد،
دیشب آمد پیشم و اتمام حجّت کرد
و مرا آخر به پایانم،
با لب پرخنده دعوت کرد.
من نمی‌دانم چه‌ها گفتم،
هم خوش و خندان، هم آشفت،
بعد از آن خفتم.

تهران، بهمن ۱۳۶۲

بهار ما بهار یقین است

به مناسبت صدمین سالگرد تولد پل الوار

شهلا حائری

«زبانی را که تنها پرگویان را خوش آید، زبان مرده بسان تاج‌هایی که برسرداریم، از آن بکاهیم و آن را به زبانی دلپذیر، حقیقی و به زبان گفتاری بدل کنیم».

نامش اوژن گرندل است. در چهارده دسامبر ۱۸۹۵ پابه دنیا گذاشت. خود او می‌گوید: «در بین آدم‌های ساده یا بهتر بگویم خرده بورژواها به دنیا آمدم.»

تحصیلات دبیرستانی‌اش را به سبب بیماری رها می‌کند. در همان استراحتگاهی که بستری است با دختر روس هجده ساله‌ای با چشمان سیاه به نام هلنادیاکنا آشنا می‌شود که به نام گالا Gala می‌خواندش. در کنار اوست که اولین مجموعه شعرش «تکلیف» را با نام مستعارپل الوار که نام مادربزرگ مادریش است منتشر می‌کند: «مانند بازیگری که برای پوشاندن سرخی پیشانیش ماسک برچهره می‌گذارد، من نیز در صحنه دنیا که تاکنون تماشاگری بیش نبوده‌ام، با ماسک ظاهر می‌شوم»

در جنگ به عنوان پرستار در خط مقدم جبهه شرکت می‌کند ولی بیشتر اوقات، خود او در همان بیمارستان بستری است. این تماس هر چند کوچک با جنگ به او نگرش تازه‌ای از زندگی و کلام می‌دهد:

«من آدم کشته‌ام. زیرا می‌خواستم زنده بمانم»

پس از جنگ مجموعه «اشعاری برای صلح» را می‌سراید و بر آن است که برای دنیایی بهتر مبارزه می‌کند: «از این پس برای خوشبختی خواهیم جنگید پس از آنکه برای زندگی جنگیده‌ایم.»

پس از خاتمه جنگ با آراگون و برتون آشنا می‌شود و در پاسخ و واکنش به جامعه قراردادی که حاصل آن چیزی جز جنگ و خونریزی نبوده است مجله‌ای به نام «ادبیات» منتشر می‌کند و این هنگامی است که تریستیان تزارا (تریسان تارا) در زوریخ جنبش دادائیسم را بنامی‌گزارد. دادا هیچ ادعایی ندارد، هیچ چیز نمی‌گوید و هیچ قراردادی را ارج نمی‌نهد و از جنجال به عنوان یک حربه و وسیله کمک می‌گیرد. دادائیسم برای پیروانش یعنی فکر آزاد هنری و هدف آن تصفیه و تزکیه هنر است و بس «همه چیز اشتباه است»

الوار و دوستانش می‌دانند که هنگام آن رسیده است که تحولی در زبان به وجود آید که با شرایط نوین انسانی سازگار باشد. دادائیسم راکنار می‌گذارند زیرا آن را بیش از حد منفی می‌یابند.

سال ۱۹۲۲ است که آندره برتون و یارانش دست به تجربه «نوشتار اتوماتیک» می‌زنند. این روش صرفاً بر رویا و ناخودآگاه استوار است و از هرگونه وسواس ادبی بدور است. این روی آوردن به دنیای تخیلات و ایهام، فروپاشیدن زمان و بُعد، به فروپاشی قالب‌های بیانی و صور خیال می‌انجامد؛ و همانگونه که انتظار می‌رود منجر به دست‌یابی به روش و شیوهٔ جدید ادبی می‌گردد. زیرا عبور از ممنوعیت‌ها، نبایدها و قواعد دست و پاگیر، پیروان این مکتب را به دنیای رویا یعنی دنیای بی‌وزنی، خیال و سبکی رهنمون می‌شود و یا به قول نوالیس Novalis «به دنیای شگفتی‌ها».

با این حال در اندرون الوار رها شده از قیدها و بندها، فغان و غوغایی برپاست که او را به ترک یار و دیار می‌کشاند و بی‌خبر به سوی مقصد نامعلومی بار سفر می‌بندد: «باید از همه چیز دست

بهار

برروی ساحل، برکه‌های آب نمایان است
در جنگل‌ها درختان از پرندگان سرمستند
برف‌ها برقله کوه‌ها آب می‌شوند
شاخه‌های سیب آنچنان می‌درخشند
که آفتاب پریده رنگ را دیگر مجالی نیست

در یک شب زمستانی، در دنیایی سخت بود
که بهار را در کنار تو یافتم، ای پاکترین!
برای ما شب معنایی ندارد
هر آنچه که میراست را با توکاری نیست
و تو نمی‌خواهی که سردت باشد
بهار ما، بهار یقین است.

شست» آخرین اشعارش که نوعی وصیتنامه ادبی است، در کتابی به نام «مردن از نمردن» جمع آوری می‌کند و آن را به عنوان آخرین کتاب خود به آندره برتون تقدیم می‌کند. پس از گذشت هفت ماه که آتش خشم و عصیانش فرومی‌نشیند و به محل سکونت سابق خود باز می‌گردد چنین می‌نویسد:

«می‌خواستم همه چیز را از نو ببینم. زیرا آسمان به طرز مبهمی صورتی و آبی است. زیرا من آرامم و تحت تأثیر جادوی آرامش و سکوت شبم می‌خواستم همه چیز را از نو بنگرم ولی بسان پیر مردانی که خاطرات جوانی خود را به خاطر می‌آورند بدون آنکه بر آن باشند که آن خطرات را از سرگیرند.» در اول دسامبر ۱۹۲۴ اولین شماره «انقلاب سورآلیست» منتشر می‌شود و الوار جای خود راکنار همراهانش باز می‌یابد.

کلمه سورآلیست که آپولینر برای اولین بار در سال ۱۹۷۶ آن را به کار برده بود در سال ۱۹۲۴ توسط اندره برتون و یارانش برای نامگزاری این حرکت اختیار می‌شود. این جنبش تنها در قلمرو ادبیات باقی نمی‌ماند و با جریانات سیاسی نیز آمیخته می‌شود: «درهای زندان‌ها را بگشایید، ارتش را مرخص کنید» بعضی جریانات سیاسی مانند دخالت فرانسه در مراکش در سیاسی شدن آن سهم بسزایی دارند و کم کم بین سورآلیست‌ها و کمونیسم همبستگی و دلبستگی به وجود می‌آید و الوار به عضویت آن حزب در می‌آید و هیچ‌گاه نیز در حقانیت آن شک به دل راه نخواهد داد.

در همین سال و هنگامی که همسرش گالا او را به خاطر سالوادور دالی ترک می‌گوید، شعر معروف او با عنوان «ای آزادی» از هواپیما بر روی جبهه‌های جنگ فرومی‌آید و الوار را شاعر آزادی فرانسه می‌سازد:

«با قدرت یک کلمه
زندگیم را از سرمی‌گیرم
برای شناخت آن است که به دنیا آمده‌ام
برای سرودنت
ای آزادی»

کمی بعد الوار با نوچ Nush آشنا می‌شود و تنها مرگ نوچ قادر است آنان را از هم جدا سازد. در این سال‌ها اشعار الوار در وصف و ثنای شادی دوست داشتن سروده شده است. مرگ ناگهانی نوچ و به دنبال آن خودکشی یکی از نزدیک‌ترین دوستانش الوار را تا مرز دیوانگی و خودکشی می‌کشاند. در مرگ نوچ چنین می‌سرآید:

«عشق من که چه سبکبال بود
اکنون سنگینی یک شکنجه را دارد
باز هم روز زائد
زمان لبریز گشته است»

اشعار مجموعه «زمان لبریز» یکی از بهترین مجموعه اشعار الوار را تشکیل می‌دهد، الوار از خوشبختی از دست رفته و از عدم سخن می‌گوید. الوار سرگشته و سرخورده در «دنیایی که مرگ در آن به سان پرستویی خشمگین همواره در چرخش است» به سرودن ادامه می‌دهد.

ژرژ پوله در تحقیقی که به تازگی درباره الوار انجام داده است، می‌نویسد:

«اگر شخص محبوب الوار صرفاً شخصی فانی بود، همه چیز برای همیشه برای او می‌توانست تمام شده باشد. ولی آنچه الوار در او بیش از هر چیز و قبل از هر چیز دوست می‌داشت، شباهت این شخص با تمامی انسان‌هاست، یگانگی اوست با دنیا» خود او نیز چنین می‌نویسد:

«زنی که با او زیسته‌ام
زنی که با او زندگی می‌کنم
زنی که با او خواهم زیست
همواره همان است»

از خاکستر خاطرات تلخی که به جا می‌ماند، قمقنوسی به پرواز در خواهد آمد و الوار با دومینیک آخرین مونس و همدم واپسین سال‌های عمر خود آشنا می‌شود:

«همیشه همان ابواز عشق
همان جوانی
همان چشمان شفاف
همان حرکات زیردستانه بازوانش برگردنم.
همان نوازش
همان تولد دوباره»

و الوار بار دیگر جوانی و شوق از دست داده را از سر می‌گیرد:

«جوانی به دنیا نمی‌آید، خود جزوی از این دنیاست»

اشعاری که به دومینیک هدیه می‌کند در کتاب «ققنوس» به چاپ می‌رسند.

از سادگی و بی‌پیرایگی شعر این شاعر به عنوان «سحرالوار» نام می‌برند و گفتارش را «پاکترین گفتارها» می‌خوانند الوار در اوت ۱۹۲۵ در حالی که نام دومینیک را بر زبان داشت، در گذشت.

سه شعر تازه از: **منوچهر آتشی**

قطار

نماند تا ستاره برآید.
.....
نماندی آخر که خواب مجوس تحقق یابد
.....
و بی تو می‌رود اکنون قطاری‌که بی من می‌رفت و ترا
به رباطهای تنهایی می‌برد.
.....
نماند اما
که مشتعل شدن در آب را تماشا کند
نماند آری، نیِ گره‌دار در اعماق را ببیند
که می‌نوازد برای عشق‌بازی ماهی‌ها
که می‌سراید برای دلنوازی آبی‌ها

.....
اگر تو بازمی‌گشتی تمام ایستگاهها آراسته به‌هلهله و گل می‌شد
و دستمالها -کبوتران سفید - از برج دستها
پر می‌کشیدند
....
اماتو باز نگشتی
من باغ زعفران را در آفتاب تماشا نکردم

نماندی آری
که خواب مجوس تحقق یابد
که اختران از مغرب برخیزند
و شهرهای بزرگ
برای امپراتوری‌ها
تنگ و ترش شود

....
نیامدی، باری
و ما طلوع نکردیم
در کوچه‌های مکه، یا اورشلیم و...
سنگی نخورد به پیشانیمان
....
و... بی تو می‌رود اکنون قطار، و قطاری که بی‌تو می‌رود، مرا
مانند رودخانه‌ای به‌سفرهای بی‌بازگشت می‌برد
مانند رودخانه‌ای.

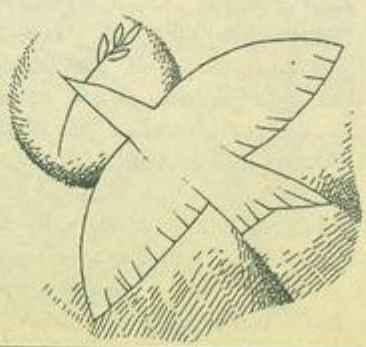

میان نگفته‌ها و سکوت

میان نگفته‌ها و سکوت صداهایی است
چون آفتاب‌های ژرفاها
که نمی‌تابند و هستند
(زیباتر تویی که عشق را
بی‌حضور واژه‌ها و صدا
ندا می‌کنی
نومیدتر منم که از طبر زد و عناب می‌گویم و
بیخ زبانم از تلخی خشکیده است)
میان ندیده‌ها و خدا خیال‌هایی است
-چون آن بذرها به خورجین‌ها
که میان قاره‌ها سفر می‌کنند
تا تنورهای دور را به لاله و لبخند بیارایند

(درختْ تَر تویی
که بی‌حضور سبزینه
بهار وشکوفه جوفِ هوا می‌کنی
بی‌بارتر منم که میان این همه باغ
بوی ارغوانی ترا
گم کرده‌ام)

میان نرفته‌ها و سکون منزل‌هایی است
که سایبانی
از باغ‌هایی از نرستن دارد،
و بُنه گاه‌هایی از ننشستن.

در ابتدای حافظه

اما
-چنین که چشم تو می‌خندد-
کودکِ سر به هوایم
در ابتدای حافظهْ
که دل نمی‌کنم از سایه سارمژگانت
....
بگو!
بگو و بخند
و نظم رقم‌های عمرم را
برهم بزن
تمامی این قندها
ذخیرهٔ جوانیِ سه مرتبه خواهد شد
....
چنین که چشم تو می‌خندد
این کوچمرد پیر
در ابتدای حافظه چادر خواهد زد
....
و تجربه
در ابتدای زمین
ییلاق خواهد کرد
چنین که چشم تو خوشخوی و خواستار می‌خندد.

صلح سفر است

فرایندی است پایان ناپذیر!

سخنرانی خانم آن‌ماری شیمل به هنگام دریافت جایزهٔ صلح ۱۹۹۵ ناشران آلمان
ترجمهٔ مهدی افشار

آن‌ماری شیمل شرق‌شناس معاصر آلمانی، به خاطر تلاش در راه ایجاد تفاهم میان فرهنگ شرق و غرب، برندهٔ جایزهٔ صلح ۱۹۹۵ ناشران آلمان شد. در مراسم اهدای این جایزه، پرزیدنت رومن هرزوک رییس جمهور آلمان فدرال، ضمن تجلیل از شخصیت فرهنگی و ادبی این زن، با تأکید بر این نکته که اعطای جایزهٔ صلح امسال انجمن ناشران آلمان با شدیدترین بحث‌ها و مجادلات همراه بوده است، گفتند: "**من اعتقاد دارم که با اعطای این جایزه، بر شکاف‌های متداول فائق آمده‌ایم. اعطای این جایزه به خانم شیمل، چه به موافقان و چه به مخالفان گوشزد کرد که ملاحظات سیاسی نمی‌تواند مانعی مشروع در برابر آزادیِ قویاً تضمین شدهٔ بیان باشد.**" آن‌چه در پی می‌آید متن سخنرانی آن‌ماری شیمل به هنگام دریافت جایزه است که با هم می‌خوانیم:

از صمیم دل برای سخنرانی الهام بخشتان سپاسگزارم که در طی آن مرا مفتخر کردید و قویاً براهمیت تساهل و تسامح و درک تمدن‌های دیگر، که برای سیاست خارجی ما اجتناب ناپذیر است، تأکید کردید. زمانی که در کمال شگفتی و شادمانی آگاهی یافتم جایزهٔ صلح به من اعطا شده است، هیچ‌کس نمی‌توانست تصورش را داشته باشد که در طول ماه‌های بعد از آن کشمکشی در خواهدگرفت؛ کشمکشی آنچنان قدرتمند که موجب شود سررشتهٔ حیات شغلی‌ام از دست برود. هر چند که این کشمکش به فهم بهتر بین شرق و غرب منتهی شد، لکن عمیقاً قلب و روح مرا آزرد و امید آن دارم آنان که بر من تاختند، بی‌شناختی از شخص من و آثار من، هرگز دچار چنین آشفته حالی‌ای که شده‌ام نشوند.

یک نکته بر من آشکار شد: روش‌های پژوهش و شیوه‌های شاعری یک مقوله است و روزنامه‌نگاری و سیاست مقوله‌ای دیگر. با این حال هر دوی این‌ها بر یک نکته توافق دارند: محور اصلی در حیات ما کلام است و آزادی کلام.

به یاد دارم که ظرف ماه‌های اخیر مکرر در مکرر و به سهم خویش کوشش کرده‌ام که از آزادی بیان و آزادی کلام دفاع کنم. در دههٔ ۱۹۵۰ دوست خوبم فیض احمد فیض، شاعر پاکستانی، از زندان برایم نوشت:

تا لب‌هایت هنوز از آن توست، بگو
تا زبانت هنوز از آن توست، بگو
تا قامتت به قیامت است، بگو
تا حیاتت هنوز از آن توست، بگو
بنگر که چگونه در کورهٔ آهنگران
شعله زبانه می‌کشد، و آهن به سرخی می‌گراید
تا زبانه‌های قفل سرباز کند
و حلقه حلقهٔ زنجیر در هم گره خورد
هنوز لختی دیگر باقی مانده است، پس بگو
بگو، پیش از مرگ تن و زبان
بگو، هنوز حقیقت به قامت است
بگو، به فریاد، آنچه باید گفته شود.

و این قطعه مرا می‌برد به جانب موضوع اصلی سخنرانی‌ام:

گاه می‌پندارم اگر فردریک روکرت (Friedrich Rukert - ۱۷۸۸/۱۸۶۶) هنوز حیات می‌داشت، مسلماً او شایستهٔ دریافت جایزه صلح

بود؛ چه شعارش چنین بود: «شعر جهانی، می‌برد ما را به آشتی جهانی.» روکرت در طول حیات پر برکتش هزاران قطعه شعر ناب را از ده‌ها زبان ترجمه کرد و می‌دانست زبان مادری نوع بشر [شعر] پیوند می‌دهد همهٔ انسان‌ها را؛ چه شعر بخشی از همهٔ تمدن‌هاست.

اما در روزگارانی که روکرت سخن می‌گفت از شاعری، به عنوان واسطه‌ای برای مودت جهانی و به سخن دیگر «صلح»، اروپاییان با غیر غربی‌ها رابطه‌ای از نوعی دیگر داشتند، همچنان که ما امروز داریم. غرب با حیرت و بهت فتوحات مدیترانه‌ای مسلمانان را در قرون هشتم و نهم شاهد بود. اما به لطف مسلمانان که بر اندلس قرن‌ها حکومت کردند میراثی به جای ماند؛ چون آثار پزشکی رازی و ابن سینا که مبنای علوم جدید شد و سرآغازی برای روزگار نوین ما. نوشته‌های ابن رشد نقشی در علم کلام داشت و زمینه را برای عصر روشنگری آماده ساخت. ترجمه‌هایی که در تولدو (طلیطله Toledo) صورت گرفت، جایی که یهودان و مسیحیان و مسلمان در کنار یکدیگر به دوستی می‌زیستند، موجب شد که دانش مسلمانان در تملک غرب قرار گیرد. رومن لول (Roman Lull)، پژوهشگر کاتالایی نیز آموخت به ما درس حرمت نهادن بر ادیان دیگر را؛ به اعتقاد او، نباید تنها به جدل‌ها خاتمه دهیم بلکه باید به کوششی مشترک نیز روی آوریم یعنی: حفظ صلح.

بعد از محاصرهٔ وین توسط ترک‌ها در سال ۱۵۳۹ میلادی، نمایش‌های شرم‌آگینی دربارهٔ ترک‌ها به صحنه آمد که ناشی از روحیه ضد ترک بود که به معنای ادبیات ضد اسلامی نیز بود، اما در همان احوال اروپا به لطف مسافران و بازرگانان متوجه وجههٔ دیگری از مشرق زمینی‌ها شد. همین نخستین ترجمه از هزار و یکشب در سرآغاز قرن دهم، شرق را در نگاه غربیان، دنیای پریان و اجنه و جاذبه‌های احساسی‌ای نشان داد که الهام بخش شاعران و نقاشان و خیاگران بود. و بازبه لطف عصر روشنگری، هندشناسی و مطالعات عربی و اسلامی پایگاهی مستقل در میان سایر علوم یافت. نخستین مطالعات پژوهشگران و ترجمه‌ها، جریانی پرخروش از شعر شرقی را در غرب جاری ساخت. در رأس این جریان افرادی چون **گوته** جای داشتند که **دیوان غربی - شرقی** همراه با یادداشت‌ها و رسائلش تحلیلی دقیق از فرهنگ اسلامی است.

اما وقتی روکرت، نخستین اشعار خود را با الهام از اشعار پارسی در سال ۱۸۲۰ منتشر کرد (یک سال بعد از انتشار دیوان اشعار گوته)، مردم هنوز بی‌آنکه آزرده شوند به قصه‌های شرقی گوش می‌سپردند در حالی که دور تَرک، در ترکیه، غرب و شرق با یکدیگر می‌جنگیدند.

اما در مورد ما، نه تنها از رخدادها روز به روز آگاه می‌شویم، که به طور کامل درگیریم و در آمیخته‌ایم با رسانه‌های گروهی که به کمک آن جهانی را نظاره می‌کنیم که سخت بدان مدیونیم. با این حال همین فرهنگ اسلامی نزد ما اروپاییان غریب و بیگانه می‌نماید و پیوسته مورد سرزنش است؛ با این توجیه که «تغییری نپذیرفته»، «روشنگری‌ای در آن دیده نمی‌شود» و چنانکه ژاکوب بوخارت، یک قرن پیش با نفرت یادآور شده بود: «ناتوان از تغییر است.» اما بیشترِ مردم فراموش نمی‌کنند که جهان اسلام از اندونزی گرفته تا آفریقای غربی بیش‌ترین تجلیات متفاوت فرهنگی را برمبنای اعتقادی استوار به یکتایی خداوند و نبوت پیامبر به عنوان خاتم رسل عرضه داشته است. نگاه کردن به جهان اسلام به عنوان یک قالب یکپارچه، مثل آن است که فراموش کنیم تفاوت‌های مسیحیت ارتدکس یونانی را با کلیساهای آمریکای شمالی در مغرب زمین، و در روزگاری که به طور پیوسته در معرض سیلان اطلاعات فشرده هستیم، به نظر می‌رسد که

نمی‌توانیم تفاوت قایل شویم و بازشناسیم سایه روشن‌های موجود در جهان پرتکاپوی اسلام را. این ضرب‌المثل یونانی و عربی را که می‌گوید «الانسانُ عَدوُّ ماجَهِلَه»، مولای رومی شاعر عارف قرن سیزدهم، در شعری فارسی این چنین سروده است:

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک زبیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین
از برون آرم برون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
رویهی اِشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچون خیک پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی
گفت خوکی به از این خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل
غافلش چندان زند که لاتقل

چنانکه شاعران فارسی گوی مکرر در مکرر در اشعارشان گفته‌اند که شخصیت و ماهیت سخنگو را «عطر کلام او» آشکار می‌سازد، در قرآن کریم هم مانند سایر ادیان که برای کلام و قدرت آفرینندگی احترام قایل است آمده: «کلام پاک چون درخت سایه‌ور است» که حامل وحی است در مسیحیت و موجب آزادگی است در اسلام. کلام امانتی است که به بشر سپرده شده است، به ودیعت؛ که باید آن را حرمت گزارد و موجب تضعیف آن نشد، به دروغ ملوثش نساخت و با بسیارگویی آن را ضایع نکرد. چرا که کلام دارای قدرتی عظیم برای خود است که نمی‌توان آن را معیار زد. به جهت قدرت کلام است که مسئولیتی عظیم بردوش شاعر و نیز حتی برشانه‌های مترجم نهاده شده که تنها با بیان یک احساس غلط می‌تواند کژ فهمی‌های خطرناکی را موجب شود.

شعر عرب از دیرباز، کلام را چنین توصیف می‌کند که چون تیر است. [دریغ سود ندارد چو رفت تیر از شست] به همین روی است که دیکتاتور عراق، صدام حسین، باز هم در جنگ خلیج [فارس] از شعر بهره گرفت تا عزم خود را برای پیروزی بیان کند. قدرت شعر در جهان اسلام بس بیش‌تر از قدرت شعر در میان ماست. ما متأثر از موسیقی هستیم و مسلمانان بیش‌تر متأثر از آهنگ کلام.

در جای جای استانبول به دقت گشته‌ام از طریق اشعاری که به مدت پنج قرن درباب این شهر سروده شده است؛ و آموخته‌ام که فرهنگ پاکستانی را از طریق ترانه‌هایشان که طنین افکن است در همهٔ استان‌های آن کشور دوست بدارم؛ و زمانی که یکی از دانشجویان من در هاروارد از بد حادثه در میان گروگان‌های آمریکایی در تهران بود، با خواندن شعر پارسی برای دیگر گروگان‌ها، در دیدگاه و احساس آنان تحولی عظیم پدید آورد و از این طریق به ناگاه پلی زد بر تفاوت‌های اعتقادی بین ما و ایرانیان. با این کلام هردر (Herder) موافقم:

از طریق شعر می‌توانیم دریافتی عمیق‌تر از اعصار و ملت‌ها بیابیم تا از طریق نیرنگ واماندهٔ تاریخ سیاسی و وقایع تاریخی.

شاعران اردو زبان هندی در قرن نوزدهم در بزرگداشت امام حسین [علیه السّلام]، فرزندزادهٔ پیامبر، مراثی‌ای دارند که به گونه‌ای نمادین انتقاد از قدرت استعماری انگلیس است. ما آن نمادها را بازشناخته‌ایم و پیام‌های سیاسی انفجارگونه‌ای را که در آن اشعار است دریافته‌ایم.

قرن‌ها شاعران از تبعید و زندان نالیده‌اند. نمونه‌ای کفایت می‌کند از البیاتی شاعر معاصر عراقی:

محبوب من، چه پر رنج است جدایی
که من غریبم
و در غربت جان می‌سپارم
تنها و به دور از مام وطن، محبوب من!

هرمان هسه که کتاب سفر به شرق او برای همهٔ ما آشناست در سخنرانی ۱۹۵۵ خود برای دریافت جایزهٔ صلح اظهار داشت: **کار شاعر وفق دادن خویش با واقعیت موجود و ستودن آن نیست، بلکه کار شاعر، هدایت انسان‌ها در فراسوی این‌ها، یعنی زیبایی، عشق و صلح محتمل است.** آیا آدونیس شاعر لبنانی جز این نمی‌اندیشید که در بحبوحهٔ جنگ داخلی سرود:

سرخ گلی برچین و بالشی ساز از گلبرگ‌های آن
لختی دیگر
ضعف وجودت را فرامی‌گیرد
در غبار غم آلود.
و بمب دهشتناک
قربانی‌ات می‌کند
وبعد تَرَک
سرخ‌گلی برچین و آن را ترانه نام‌گذار
و آن را برای جهانیان زمزمه کن!

شعر متأخر مسلمانان، قویاً متأثر از عرفان است، اما آن گونه که رسم است نباید عرفان را به جهت لغزندگی‌اش از واقعیت یا بی‌معنایی‌اش برای مردم بعد از عصر روشنگری با ایهام برابر دانست. بسیاری از عرفای بزرگ شوریده‌اند برآنچه بی‌عدالتی دانسته‌اند و شوریده‌اند بر دولت‌های فاسد و قضات فریبکار، چنانکه غزّالی در حسب حال خویش در قرن یازدهم نوشت: **قاضیان بر**

دقیق‌ترین دقایق قوانین طلاق واقف‌اند، لکن هیچ نمی‌دانند از حضور محسوس الله. نظیر چنین نگرش عارفانه‌ای را در همهٔ آیین‌های مذهبی باز می‌یابیم. قدیسان مسیحی، اعم اززن و مرد، مجاهدانه کوشیده‌اند سرنوشت هم میهنان خود را دگرگون سازند و همین امر آن گونه که از آثار مارتین بابر دریافتنی است در مورد عرفان یهودی «حسیدیم» (Chassidim) که در لهستان بروز و ظهور کرد مصداق دارد. این گروه بر ارزش‌های روحی و روانی تأکید داشتند و به گونه منتقدان جامعه ظاهر شدند و برای عدالت اجتماعی جنگیدند.

تاریخ اسلام سراسر آکنده از نام‌های عرفایی است که حیات خود را وقف تحقق عشق خود به خداوند و نوع بشر کرده‌اند و از میان ایشان، حلاج برجسته‌ترین است که در سال ۹۲۲ م. (۳۰۹ هـ ق) در بغداد مقتول شد، پاره‌ای به جهت دعاوی مذهبی‌اش و پاره‌ای دیگر به جهت فعالیت‌های سیاسی‌اش. او تا به امروز چون اسوه‌ای برای مسلمانان باقی مانده است. متعصبان سنتی از او بیزارند، اما می‌ستایند او را دیگر مسلمانان نه تنها به عنوان نمایندهٔ عشق راستین و خالص نسبت به خداوند، بلکه به عنوان مجاهدی در برابر نهادهای قالب گرفته. تمثیل او از پروانه‌ای که خود را به آتش افکند تا حیاتی دوباره از طریق مرگ یابد، الهام بخش شعر معروف گوته Selige sehnsucht شد.

در بزرگداشت این «شهید عشق خدایی» که در سراسر کشورهای اسلامی، نویسندگان پیشرو یادش را گرامی می‌دارند، در **جاوید نامه**، حماسهٔ فارسی اقبال آنجاکه حلاج هشدار می‌دهد، شاعر امروز را چنین می‌خوانیم:

بهوش باش که تو همان کنی که من کرده‌ام
تو جان بخشیده‌ای مردگان را، بهوش باش

یعنی حیات بخشیدن از دنیای فسیل شدهٔ قانون زده و در این دنیا مسئولیت بشر انکار نمی‌شود بلکه به عنوان نقش اصلی بشر در جهان دانسته می‌شود. مگر قرآن نمی‌گوید **یُصلح لکم اعمالکم و یغفرلکم ذنوبکم و من یطع الله و رسوله فقد فازفوزاً عظیما** (سوره ۳۳ آیهٔ ۷۳). اقبال، پدر روحانی پاکستان، شاید بهترین نماد و برجسته‌ترین اسوهٔ تفسیر امروز از اسلام باشد. در دههٔ ۱۹۳۰ شعر او بر لب همگان در هند مترنم بود، چرا که توده‌های بی‌سواد تنها شعر و کلام آهنگین را می‌توانند آسان به خاطر بسپارند. اقبال (که آثارش اتفاقاً در عربستان ممنوع شده است) تحت تأثیر گوته و مولای رومی کوشید تا اسلامی زنده و صاحب روح را عرضه دارد. او وقوف داشت که انسان‌ها خوانده شده‌اند تا زمین خداوند را به یاری خالق، تعالی بخشند و این که به ما بیاموزند در دنیای در حال تغییر، تفسیر جدید از قرآن را پایانی نیست. اما او این نکته را نیز آموزش داد که فرد تنها نباید به عقل تکیه کند و در شعری از دیوان پیام شرق در پاسخ به دیوان گوته انسان را فرامی‌خواند به این امر که علم و عشق هر دو ضرورت دارند، یعنی تحلیل انتقادی و عشق باید در کنار یکدیگر ارزش‌های متعالی آینده را بیافرینند. این نکته، ما را متوجه امری می‌سازد که

در نظرم به طور فزاینده‌ای اهمیت بیش‌تری می‌یابد و آن موضوع دوست داشتن تمدن‌های دیگران است. متأسفانه امروزه واژهٔ "تفاهم" ظاهراً برابر شده است با قبول و پذیرش غیر منتقدانه و تساهل کلی. با این حال، تفاهم واقعی از درک وقایع تاریخی سرچشمه می‌گیرد و بسیاری فاقد چنین دانشی هستند. شرایط روانی و سیاسی، در حقایق تاریخی ریشه دارد که هر فردی پیش از آن که بتواند قضاوتی درست از شرایط داشته باشد، باید بر آن‌ها وقوف یابد.

قدیس اگوستین می‌گوید: "شناخت هر چیزی موجب دوست داشتن آن می‌شود." و متألهان قرون وسطایی ما می‌دانستند که "عشق، چشم عقل است". شاید کسی بگوید که چنین عشقی نابینا می‌کند عاشق را، اما به اعتقاد من یک چنین عشق عمیقی، چشم‌ها را می‌گشاید؛ چرا که عاشق، گناهان و خطاهای معشوق را با اندوهی عمیق‌تر از کسی که نمی‌شناسد، می‌بیند. ما مستشرقان عمری را صرف شناخت جهان اسلام در وجوه مختلف آن کرده‌ایم و کوشیده‌ایم آن را به مردمی که تصویری از این جهان نه توی پیچ در پیچ ندارند عرضه داریم. به همین روی پی‌گرفتن برخی تحولات که در پاره‌ای از کشورهای جهان اسلام ظرف دهه‌های گذشته رخ داده است، به مراتب حیرت‌آورتر است.

در تمدنی که خوشآمدگویی سنتی‌اش «سلام» است؛ در مواردی شاهد سختگیری‌های متعصبانه و مواضعی قالب گرفته هستیم. در آغاز تصور می‌کردیم که این برخوردها به جهت بستن راه بر جریان پرشتاب و فزونی گیرندهٔ نفوذ غرب و تلاشی است برای درنوردیدن طریق و صراط مستقیم محمدی [صلی‌الله علیه و آله]، لکن اکنون تصور دیگری داریم و در موارد بسیار مواجهیم با جریان‌های قدرتمند سیاسی و اعتقادی‌ای که از اسلام بهره می‌جویند، بی‌آنکه چندان در مسیر بنیادهای اسلامی باشد.

لااقل شخص من در قرآن یا در حدیثی نخوانده‌ام که اسلام تروریسم را مجاز شمرده یا توصیه کند، اما در جای جای جهان اسلام این وقایع در حال رخ دادن است. هیچ انسان متفکری نمی‌تواند اعمال ترور را در هر کجا که باشد، ستایش کند و هیچ کس خرسندتر از ما مستشرقان - تفاوتی نمی‌کند که در چه حوزه‌ای فعالیت می‌کنیم - نخواهد بود که شاهد حذف واژگان اعدام و حبس منحرفان اعتقادی از قاموس‌ها باشیم. گویا بسیاری از متعصبان مذهبی فراموش کرده‌اند این اصل اصولی را که قرآن می‌گوید "لا اکراه فی‌الدین" و این که پیامبر پیروان خود را بازداشته است از کافر خواندن دیگران. متعصبان می‌کوشند تا با بهره‌گیری از جوانان کم تجربه و خام، ذهن آنان را آلت دست خود قرار دهند، اما چنین بهره‌گیری سیاست بازانه‌ای از اسلام، امری کاملاً متفاوت از این دین پویاست. همان‌طور که بن جالوس Ben Jalous می‌نویسد: در جهان عرب کاریکاتوری از اسلام واقعی ترسیم شده است، چرا که چنین اسلامی در آمیخته است با سیاست، که در جهان عرب پیش از این چنین رسمی وجود نداشت.

اما تصویر کشورهای اسلامی در رسانه‌های غربی نیز غالباً تصویری در هم شکسته و کج و کوژ است و ما باید در هر دو وجه این ماجرا را روشن کنیم [چهرهٔ مشوه شده اسلام در جهان عرب و تصویر ناسالم از این چهره را در رسانه‌های غربی]. جای حیرت و شگفتی است که جز گروهی اندک، حتی از روشن اندیشان میانه رو مسلمان نیز، از تاریخ و عملکرد مسلمانان در سایر نقاط جهان آگاهی ندارند. وقتی غبار ناشی از اعصار و قرون از روی سنت‌های عظیم برخاسته از تمدن بزرگ اسلامی کنار زده شود، غبارهایی که امروزه به نظر می‌رسد موجب شده که آن شکوه تمدن اسلامی فراموش شود، و مسلمانان با ملاطفت به سوی آن شکوه هدایت شوند، خواهند توانست راه خود را در آینده‌ای نو که اساساً آیندهٔ خودشان است، بازشناسند. گفتم با ملاطفت نه با انگشت تحکم مانند معلمان، چه برخورد آمرانه می‌تواند به واکنش منفی بیانجامد و تصور استعمار فرهنگی را پدید آورد.

من ظرف چهل سالی که در کشورهای اسلامی به تدریس و تحقیق مشغول بوده‌ام، اکنون از سرتجربه سخن می‌گویم. در طول سالیانی که به عنوان یک زن غیر مسلمان جوان کرسی تاریخ ادیان را در دانشکدهٔ نوبنیاد دین شناسی اسلامی در آنکارا اشغال کرده بودم (در دورانی که اصولاً برای زنان کمتر کرسی استادی وجود داشت) ناگزیر از تعلیم تاریخ کلیسا و تعصب‌گرایی بودم و این نکته بسیار مهم است، چرا که عموماً نقش عظیم مسیح روح‌الله و مادرش را در قرآن و در جمع مسلمانان زاهد منش فراموش می‌کنیم. باید به خاطر آوریم کلامی را که نووالیس در رمانش با عنوان هنریک فون آفتردینجن (انتشار یافته به سال ۱۸۰۱) در دهان زن زندانی‌اش در بیت‌المقدس می‌گذارد: "بزرگان ما حرمت بسیار قایل‌اند برای مقبرهٔ قدیس شما که ما نیز او را پیامبری الهی می‌دانیم و چه نیکو می‌بود اگر این مقبرهٔ مقدس وسیله‌ای می‌شد برای تفاهمی دلنشین و دلیلی برای وحدتی خیر خواهانه و ابدی..."

یهودیت و مسیحیت و اسلام به آرامش رستاخیزی‌ای معتقدند که شیر و بُره در عصر حاکم عادل در کنار یکدیگر خواهند خفت. اما صلح امری ساکن نیست. اعلامیهٔ یونسکو در باب "نقش دین در تعالی فرهنگ صلح" (دسامبر ۱۹۹۴) چنین می‌گوید: "صلح سفر است، فرایندی است پایان ناپذیر". هیچ چیز با اصل تغییر و قطبی شدن زنده نمی‌ماند. قلبی که نتپد دیگر زنده نیست. صلح نیز فرایندی است از رشد و حیات که در هر یک از ما ریشه می‌دواند. عرفای مسلمان به جهاد اکبر معتقدند که ابتدا انسان با نفس دون مایهٔ خود می‌جنگد و آن گاه که بر نفس امّاره غلبه کرد، روح به آرامشی دست می‌یابد که قادر است در جهان با آرامش به تلاش خود ادامه دهد. ممکن است تصور شود تصویری که از اسلام به دست می‌دهم بسیار آرمانی باشد، فارغ از واقعیت‌های سیاسی، اما به عنوان مورخ دریافته‌ام که باید آرمان را با آرمان مقایسه کرد. تورآندرا (Tor Andrae) اسقف پیرو لوتر (متوفی به سال ۱۹۴۸) و یکی از اسلام شناسان برجسته در سیرهٔ نبوی نوشت، "هر آیین مذهبی دارای این حق است که مانند هر جنبش روحانی دیگر بر طبق آنچه به راستی ارادهٔ آن کرده است داوری شود، نه ضعف و حقارت انسانی که آن آرمان مقدس را آشفته ساخته است."

تصویری که از اسلام در اندیشهٔ خود دارم صرفاً ناشی از تعلق خاطر چندین ده ساله‌ام به ادبیات و هنر اسلامی نیست، بلکه چیزی فراتر از آن است، که ریشه می‌گیرد از دوستی و مجاورتم با مسلمانان سراسر جهان در سطوح مختلف اجتماعی که مرا به عنوان عضوی از خانوادهٔ خود پذیرا شده و مرا با اشعار زبان خویش آشنا ساخته‌اند. مرا دینی بزرگ است نسبت به ایشان و امروز بنای آن دارم که گوشه‌ای از آن دین بزرگ را ادا کنم. مردمی مانند **مولود گنک**، زنی از ترکیه که همهٔ کسانی را که موجب از دست رفتن خویشانش شدند عفو کرد و او نمادی است از عفو و تسامح اسلامی. همچنین مرهون والدین خویشم که مرا در فضای آزاد مذهبی پروردند، شهد شعر را قطره قطره در وجودم چکاندند و نیز مدیونم به معلمانم، همکارانم و دانشجویانی که به یاری آنان افق دیدم گسترده‌تر شده است، به گونه‌ای خاص از اندیشه‌های ایشان.

همچنین سپاسگزارم از هیأت گزینش که شجاعت به خرج داد و مرا در محفل پرتب و تابش به عنوان منتخب دریافت جایزهٔ صلح برگزید؛ هر چند ابن خلدون، فیلسوف بزرگ تاریخ از شمال آفریقا در قرن یازدهم، در سر فصل یکی از کتاب‌هایش می‌گوید که "محققان از جمله کسانی هستند که بیگانه‌اند با سیاست‌های روز". وظیفهٔ محققان و پژوهشگران است که فرهنگ‌ها را برای خود و دیگران تبیین کنند. **مارتین بابر** در همین مکان در سال ۱۹۵۳ یادآور شده بود که پذیرفتن دیگری مبنای گفتگوست و این کلام درباب رابطهٔ غرب با جهان اسلام مصداق دارد، هر چند که به غلط، به نظر می‌رسد اسلام یک دشمن در ادامهٔ همان نبرد پایان یافته بین شرق و غرب است. با این حال، همانند بابر اعتقاد دارم گفتگوهای واقعی زمینه‌ساز پذیرش دیگران آنگونه که هستند می‌شود، چرا که از این طریق می‌توان بر اختلافات فائق آمد، هر چند در مسلک بشر غلبه بر همهٔ اختلافات ممکن نیست.

جایزهٔ صلح، افتخاری است که هرگز رویای آن را نیز در سر نمی‌پروراندم و انگیزه‌ای است برای ادامه و تشدید تلاش‌هایم تا آن‌جا که جان در بدن دارم، برای برقراری تفاهم بیش‌تر بین شرق و غرب. سخنان رییس جمهوری فدرال آلمان خطاب به من، گام‌های مرا در مسیری که برگزیده‌ام استوارتر گرداند و سپاس بی‌کرانم برای ایشان است، در این باب **گوته** چنین گفته است:

شرق از آن خداست
غرب از آن خداست
سرزمین‌های شمال و جنوب
در سایهٔ نوازش دست الهی آرام گیرد
تنها حاکم عادل
برای همگان حق را می‌طلبد
در میان صدها نامش، این یکی را بستایید
آمین!

دو شعر از: **علی بابا چاهی**

با قرار قبلی

جز با قرار قبلی / آن هم درست رأس وقت مقرر
حتا برای کندن قبر و / کفن و دفن خودش
و با تصور عزرائیل
پشت در بسته (که البته کمی صبر می‌کند)

حالا حساب کن / کسی از راه دور آمده باشد
از هزار و یکشب بین راه / وصف تو را شنیده باشد
و از آینه‌ی بغل ماشین / بیرون پریده باشد

دیگر چه جای تعجب
اگر یکی از ما / به قالب یک پرنده‌ی فرضاً سفید در آید
از شاخه‌ای جدا شود و بعد
روی دسته‌ی در / به انتظار تو
به قطعه سنگ سیاهی بدل شود

پس از قرار معلوم
او فکر می‌کند که ساعتِ محض است
تیک / تاک
وقار قار هیچ کلاغی را / جز با قرار قبلی
جز با قرار قبلی اگر خواست / در غروب
یکی از ما
رنگ کند بال و پرش را
عوض کند طنین صدایش را
آن هم نه اینکه رأس وقت مقرر
و با قرار قبلی.

با این قرار / بام‌های دورتر از دست / اگر خواستند
و آن کسی که از شکاف درِ کوچه
عین چشم‌های خودش بود / اگر خواست

ما خواستیم
بال و پری هم زدیم
ولی او هنوز
عین عقربه‌ها / عین دایره‌های دور خودش
فکر می‌کند
و فکر می‌کند که ساعتِ محض است
و بی‌قرارِ کسی نیست
جز با قرار قبلی.

امضای یادگاری

زیر همین چند سطر گل سرخ را امضا کن
و نام و نام خانوادگی‌ات را هم بنویس
بیست و چند سال دیگر از اینجا که می‌گذری
من که نباشم / تمام حیاط را پوشانده‌ست
امضای یادگاری برای همین‌جور چیزهاست.
چشم‌هایت را در آینه امضا می‌کنی
و دست‌هایت را در پنجره‌ای / رو به غروب
برای بیست و چند سال بعد
من که نباشم (قطار از سرعتش می‌کاهد
اما نمی‌ایستد
تو به‌ناچار پشت همین چیزهای امضا شده / پنهان می‌شوی
هوا را امضا می‌کنی / و به جای آنکه چند سطر گل سرخ را
دود و سوت و چرخ‌های قطار را امضا می‌کنی
باید دوباره زاده شوی
حالا که بیست و چند سال گذشته‌ست / باید دوباره زاده شوی
در بیست و چند سال بعد / باید دوباره زاده شوی
اما افق‌های در سرعتِ قطار / تعطیل است

شماره تلفنی هم در کار نیست
شخصاً مراجعه کن
شماره پلاکی هم در کار نیست
من برمی‌دارم / تو شخصاً سکوت کن
و نام و نام خانوادگی را هم / شخصاً سکوت کن
و زیر چرخ‌های قطار / شخصاً سکوت کن
تو باید دوباره زاده شوی (از سرعتش می‌کاهد / اما
تو باید دوباره زاده شوی / من برمی‌دارم
پشت چند سطر گل سرخ
پشت چشم‌های در آینه امضا شده / من برمی‌دارم

امضا همین که خشک شود
پشتِ سر عکس‌ها و عبارت‌ها
از رودخانه بگیر
تا قطار که از سرعتش
از پنجره‌های رو به غروب
تا هر چه نمی‌دانی از کجا را / پیدا می‌کنی
در بیست و چند سال بعد / مرا پیدا می‌کنی
شماره تلفنی هم در کار نیست / افق‌های ناشناخته تعطیل است
من برمی‌دارم
تو شخصاً سکوت کن.

سفر در ظلمات

لوموند دیپلماتیک ژانویه ۹۶
فریبا نبوی‌نژاد

نوامبر سال گذشتهٔ میلادی اتفاق افتاد، متهم به جنایت (!) و محکوم به مرگ: «کن سارو - ویوا»، نویسنده و مبارز صاحب نام نیجریه، رهبر نهضت نجات قبیلهٔ آگونی، و هشت تن از یاران او، مرتکب هیچ جنایتی نشده بودند، تنها با حضور غیر قانونی کمپانی‌های بزرگ نفتی، بویژه شرکت نفت شل مخالفت ورزیده و در برابر به خطر افتادن محیط زیست مردم آگونی نیجریه به مبارزه‌ای قانونی و حقوقی برخاسته بودند.

مدت کوتاهی پیش از اسارت، مزدوران مسلح شرکت‌های نامبرده، تظاهرات عاری از خشونت این قبیله را سرکوب کرده و در پی آن، کن سارو - ویوا و دوستان اهل قلمش در یک دادگاه فرمایشی محکوم به اعدام شده و سپس حکم اعدام نیز به سرعت به اجرا در می‌آید.

کن سارو - ویوا در سال ۱۹۴۱ در بوریی واقع در دلتای شط نیجر، در سرزمین آگونی به دنیا می‌آید. بعد از اتمام تحصیلات در رشتهٔ زبان انگلیسی در دانشگاه‌های نزوکا Nesuka و لاگوس Lagos به تدریس می‌پردازد. ویوا نام آورترین نویسندهٔ آفریقا بشمار می‌رفت. او قلمی توانا و نثری جذاب و تخیلی پرقدرت داشت، پرکار، پی‌گیر و خستگی ناپذیر بود. تنها پنجاه و چهار زمستان زیست، اما بیست و شش اثر در انواع مختلف ادبی خلق کرد.

ویوا مؤسس انتشارات بزرگ نیجریه، دبیر انجمن نویسندگان، و رهبر نهضت موسکوپ (نجاتِ مردم آگونی) بود. او در ۱۹۶۷ (در سن هجده سالگی) در جنگ‌های داخلی بیافرا، از گرسنگان دفاع کرد، راهی که سرانجام او را به سوی چوبهٔ‌دار هدایت کرد. این نظر رییس دادگاهی نمایشی است که ویوا را جنایت کار معرفی می‌کند، اما مرگ و میر کودکان بی‌پناه آگونی در منجلاب‌ها و زائده‌های مسموم نفتی شرکت‌های جهان آزاد را تقدیری طبیعی می‌داند، مرگ ومیر و جنایاتی آشکار که همچنان در غیاب ویواها ادامه دارد. اما باز از میان همین کودکان سیاه، ویواهای بزرگ دیگری برخواهند خاست، به قول سوینکا، آفریقا هرگز از نعرهٔ ببرها تهی نخواهد ماند.

باری، باوجود اعلامیه اتحادیه‌های بین‌المللی در برابر تجاوز مستمر به حقوق بشر از سوی کودتاچیان نظامی نیجریه، هیچ کشوری حاضر به تحریم یا قطع معاملهٔ نفت با این کشور نشد، و از جمله شرکت‌های فرانسوی و شرکت E.L.F. در این راه از دیگران گوی سبقت ربوده‌اند، اما با این حال...

صدای اعتراض «کن سارو - ویوا» سرتاسر جهان پیچیده است. ملت‌های آزاد و مستقل، ملت‌های صلح‌طلب و آزادی خواه و ملت‌های مبارز، ویوا را از خود می‌دانند. هرکجاکه محرومی بگرید، از چشمان ویوا گریسته است، و در هر گوشهٔ جهان کوچکترین ظلمی بر انسان روا داشته شود، آزادی خانوار مشترک بشری مورد تهدید قرار گرفته است. این آخرین تراوشهٔ کسی بودکه سفر خود را رو به سوی روشنایی و آگاهی آغاز کرد، تا ظلماتِ افریقای سیاه را افشاکند. آن چه در پی می‌خوانید، قصهٔ کوتاهی از او با عنوان «سفر در ظلمات» است که تجربه‌ای متعلق به دوران جنگ‌های داخلی بیافراست.

اتومبیل با سرعت تمام جاده را طی می‌کرد و صدای موتور آن، سکوتی راکه برسپیده دم چیره شده بود در هم می‌شکست. بارانِ ریزی می‌بارید. روی جاده‌ای که از میان جنگل می‌گذشت، گودال‌های پر از آب درست شده بود. این جاده از روی پلی چوبی و زمین‌هایی که تازه کشت شده بود می‌گذشت و چند دهکده قبل از رسیدن به شهر، در امتداد آن قرار گرفته بودند.

زن و مرد عقب ماشین نشسته بودند. پسر زن روی صندلی جلو، در کنار راننده به خواب رفته بود. مرد، انگشتان زن را در دست‌هایش گرفته بود، و زن بدون توجه، او را به حال خود گذاشته بود تا انگشتانش را نوازش کند.

گاه و بیگاه، تصویر یک یا دو زن که با سبدهای کوچکی که بر سر داشتند از بازار برمی‌گشتند، زمان گذشته را در خاطر آن‌ها زنده می‌کرد. یک‌بار نیز در طول راه، با گروه کوچکی برخورد کردند که مردی را روی تخت حمل می‌کردند. مرد را با حصیر پوشانده بودند. او مرده بود.

زن گفت: "از وبا مرده." و لرزه براندامش مستولی شد.

شوهر او نیز در جنگ مرده بود. او پس از یک راهپیمایی طولانی و طاقت فرسا زیر رگبار تند باران، در یک شب تلخ به خانه رسیده بود - یک کلاس درس کاه گلی، بی در و پیکر و جایی در مرغزار. مرتب سرفه می‌کرد و پاهایش ورم کرده بودند. زن با نظر کوتاهی که به صورت زیبای او انداخت، حس کرد اتفاقی رخ داده است. باید به بیمارستان می‌رفتند. با این وصف می‌دانست که بی‌فایده است. در بیمارستان از دارو خبری نبود. هواپیماهای شب مهمات و سیورسات را حمل می‌کردند. همین مقدار داروی کم که دریافت میشد، در بازار سیاه ناپدید می‌گردید، و مقدار کمی هم که به بیمارستان می‌رسید به کارمندان و دولتی‌ها داده می‌شد - آن‌هایی که پشت میز قرار می‌گرفتند و خود را به کری می‌زدند. او سه روز را در بیمارستان سپری کرد. سپس دنیا متوقف شد. زن فرزندی به دنیا آورد که حتی فرصت این را نداشت که شاهد به خاکسپاری پدرش باشد. هواپیماها محلی راکه جسد در آن جا گذاشته بودند با خاک یکسان کردند. زن مجبور شد به دهکده مجاور عزیمت کند.

مرد نیز جنگ کرده بود، ولی در اردوگاهی دیگر. نقش او آوردن دستورات و دستورالعمل‌ها بود، و گاهی اوقات حمل آزوقه، دارو و کمک رسانی به کسانی که خسته و وامانده از جنگ، در دهکده‌هایی که در دل دشت‌های پر از خار قرار داشتند و شب و روز چاه‌های نفت در آن می‌جوشیدند، به سر می‌بردند. چاه‌هایی که عامل اصلی جنگ بودند و هم‌چنان به آتش جنگ دامن می‌زدند. مرد نیز داستان‌هایی برای نقل کردن داشت، داستان‌های لحظات دهشتناکی که با سربازانی که با آن‌ها زندگی می‌کرد طی کرده بود، سربازان دست از جان شسته و محرومی که او بدون احساس خستگی، ماه‌های متمادی برایشان رنج کشیده بود. و اکنون که جنگ به پایان رسیده بود، او می‌خواست به یاری کسانی که با اولین صدای مرگبار بمب فرار کرده بودند بشتابد و آن‌ها را به زندگی باز گرداند. او سعی می‌کرد جوانان را به بازگشت به مزرعه و اشتغال به کار تشویق کند و خانواده‌ها را وادارد تا کودکان خود را از نو به مدرسه بفرستند. تلاشی سخت، سنگین و عذاب‌آور.

آن‌ها با یکدیگر تصاویر فرآر زمین‌هایی راکه مجدد کشت شده بودند می‌دیدند که پشت سر آن‌ها در سایه روشن هوا ناپدید می‌گردیدند.

مرد اندیشید: "این زمین‌ها شما را خواهند کشت. برادران و خواهران مرا." امروز صبح، وقتی در میدان دهکده دوکانا از آن‌ها خواسته بود دخترانشان را به مدرسه بفرستند، زنان پاسخ داده بودند: "ولی چه کسی در مزرعه به ما کمک خواهد

کرد؟ چه کسی از کودکانمان هنگام بذرپاشی نگهداری خواهد کرد؟" و مرد ناامید می‌شد. به آن‌ها گفته بود: "شما در آغاز هر فصل بذر سیب‌زمینی هندی می‌خرید، از اول ژانویه تا ۳۱ دسامبر به طور طاقت فرساکار می‌کنید و سپس آنچه را که درو می‌کنید می‌خورید، تا فصل بعدی که مجدداً مجبور می‌شوید بذر بخرید. شما حساب بانکی ندارید. شاید بتوانید از بازار اگوانتا، یک لنگ برای خود بخرید، ولی بام پوشالی شما نشست می‌کند. و هر سال همین وضع را خواهید داشت و آن وقت شما مجبور می‌شوید دختران پنج ساله‌تان را شوهر دهید، به این خاطر که مجدداً قادر به خریدن بذر باشید و زمین راکشت کنید. آیا خداوند ما را برای همین آفریده؟ نه، خواهران من، این زمین‌ها ما را خواهند کشت و..."

نشانه‌های موجود، براحتی لحظه نزدیک شدن به بوری را مشخص می‌کردند. منبع آبی که از افق جدا می‌شد، بام‌های پوشیده از ورق‌های فولادی کمیساریا و پادگان، دیوارهای آجری ساختمان‌های اداری، ستون‌های تلگرافخانه، و در صورت سالم بودن، ژنراتور بیمارستان. جاده اصلی، شهر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. شب تقریباً از راه رسیده بود. مرد به راننده دستور داد توقف کند.

- "وقتی که راننده میره بنزین بزنه، من میرم آسپرین بخرم، تو پیاده نمی‌شی؟ میتونیم بریم یه چیز شیرین بنوشیم."

زن فقط آخرین کلمات را شنید. در ماشین را باز کرد؛ نگاهش در دور دست گم شده بود. خندید. آن‌ها وارد مغازه‌ای که تقریباً خالی بود شدند. یک بسته آسپرین به ارزش ۵ شلینگ، دو برابر گرانتر از قبل از جنگ. مرد، پول را پرداخت و در مورد تورم و سودهای زائد آن زمزمه کرد. هیچ چیز شیرین وجود نداشت. شاگرد مغازه پاهایش را با ریتم موزیکی که از یک ترانزیستور که در یکی از قفسه‌های خالی قرار داشت، پخش می‌شد تکان می‌داد.

مرد، زن را به بیرون هدایت کرد و مدتی طولانی با نگاهی انتقادآمیز سراپایش را ورانداز کرد. مجموعه زن باب سلیقه‌اش نبود. او زیباییش را از دست داده بود؛ زن خیلی عوض شده بود و جنگ آثار خود را برچهره‌اش برجای گذاشته بود. او هنوز سی سال نداشت، شاید اگر مردی در زندگی‌اش می‌بود...

راننده ماشین را به حرکت در آورد و چراغ‌های آن را روشن کرد. همان‌گونه که ماشین در حرکت بود، نور چراغ‌هایش روستا را جارو می‌کردند و چوب‌هایی را که بذرها به آن متصل بودند جلوه‌گر می‌ساختند. در دور دست، در چپ و راست، مشعل‌های مخازن نفت، آسمان را روشن می‌کردند. مرد اخم کرد.

زن گفت: "تو خیلی ساکتی" و سعی کرد مرد را وادار به صحبت کند. مرد آهی کشید.

- "چرا آه می‌کشی؟"

- "به خاطر این مشعل‌ها."

- "وجود اونا آزارت می‌ده؟"

- "بله."

- "من واقعاً نمی‌فهمم چرا؟"

مرد با ناآرامی گفت: "این یه مسألهٔ سیاسیه." و به پایش ضربه‌ای وارد کرد. سپس اضافه کرد: "فراموش کنیم."

- "اوه، تو خوب میدونی که من هرگز فراموش نخواهم کرد."

- "ولی لازمه. پشت سرتو نگاه کن، اون جا، ماه نو رو می‌بینی؟ یادت میاد شبی رو که به پرچینی که خونه‌ی ما رو از بوری جدا می‌کرد چسبیده بودیم و دستامونو تو دست همدیگه گرفته بودیم؟"

زن در تاریک و روشن لبخندی زد. از این که مرد صورتش را نمی‌دید احساس آرامش کرد.

- "خیلی از آن گذشته. کمی بعد از اون اتفاق من ازدواج کردم."

مرد با خشونت سؤال کرد: "برام توضیح بده چرا."

زن در حالی که با افسردگی می‌خندید جواب داد: "این داستان از نوع داستان‌هایی نیست که آدم نقل کنه."

- "لازم نیست مرا آشفته کنی، این ازدواج یه ازدواج موفق نبود."

مرد با خشگی گفت: "تو منو رها کردی."

- "تو اینو میگی که منو آزار بدی. امیدوارم این طور باشه. من بیوه جوانی هستم بدون دفاع وحامی."

- "و من، ازدواج نکردم."

- "بالاخره یه روز خوشبخت خواهی شد. آره."

جای هیچگونه شبهه‌ای نبود که در لحن صدایش شوخی نیش‌داری هست. زن به صورت مرد دقیق شد و احساس کرد که چهره او عمیقاً گرفته است. به نظر می‌رسید ناگهان پیر شده باشد.

مرد با صدایی خشک و تمسخرآمیز خنده سرداد. زن در پشتش لرزه‌ای احساس کرد. اکنون به یاد می‌آورد که چگونه با هم بزرگ شده بودند، و شادی‌هایشان را با هم تقسیم کرده بودند. و حتی به یاد می‌آورد سوگندهایی را که رد و بدل کرده بودند. و به یاد آورد که چگونه هنگام تعطیلات نوئل به دام مرد جوانی که در اداره مالیات کار می‌کرد افتاد و از او حامله شد. وقتی متوجه شد چه بر سرش آمده چقدر اشک ریخته بود! و خشم پدر و مادرش! و این که چگونه دوست دوران کودکیش، که اکنون در کنار او نشسته بود از این بابت دل آزرده و منقلب شده بود!

مرد خندیده بود و با مسخره‌بازی خواسته بود رنج خودرا از او پنهان سازد. مرد هنوز آن خنده را به یاد می‌آورد. زمانی که زن پدر و مادرش را ترک کرد تا برود با مردی که او را بی‌آبرو کرده بود زندگی کند.

نور چراغ‌های اتومبیل به روی سگی که کنار جاده در حال خوردن فضولات بود افتاد. مرد شب بارانی غمگینی را در طول جنگ بیادآورد، که سگ تنهایی را در دهکده آگال در حالی که تکه‌های سر یک مرده را می‌خورد پیدا کرده بود. آن روز مرد به بیهودگی و رذالت جنگ نفرین کرده بود...

مرد گفت: "حتی یه بیمارستان وجود نداره. واکسن کافی برای مردم نیست. واکسن‌هایی رو که از محله اصلی میان به این بدبخت‌های بیچاره میفروشن. یه نفر از پولی که برای خرید این داروها میفروستن استفاده شخصی میکنه والبته کسی رو هم نمیشه محکوم کرد."

- "خب؟"

- "خب. چیزی وجود نداره که آدم باهاش خوشبخت باشه."

- "با این‌حال تو که تصمیم نداری سنگینی بارهای دنیا رو روی دوشت حمل کنی؟"

- "نه. و برای اینکارم ساخته نشده‌ام."

کامیون بزرگی با حرکتی دیوانه‌وار به موازات اتومبیل آن‌ها در حرکت بود. بوی ماهی خشک از آن می‌آمد.

زن زمزمه کرد: "این راننده عجله داره."

- "طبیعیه، یه نفر در حال بهره‌برداری سود ناشی از رنج فقره. اینا صدقه‌هایی هستن که از تروژ فرستاده‌ان و توکامیون‌های داغونی که نوتوار شده‌اند و انگلیس به آفریقایی که داره از گرسنگی و سوء تغذیه میمیره هدیه کرده، حمل میشن. تو از این چیزا چی می‌فهمی؟ تو؟"

- "تو صدقه‌ها و صدقه دهنده هارو مسخره میکنی؟"

- "من از یونانی‌ها و صدقه‌هاشون می‌ترسم."

راستش اینقدرها هم بد نیست که، اینا به جیب آدم‌های بخصوصی میره."

سپس به این نتیجه رسید که تاکید او روی این مسأله عادلانه نیست. زیرا اگر این صدقه‌ها نبود، زندگی آن‌ها مشکل‌تر میشد. مرد ساکت شد.

حالا به مخزن‌های نفت که دهکده در زیر روشنایی آن‌ها دیده میشد نزدیک می‌شدند. بعضی از خانه‌ها در اثر تیراندازی در جنگ فروریخته بودند. دهکده زشت، کثیف و توسری خورده به خواب رفته بود. زن گفت: "این روستایی‌ها شانس دارن. چون تمام شب نور دارن و احتیاجی به برق نیست."

- "البته. احتیاج نیست." مرد خنده خشک و بیرحمانه‌ای سرداد.

تازه از دهکده دور شده بودند که چند مرد، همگی برافروخته به آن‌ها علامت دادند توقف کنند.

مرد به راننده دستور داد اطاعت کند. زن فکر می‌کرد که شاید راهزنان مسلح باشند. هنگامی که به اندازه کافی به مردان نزدیک شدند، راننده توقف کرد. یکی از آن‌ها دختر بسیار نزاری را نشان داد.

مرد گفت: "اون طاعون داره."

- "خب، بـذاریـنش روی صـندلی عـقب. میبریمش بیمارستان. باید یه نفر همراهیش کنه."

همه وحشت‌زده، به عقب برگشتند.

- "خیلی خوب، مـن اونـو بـا خـودم مـی‌برم. مواظب خودتون باشین. آب رو قبل از نوشیدن بجوشونین. هیچ ماده ضد عفونی کننده توش نریزین. مواظب شارلاتان‌ها هم باشین. همه جا رو تمیز نگهدارین. شب بخیر."

آن‌ها حرکت کردند و در سکوت جاده را از سرگرفتند. بیمار ژنده پوش بین آنها نشسته بود. دوبار استفراغ کرد و هر دوبار آن‌ها سعی کردند کمک کنند حالش بهتر شود. مرد از دستمال خود برای تمیز کردن کثافت‌ها استفاده کرد. زن نیز مجبور شد از روسری خود استفاده کند. زن در مرد آن مهربانی را که همیشه تحسین کرده و دوست داشته بود می‌دید که جلوه‌گر می‌شد. مرد دیگر مسخره نمی‌کرد. شاید زیادی ایده‌آلیست بود؛ در کشوری که جایی برای ایده‌آلیسم وجود ندارد. زن صبح، صحبت‌های مرد را در دوکانا شنیده بود و از اینکه این کلمات را در ماشین به زبان رانده و اینگونه تمسخرآمیز که به نظرش نفرت‌انگیز می‌آمد خندیده بود، تعجب می‌کرد. اگر مرد را به حال خود رها می‌کردند قادر بود خود را از بین ببرد. فکری به سرعت از ذهنش گذشت، ولی زن آن را به همان سرعت در فکرش خاموش کرد. همچنان باروسری خود به پاک کردن استفراغ ادامه می‌داد.

مرد شدیداً تحت تأثیر رفتار زن قرار گرفته بود. چگونه می‌توانست مانع دزدیده شدن آزوقه و داروهای ارسالی می‌شود. چگونه باید مانع از گرفتن رشوه گردید؟ مردی از اورشلیم به رژیکو آمده و در میان راهزنان جای گرفته و آن‌ها او را کتک می‌زدند... اگر از خود دفاع نمی‌کرد، از دست مـی‌رفت و هـیچکس بـرایش اشکـی نمی‌ریخت؛ مطلقاً هیچکس. مرد شیشه ماشین را پایین کشید و دستمال خیس را از پنجره بیرون انداخت.

بیمار شروع به نالیدن و هذیان گفتن کرد.

مرد فکر کرد: "نمی‌تونم خودمو از این فکر خلاص کنم. اشکال نداره"... کلماتی که زن به زبان رانده بود در ذهنش شکل می‌گرفتند. "تو اکلس نیستی!" "نه، و برای اینکارم ساخته نشده‌ام". دنیا همیشه با کمبودهایش کنار او بود. "و بالاخره چی؟ دختر شجاعیه. باید با او ازدواج می‌کردم. حالا بیوه‌اس و یه پسر از شوهر اولش داره. من نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم. تازه به زیبایی زمانی که جوان بود هم نیست." مرد آهی کشید.

زن به جهتی که مرد نشسته بود نگاه کرد. جز تاریکی بین آنها چیزی نبود، ولی او شعاع نورهایی را که خانه‌های دور دست را روشن می‌کردند و کمی به ماشین نور می‌دادند می‌دید.

اکنون شهر در برابر آن‌ها سربرکشیده بود.

مرد به راننده دستور داد: "برین بیمارستان."

بیمار قبل از رسیدن به بیمارستان درگذشت. مرد جسد را به سردخانه سپرد. آنجا پر از جسد بود، ولی باید این کار را می‌کرد. هیچکس حضور نداشت که از این حادثه یادداشتی بردارد. پرستار کشیک سرش کاملاً شلوغ بود و ازخودراضی به نظر می‌رسید.

مرد در را به هم زد و سیگاری روشن کرد. زن در کنارش نشسته بود و اشک می‌ریخت.

زن گفت: "امیدوارم منو تا خونه همراهی کنی."

- "بله، البته."

آن‌ها تا خانه زن ساکت بودند. هنگامی که رسیدند همسایه‌ها در خواب بودند. زن کودکش را که در طول سفر خوابیده بود بیدار کرد. پسر از اتومبیل پیاده شد و در حالی که می‌دوید به طرف خانه رفت.

زن در ماشین را باز کرد و به آن طرف - جایی که مرد منتظرش بود - رفت. دستش را دراز کرد. زن آرامش خودرا بازیافته بود. مرد در آغوشش گرفت:

- "تو باید به من زندگی کردن با مرگ رو یادبدی". مرد التماس می‌کرد.

زن خود را از آغوش او جداکرد و با قدم‌های مصمم دور شد.▣

فرم اشتراک
مجلهٔ دنیای سخن

بهای اشتراک یک سالهٔ داخل کشور را به حساب جاری ۳ / ۶۶۱۹ بانک ملت شعبهٔ کریمخان زند کد ۶ / ۶۳۴۴ واریز فرمایید و فیش پرداختی یا فتوکپی آن را همراه با فتوکپی این فرم به صندوق پستی تهران ۱۹۳۵ - ۱۴۱۵۵ ارسال نمایید.

تهران : ۱۴۰۰ تومان

شهرستان : ۱۶۰۰ تومان

برای خارج از کشور

دوستداران دنیای سخن در خارج از کشور می‌توانند با پرداخت ۴۰ دلار برای اروپا و ۵۰ دلار برای آمریکا، کانادا و استرالیا (بصورت نقدی) جهت اشتراک نشریه به بانک تجارت واحد ارزی ولیعصر شعبهٔ سامان به حساب ۸۶۱-۵۵۶۲۱ حواله فرمایند و اصل فیش و درخواست اشتراک را به صندوق پستی ۱۹۳۵ - ۱۴۱۵۵ تهران ارسال نمایند.

نام و نام خانوادگی .....

شروع اشتراک .....

نشانی .....

.....

کدپستی .....

شماره تلفن .....

۵ جلد گالینگور
دنیای سخن
آمادهٔ تحویل
تلفن: ۶۵۳۸۴۰

سه شعر از: **سید علی صالحی**

مادینگان ماه

در دامنه‌های بی‌نشانِ باغی‌دور
هنوز مُرغِ پَر بسته‌ایِ انگار
به خاطرِ ما می‌خواند،
که گلدانِ چینیِ چلسَوار
از دستِ دختریِ خسته بر مزارِ ماه افتاد،
و بعد از آن بود که دیگرِ ما
تکه‌های شکستهٔ هیچ ترانه‌ای را به یاد نیاوردیم.
ما پله به پله
از خوابِ سردابی قدیمی بالا می‌آمدیم،
ما مُردگانِ بزرگ، چهل نفر بودیم
ما مُردگانِ بزرگ
از مزارِ مشترکِ ماه می‌آمدیم،
تمام کوچه از بوی کافور و چلواری سپید آکنده بود
می‌گفتند سینه ریزِ ستارگانِ دور دست
در آغازِ همان شبِ پَر بسته بُریده است.
ما باور نکرده بودیم
ما می‌دانستیم در پیچهٔ پنهانِ روسری‌هامان
هزار علامتِ آشنا از احتمالِ علاقه پیداست،
و پیدا بود،
از همان بگو مگوی غافلِ بی‌فردا
پیدا بود که استکانِ سردِ قُضا تَرَک برمی‌دارد.

حالا هزار سالِ تمام است
که گلدانِ چینیِ چلسَوار شکسته است
حالا هزار سالِ تَمام است
که هر وقت دوباره آوازِ مرغِ پَر بَسته‌ای می‌آید
من گمان می‌کنم باز مادرم
خوابِ آن نجاتْ دهندهٔ بینا را به فالِ گریه گرفته است.

بر ساحل

تو که تمام نام‌های این دفترِ آشنا را می‌شناسی آقا!
پس پیِ کدام کلماتِ خطْ خورده
خوابِ دریا را ورق می‌زنی؟

دفتر دریا را ورق نمی‌زنم
دارم این دلِ بی‌سؤال را
با پرسشِ دشوارِ آسمان آشنا می‌کنم،
باید آسمان هم بداند که دریا نیز
گاهی اوقات گریه می‌کند

تو که تمام کوچه‌های اینِ حوالیِ آشنا را می‌شناسی آقا!
پس پی کدام پلاکِ خطْ خورده
خاطراتِ شبِ گمشده را ورق می‌زنی؟

شبِ گمشدهٔ خاطرات را ورق نمی‌زنم
دارم چراغی روشن از گریه‌ها را
برای آسمانِ خاموشِ خانه می‌برم،
باید دریا نیز بداند که آسمان هم
گاهی اوقات گریه می‌کند.

تو که تمام کلمات، تمام پلاک‌ها وُ
تمامِ گلدان‌های تشنه اینَ کوچهٔ آشنا را می‌شناسی آقا!
پسَ چرا به باران که می‌رسی
بُریده بُریده می‌خوانی؟

بُریده بُریده نمی‌خوانم
بُریده بُریده گریه می‌کنم،
باید آسمان و دریا هم بدانند که آدمی نیز گاهی اوقات گریه می‌کند.

شاید به این دلیل

بی سایهٔ مُردنِ درخت
فقط یک اتفاق ساده از خوابِ آفتاب نبود،
ورنه من این هق هقِ هزار ساله را
از نوحهٔ قُمریان نمی‌آموختم.

«چرا غمگین نخوانم؟

پرندگانِ مُرده بر سنگفرشِ کوچه را به یاد آر
بید بُنانِ بی‌رؤیا را به یاد آر
غروبِ غمگین‌ترین طناب و ترانه،
پارهٔ پَرتی از آسمانِ بعد از ما،
و شبی که از وحشتِ واژه
با ماه سخن نمی‌گفت.

بی واژهٔ مُردنِ کتاب
فقط یک اتفاق ساده از سکوتِ ستاره نبود،
ورنه من این شکستنِ خویش را
از انکارِ آینه نمی‌آموختم.

«چرا غمگین نخوانم؟

گفتگو با پرویز مشکاتیان
پیرامون وضع موسیقی ملی

با زورق شکسته به دریا

آقای مشکاتیان، موقعیت موسیقی ملی ما را در سالی که گذشت چگونه ارزیابی می‌کنید؟

مسلماً، برای بهبودِ هر جریانِ هنری، باید برنامه‌ای داشت و سپس تمهیداتی برای اجرای آن.

در سال‌های پیشین، با وجودِ امواجِ اجتماعیِ پیش‌بینی نشده و وجود جنگ، تحمیلیِ نوعی از موسیقی به نام (سرود)، در دستور کار قرار گرفته بود، که دامنهٔ گسترده‌ای پیدا نمود. تا آن‌جا که می‌توان گفت به هنرِ موسیقی ربطی نداشت، چون به هر مناسبتی یک شبه شعری سروده و آهنگی بر روی آن یک شبه پرداخته می‌شد. البته بعد از گذشت چند روز و فرونشستنِ تبِ روزمره، سرود نیز حیات خویش را خاتمه یافته می‌یافت.

●ممکن است بفرمایید به چه دلیل سرود را نمی‌توان هنر موسیقی نامید؟

یکی از تفاوت‌های فراوانِ هنر با صنعت، در این است که هنر در آفریدنِ چیزی می‌کوشد که یگانه یعنی «تک» است. حال آن که صنعت به دنبال چیزی می‌رود که اوج کارایی خود را در تولید انبوه می‌یابد.

تولید انبوهِ سرود یا ضرباهنگ روز، در گوهرهٔ اصلی خود، ربطی با هنر نمی‌تواند داشته باشد چون نماد و نمودِ رشد خود را در زمانه می‌یابد نه در زمان، در بشر می‌بیند تا بشریت و - نیز - در انسان نه انسانیت.

اگر موسیقی، چون یک هنر، قرار نیست در مشتی شکل و شیوهٔ پیش ساخته فساد پذیر، در آموختن و به کار بستنِ تکرارِیِ نفحات، موسیقیدان را تا سطح استادکاری، گیرم سخت ورزیده، پایین آورد.

شاید بتوان استادی را در موسیقی و استادکاری را در صنعت با فارغ بالی بکار برد.

●پس شما شکل‌گیری‌های تازهٔ موسیقی را چگونه توضیح می‌دهید؟

بعد از پایان جنگ تحمیلی و آرام‌گیریِ بعضی از امواج اجتماعی، موسیقی بناگزیر، می‌بایست اشکالِ جدیدی بخود گیرد. مسلماً در هر شکل‌گیری، باز، شناختِ پیرامون، گذشته و حال، می‌تواند لااقل اگر راهگشای خوبی هم نباشد از کژی دما، تا اندازه‌ای جلوگیری به عمل آورد.

متأسفانه نبود شناختِ مکفی از سوی کارگزارانِ موسیقی، جریان را به بیراهه‌ای کشاند که هنوز چون سمندی بی‌افسار و لجام گسیخته، می‌تازد.

بعضی سرودها، جای خود را به یک نوع موسیقیِ بی‌هویتی بخشید که گاه از اشعار آن می‌توان فهمید که از سر نیامده است.

چون صدای بانوان به شکل تک خوانی مورد بی‌عنایتی قرار گرفت، خوانندگان مرد (که از سوی رقبای اندکشان که یا به کهولت رسیده یا غیبت داشته‌اند، تهدید نمی‌شدند) نمی‌توانستند کار کنند بعضی از آهنگسازان، خواننده شدند و چه بسا آهنگ‌های زیبا که با بیانِ الکن و صدای نه چندان دلپذیر به خاطر این مجاورت نامأنوس - رنگ باختند، همان‌طور که در پاسخ به سؤال پیش گفتم: کارهایی با تولید انبوه - که یک نمونهٔ متوسط هم نمی‌توان از آن‌ها برشمرد - به بازار عرضه شد.

●در دامهٔ صحبت‌مان بفرمایید که موقعیت موسیقی در سطح آموزش عالی چگونه است؟

موسیقی در دانشگاه‌ها، سینه خیز؛ پیش می‌رود، دانشگاه، مدیر مدبر و کاردان می‌خواهد، اساتید آگاه و آشنا به حرفهٔ خویش نیاز دارد، موسیقی ما و دانشگاه‌ها استعدادهای خوب و آمادهٔ بهروری می‌خواهد، مواد درسی عمیق و همگام با تکنیک‌های جهانی می‌طلبد، بالاخره برای کار و ساختن آینده انگیزه می‌خواهد که متأسفانه هیچکدام از اینها وجود که ندارد هیچ، حتی وجودشان در حد آرزو می‌نماید.

دانشجویی که رشتهٔ انتخابی‌اش، هنوز زیر سؤال است. با چه انگیزه‌ای روز و شب کار کند که شاید به ژرفای هنری دست یازد.

جای آن است که خون موج زند در دلی لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

خوانندگانی که امروز در صدا و سیما به جیغ زدن مشغولند، از ابتدایی‌ترین مسایل موسیقی بی‌بهره‌اند، مسلم است که روی سخن با استثناءها نیست که آن‌ها نیز چندان دلِ خوشی ندارند.

●ببخشید، مایلم بدانم که در سال آینده چه برنامه‌هایی پیش‌رو دارید؟

طبق قراری که تاکنون گذاشته شده، از ۲۲ فروردین به مدت یک‌هفته در تالار وحدت و پس از آن سه شب در فرهنگسرای بهمن اجرا خواهیم داشت. در این اجرا گروه عارف شرکت خواهد داشت و خوانندگی گروه را ایرج بسطامی عهده‌دار است، پس از اجراهای تهران، به اصفهان، شیراز، بم، کرمان، آمل، گرگان، نوشهر خواهیم رفت و سپس در ماه سپتامبر به اروپا و آمریکا.

●گویا برای اجرای چند کنسرت به همراه استاد شجریان به اروپا رفته بودید، ممکن است مختصری در این مورد بگویید؟

- بدعوت فستیوال لیل که هر شش سال یک‌باردر کشور فرانسه برگزار می‌شود راهی اروپا شدیم و برنامه‌هایی اجرا کردیم.

● فقط در فستیوال لیل؟

- فستیوال لیل انگیزه‌ای شد برای چند اجرای پیرامونی که از لندن آغاز شد، بعد از سوئیس، در پاریس و در تأتر پیتربروک سه شب اجرا داشتیم، سپس به لیل رفتیم و از آن‌جا به کشور آلمان در شهرهای فرانکفورت و بن، اجراها در کشور سوئد و در شهرهای استکهلم و یوتو بری خاتمه پیدا کرد.

● در این اجراها شما و آقای شجریان و....؟

- همایون شجریان نیز با تنبک همراه ما بود.

●شما همیشه به عنوان آهنگساز و سرپرست گروه، به ارزش‌های گروه صحهٔ زیادی گذاشته‌اید، چطور شد این بار با این شکل به اجرا پرداختید.

طبیعی است زمانی که کاری ساخته و پرداخته می‌شود و جانی هر چه اندک روی آن فشرده می‌شود، به بهترین شکل که ارائه شود، سازنده راضی‌تر و خشنودتر خواهد بود، ولی در این مورد زمانِ کافی برای آماده سازی گروه وجود نداشت. یعنی از زمان دعوت فستیوال تا اولین اجرا، تقریباً چهل روز فاصله بیش نبود.

● و شما از اجراها راضی بودید.

- با توضیحی که گذشت به حد کفایت نه ایده‌آل

●گویا کاری با شعرنو نیز ارائه داده شده است؟

- بله، روی قاصدکِ اخوان ثالث و شب نیمایوشیج کار شده بود.

● و غزل آواز؟

سعدی، مولانا. عطار، بابا طاهر

●چه انگیزه‌ای شما را واداشت که قاصدک و شب را به‌کار گیرید؟

- شب را چند سالی بود که کار کرده بودم ولی انگیزهٔ کار بر روی قاصدک، در واقع نواری بود که یکی از هنرجویان موسیقی در روز معلم برایم هدیه آورده بود، در شمال چند روزی خلوتی دست داده بود و در کار ساختن نغمه‌ای در دستگاه اصفهان برروی غزلی از میرزاحبیب خراسانی بودم که برای رفع خستگی، بر آن شدم که نوار ویدئویی مزبور (که هنوز در کاغذ کادو راه تنفس نداشت) را

بینم، شعر خوانی و سخنرانی اخوان ثالث بود در سوئد. و نیز آخرین!!...

در آخر برنامه، از مهدی نازنین خواستند که قاصدک را بخواند، او نیز با تألم وافر خواند و اشک ریخت و سرش را روی میز نهاد.

من دیگر از قاصدک نتوانستم بیرون بیایم، حتی بعد از ساختش تا اکنون و هنوز ابرهای همه عالم شب و روز در دلم می‌گریند.

● کار - قاصدک - را با ارکستر بزرگ به اجراء در خواهید آورد؟

-نمی‌دانم، بهش فکر نکرده‌ام، تا موج حادثات چه بازی کند که ما - با زورق شکسته به دریا نشسته‌ایم.

●هر بار که مسافرتی داشته‌اید از تجربیات تازه گفته‌اید. این بار چیزی برای گفتن دارید؟

- این بار خیلی حرف‌ها برای نگفتن دارم، جهان خیلی بزرگ است، زیادی بزرگ، نه به معنای فاخر آن، زیادی بی در و پیکر، آدم‌های عجیب و غریب که به تعدادشان قانون وجود دارد دیوارهای کوتاه و بلند و بی‌حساب، که یک روز برای بالا بردنش جان می‌دهند و دیگر روز برای فروریختنش جان می‌گیرند، استعمار و مستعمره، استثمار و ستم دیده، دغلی و ریاپیشگی، تفرقه و حکومت، تعصب و کوردلی، هیجان و تب و شب، جدایی و جدال. گاه فکر می‌کنم بیش از حد جهان شلوغ شده است یا که من پیش‌تر از زمانِ خویش آمده‌ام شاید پهنی و بی در و پیکری آن، بارآورِ این همه تنش و غلتش و لغزش است.

-انسان امروز شاید نمی‌داند به کجا می‌خواهد برود یا برسد. ذی وجودی را می‌ماند در بستری پرخروش، که بی‌اراده به جلو برده می‌شود و برای نجات از این تلاطم، به هر چیزکی دست می‌اندازد، خواه خار یا ناز پرورد چمن، فرقی نمی‌کند، چیزکی که بتواند از گرداب بربایدش، که نمی‌ربابد.

روزی روستایی به تهران می‌آید و به دیار «گویا خراسان» که باز می‌گردد. می‌پرسند که تهران چگونه بود، در پاسخ می‌گوید تهران دو عیب بزرگ دارد. یکی اینکه مردمش با لهجهٔ بسیار بدی سخن می‌گویند و دوم آنکه از آبادی خیلی دور است. روستایی اگر کلمهٔ آبادی در نظرش همان آب روان و پای سپیدار و بوی دلدار و الونک‌های بی‌دیوار و پرشور و حال و یار و نگار و مهر و ماه و کوه و دشت و سبزه و نسیم و یکرنگی و یکدلی و عشق و گذشت و ایثار و رمز و راز و نیاز باشد، در مرکز جهان می‌زید و محق است اگر تهران را از آن دور بداند.

از این‌ها که بگذریم یعنی از آبادی، اگر قرار باشد در شهر با همین وضعیت بمانیم و یارایمان نباشد طریقه دیگری برای زندگی برگزینیم، و سخن از مناسبات شهری (نمی‌خواهم بگویم تمدن) به میان آید، غالب اوقات فکر کرده‌ام

تو در کنار فراتی ندانی این معنی
به راه بادیه دانند قدر آب زلال

● و شما در کجایید؟.....

- در بادیه.□

تغزل، همچون روح جهان

گفت و گویی کوتاه با شهرام ناظری

آقای ناظری، لطفاً بفرمایید که شما در باب موقعیت و چگونگی موسیقی، در سالی که گذشت (۷۴ خورشیدی) چه نظری دارید و در این‌باره ارزیابی‌تان چیست؟

طبعاً در یک نظرگاه کلی، موسیقی ملی ما طی سال ۷۴، به عنوان جزئی از یک کل، ادامهٔ طبیعی حیات موسیقی طی دههٔ اخیر بوده است، موسیقی ملی ما به ویژه در دههٔ اخیر همچون زائری صاحب قصد بوده که مسیری مشخص را طی کرده است، گاه با شتاب، گاه با گام‌هایی از سر شور و علاقه و گاه هم اطراق ایستگاه و استراحتی. به گمانم سال ۷۴ را بتوان سال سکون این مسافر نامید، این سکون البته دارای دو وجه معنایی است: ۱- کم کاری به معنای تعقل و غور در عمل از سوی هنرمندان جدی به نیت رسیدن به مرتبتی تازه‌تر در موسیقی ۲- هجوم بی‌امان نوعی شبه موسیقی معروف به «بساز و بفروشی» که متأسفانه از «خلوت اهل هنر موسیقی» سوء استفاده کرده و بخشی از اذهان عمومی را فریفته است. اما با این حال و با وجودی که این سال‌ها چون گذشته، دیگر رغبت چندانی نسبت به آن معنویت روحی و عرفان انسانی و پویا نشان داده نمی‌شود، باز نباید ناامید بود، کافی است «کاری درست» به مردم هدیه شود، همین مردم مجدداً دست به انتخاب می‌زنند، و نباید نگران بود، مثالی‌ست که می‌گوید حقیقت اگرچه چون لاک‌پشت آرام می‌خزد، اما سرانجام به مقصد می‌رسد، علی‌ایحال من بر این باورم که موسیقی در سال ۷۴ نتوانست شوری فراگیر بیافریند، باید حوصله کرد و فردا را هم دید.

خود شما به عنوان یک هنرمند جدی در جامعهٔ موسیقی ملی ما، طی یکی دو سال اخیر چه کردید؟ و چرا سکوت؟

یقیناً همین طور است، اما یادمان باشد که هنر، یک بازتاب کمی نیست که در تولید مکرر آن بکوشیم، تعریف نهایی تغزل است و تغزل روح جهان است، وانسان به عنوان مولود این روح جهانی، نمی‌تواند دست به تولید کمی بزند، باید وقت را فرصت شمرد تا موسم شوق و معنویت بیاید، کار موسیقی مثل کنش شعر است، من معتقدم که باید «آب کم جست و تشنگی آموخت». نمی‌شود بی‌مهابا به دریای اذهان مردم یورش برد بله، کم کار کرده‌ام چون حاضر به انجام و اجرای هر کاری نیستم. محبت مردم نباید ما را به سوی سوء استفاده سوق دهد، با این حال کار کرده‌ام. با خودم کار کرده‌ام، با دوستان هنرمندم کار کرده‌ام، ولی انتشار نداده‌ام.

●می‌شود به صورت خلاصه توضیح دهید؟

اولاً از سال ۷۵ بعد از ۴ سال خاموشی می‌خواهم فعالیت خود را مجدداً شروع کنم. از ۲ سال پیش همراه با گروه بزرگ کامکارها مشغول تهیه مجموعه‌ای از موسیقی اصیل کردی بوده‌ایم که بزودی منتشر خواهد شد و همچنین اثری تازه از موسیقی عرفانی تنبور را با گروه تنبور شمس به سرپرستی کیخسرو پورناظری نیز تهیه و منتشر خواهیم کرد.

همچنین مجموعه‌یی از موسیقی سنتی را با نظرگاهی دیگر و با مشورت استاد شفیعی کدکنی تدوین کرده‌ام که آقای مهدی آذرسینا تنظیم و سرپرستی آن را به عهده دارند. هنرمندان مسعود شناسا، محمد اخوان، حسین بهروزی‌نیا و محسن نفر در این مجموعه ما را یاری کرده‌اند.

●در تبلیغات و بروشورها آمده بود که قرار است، همراه ارکستر سمفونیک لس‌آنجلس برنامه‌ای هم به نفع «ایرانیکا» اجراء کنید؟ حقیقت دارد؟

خیر، در بروشورها تبلیغ شده بود، اما اجرای این برنامه به تعویق افتاد.

●اخیراً باخبر شدیم که در آمریکا نیز برنامه‌هایی اجرا کرده‌اید، می‌شود توضیح بدهید؟

به دعوت مسؤولین فستیوال جهانی موسیقی رفته بودم، همراه با حمید متبسم، کیهان کلهر، حسین بهروزنیا و پژمان حدادی، در این فستیوال، موسیقی ممالک و ملل مختلف جهان اجراء شد، از هند تا آفریقا و اروپا و آمریکای لاتین، که خوانندگان طراز اول جهانی در این ضیافت حضور داشتند، ما نیز از ایران دعوت داشتیم، ۲۱ اکتبر در لس آنجلس و ۲۷ اکتبر در نیویورک.

● آیا برنامهٔ دیگری پیش‌رو دارید؟

بله، قرار است همراه با هنرمند ارزنده حسین علیزاده در فستیوال آواز اروپا - خرداد ۷۵ خورشیدی - که در آلمان برگزار می‌شود، شرکت کنیم.

●موفق باشید.

متشکرم.

میهن و من

فرخ تمیمی

برای ایرج دشتی

پیداست نامه را بعد از ناهار نوشتی
و خاطره‌ات تمبری است بالای نام من
کنار چپ پاکت
یک ظهر آفتابی خطِ خط
برشانه‌ی کشیده‌ی گلدن‌گیت
دروازه‌ی طلایی غربت.
ظهر عبوس
طعم گسی در کامم می‌ماسد
پس پرتقال شیرین
در سفره‌ی کدامین همشهری، نصیب کیست؟
دست مرا بگیر که از پُل گذر کنیم
جایی که بوی خاک غریب است
پا، سُر می‌خورد
و پل
پل می‌زند
از غربتی به غربت دیگر
وقتی برای ماندن، تاکی؟
وقتی برای شیدایی، باکی؟
وقتی برای تنهایی،
تنها، تنها.
جایی که بوی خاک غریب است.
پا، سُر می‌خورد.
ایمان ما دوای چه دردی شد، پس؟
پرسیدی‌ام.
وامانده‌ام
میهن و من، که قافیه بوده است از قدیم!
از چاو چاو لحظه‌ی بدرودت
گوشم هنوز هم سُربی است
عصر غمین آبان
گمرک بازرگان
شش سال پیشتر یا ششصد سال؟
مارکوپولو هنوز
در چینِ زردِ خواب سفر می‌کرد.

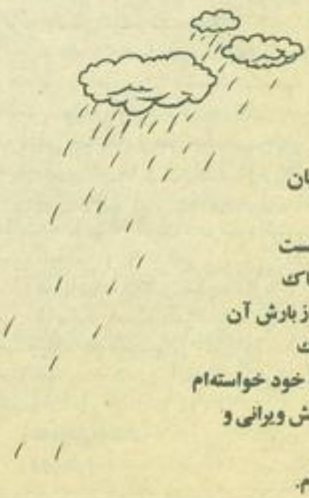

پرویز مشکاتیان

در دلم ابری هست
که هوایش نمناک
گاه می‌بارد و از بارش آن
روزگارم غمناک
روزگاری که نه خود خواسته‌ام
دم به دم جوشش ویرانی و
حیرانی و باز
با عدم ساخته‌ام.

ماه افتاده بر صورتش...

شهاب مقربین

ماه افتاده بر صورتش
پسرم خوابش برده است
خواب می‌بیند حتماً
پدرش حوصله پیدا کرده
برپشتش
چون اسبی به تاخت
می‌برد او را
از این اتاق
به تماشای ماه

ابری پاورچین پاورچین
اکنون
می‌آید و پنهانش می‌کند

خواب می‌بیند حتماً
پیش از آن که از بالش سر بردارد و
ببیند
پدرش خوابش برده است
پرده را پس‌زده است و
تماشا می‌کند ماه را
درشت و قرص
وسط آسمان.

مثل این بهار

شهرام شاهرختاش

بهار
باغنچه‌ها و اندوه‌های زمستانی.
مهتابی
که باغ را می‌آراید
با انبوه جوانه‌ها و ستاره‌های بومیِ خاک.

قطارها
سوت می‌کشند
دست‌ها در حرکتی جادویی می‌گذرند
و انتظار و تماشا رفیق می‌شوند

آیا ما می‌توانیم بازگردیم
مثل بهار
این بهارِ بازگشته از ناکجای زمان؟

خورشید

فرهاد عابدینی

ایستاد در برابر خورشید
و چشم‌های عاشق خود را
در چشم‌های روشن خورشید دوخت
خورشید از حرارت چشمان سبز او
- شرمنده شد
و آب شد
و قطره قطره چکید
و آن‌گاه،
با خویشتن به زمزمه گفت:
ای کاش دردرون سینه‌ی من نیز
یک شعله - هر چند خُرد -
از عشق می‌دمید.

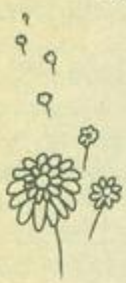

ساده نبود...

بهزاد خواجات

ساده نبود اینگونه نشستن
کنار تاجریزی سرد
- که گویی دستی است به تمنا برآمده از گور -
اما ما ساده دیدیم که کودکان از پشت حبابها
برای تاریخ دست تکان می‌دهند
و اتوبوس‌هایی که راه، برخوشهٔ انگوری می‌بندند
مسافران در ایستگاه حسرت پیاده می‌شوند.
سایهٔ طناب، چه ساده برچهرهٔ مادرم افتاد
و چه ساده گیلاس لب‌های دخترم
به انفجاری در هرزه‌گوین
به صورت ماهواره‌ها پاشید.
نوشیدن آب ساده نبود
وقتی که رود، از خطهٔ تاریک می‌گذشت
با لیوان و دست و دهان
در تیربارانِ همیشه بودند.
ما را عمر، آسانی گذشتن بود
اما جهان، تالاری از آبگینهٔ سنگی است
تا مرد، برمیز قهوه‌ای بنشیند
و بشقاب‌ها خالی، پیش رویش گذارند
و خالی، جمع کنند؛
چه ساده
و هم نیز به پختی.

روح قیس

قاسم آهنین جان

خیمه‌ی لیلاست
در مَدارِ گوزن و پازَن کوهی
و - آتش رگ‌های قیس
روح شبانِ خاوری‌ست
که کاتب خمانده نقش اشاره
به طُغرای اقتدار و
بنفشه‌ی بدرود.
گشته کمانه
به سَیاله و زخمه
از سایه و حنجرِ بَدر
با صد ستاره‌ی خاموش
مُرغی کشیده پَر
به خیمه‌ی لیلا
در مدارِ گوزن و پازنِ کوهی.

راز

علی شاه مولوی

در آینه خود را به تفاخر نگریستن
در چشم‌های تو نتوانستن
رازی که طلسم طولانی تاراج را
ناشکسته می‌گذارد
روح بزرگ آسیا
جزیرهٔ اقیانوس عشق
فرزندان تو کجای جهان سرگردانند.

مروارید

اقبال معتضدی

مروارید، نام زنی‌ست سالخورده
محنت کشیده
رختشوی خانه‌های بیگانه
مروارید، انسانی‌ست با دستانی پیر
چشمانی بی‌نشاط
مروارید، غروبگاه
چادری نخ نما، گرفته به دندان

دو شعر از: **جلیل قیصری**

۱

خانه که خلوت است
بی‌نشانی که پلک می‌نهد
سیر باید گریست
پُر و پیمان.
همیشه اَبری
شمالی، نم نمک
خیره به «البرز» کوچک...
سیر باید گریست
می‌دانم
برای همسر و دو فرزندم
چیزی به یادگار نمی‌نهم
مگر همین واژگان مِه آلود
که شاید روزی
خلوتشان را سیر گریه کنند.

۲

کودک کنار فانوس
مشق‌های نانوشتهٔ فردا را می‌نویسد:
«بابا نان داد»
«بابا انار داد»
در کور سوزِ پت پتِ لرزان
نیمرخ بارانی
بر صفحهٔ ناتمام
فرومی‌افتد
کنار نان و گریه و رویا
به هق هقی آرام
«انار دلی دانه می‌شود
ماه
تمام حسرتِ خود را
از دریچه تعارف می‌کند.

در خمِ کوچه
گم می‌شود
و مروارید، نام مرغِ پسر شیطانی‌ست
که هر پگاه
در جعبهٔ «کفش آزادی» تخم می‌گذارد

و مرواریدی شما می‌شناسید
که از ژرفای اقیانوس،
می‌غلتد و می‌تابد
تا گوشوارهٔ پریزادی از آن ساخته آید
مروارید،
غمناک و گرانبهاست.

احمد فریدمند

علف چه سبز و
یار
سپید
و پشتِ برجِ کهن شب.
آه اگر
لب تشنه بشنود
اسم بوسه، نام آب!
پاسخ که مهیاست ربِّ من!
تو رمز و راز کهنه بگردان و
شکل آن معما را،
تا پشتِ برج وسوسه
فروشوم
با گرزِ مشعله
در فرصتِ غروب.
جهان چه سبز و
یار
انارا انارا

گریه‌ها

پوران کاوه

پنداری
چشمهٔ پر چراغی در نگاهت جاری است
که خود نشان از هزاران چشمه دارد
حالا به کنارم آمده‌ای!
تاریکی
دیدگانم را در تیررس قرار داده است
حالا هر کجا را می‌نگرم سپیده دم است
مگر قرارمان
هنگام قرائت ستارهٔ همیشگی
کنار رازهای آینه نبود؟

پس از تو

کبوتر ارشدی

پرنده‌ای که از دور دست‌های زمستانی آمد
خبر تلخی آورد که: فریب خوردیم و گریستیم
خواستیم تو را در قاب مرگ بیاویزیم،
جای نمی‌گرفتی.
رفتیم تا از گل واژه‌های طلایی شعر،
زورقی سیال بسازیم،
کلام یاری‌امان نداد.
باور نمی‌کردیم،
باور نمی‌کردیم و آن خبر تلخ هر لحظه قد می‌کشید.
می‌گشتیم، تو را می‌خواستیم
پاسخ نمی‌گفتی.
به گاه صبح،
بادهان آفتاب، این تو بودی که بانگ برآوردی:
همچون زمین به فصل بهاران شکافتن
چون ذره از تشعشع آفتاب تاختن.
بدینسان دانستیم تا دنیا دنیاست، بامایی...
چرا که تو شاعر بودی...!

اعظم شاهبداغی

بساط خاله بازی‌مان را باز می‌کنیم
و پشت سر مردهای همسایه
آسمان و ریسمان می‌بافیم.

بافته‌ات را به تن کرده‌ای و
چشم دوخته‌ای به آسمان
تا شاهد برخورد سنگ‌ها به قصه‌ات باشی

پنجره‌ها را باز گذاشته‌اند.
و نمی‌دانند چشم‌های تو یکجا بند نمی‌شوند
مدام بینِ دیوار و پنجره می‌گردند.

حالا که برگشته‌ای مهم نیست
مریم پشت پلک‌هایش پناه می‌برد و تو
پای همین دیوار
به دنیا بیا!

همیشه قصه‌ای هست
که به سنگ نرسیده توقف کند
و ضربهٔ پایی
که بساط خاله بازی‌مان را
وسط حیاط بیاندازد.

ترانه‌های آبی

وحیده محمدی فر

دستی، عکس علاقه‌هایم را دزدید
و آهنگ قدم‌هایم را برد،
من اما
به فصل‌های آسوده دل بستم،
و کفش‌هایی به رنگ شادمانی دریا خریدم
اکنون هر قدم من، ترانه‌ای آبی‌ست.

تمام تابستان در یک روز

از: ری برادبری Ray Bradbary

ترجمه: مهری کاظمی

ری برادبری از نویسندگان برجسته‌ی داستان‌های علمی ـ تخیلی امروز آمریکاست و شهرتش عالمگیر است. او با رمان «وقایع نگاری مریخی» سرشناس شد. در این رمان، ساکنان کره‌ی زمین به کره‌ی مریخ هجوم می‌برند تا آن را به زیر فرمان و سلطه خویش درآورند و استثمارش کنند. اما ساکنان کره‌ی مریخ به تلافی خشونت آن‌ها، زمین و ساکنانش را با جنگ هسته‌ای نابود می‌کنند. رمان همچون سایر آثار برادبری آمیخته با انتقاد شدید اجتماعی از جمله نمایش دلهره مردم آمریکا و ترس از آغاز جنگ هسته‌ای و آرزوی زندگی ساده‌تر و راحت‌تر و وجود سانسور و استثمار است.

کتاب دیگر او «فارنهایت ۴۵۱» است که در آن مسأله‌ی مقاومت انسان‌ها در برابر زور و ستم و تفتیش عقاید و آتش زدن کتاب و مطبوعات مطرح می‌شود و انسان‌ها به ناگزیر تمامی آثار ادبی و فلسفی را از بر می‌کنند و به ذهن خود می‌سپارند تا مانع نابودی آثار فرهنگی شوند. ری برادبری حدود ۷۵ سال سن دارد و شعر هم می‌سراید.

«آماده‌ای؟»

«آماده‌ام.»

«حالا؟»

«همین حالا.»

«دانشمندان واقعاً می‌دانند؟ یعنی همین امروز اتفاق می‌افتد؟ همین امروز؟»

«نگاه کن، نگاه کن؛ خودت می‌بینی!»

بچه‌ها مثل دسته‌های گل سرخ به هم چسبیدند و مثل علف‌های هرز درهم پیچیدند و به خورشید پنهان خیره شدند. باران یک‌ریز مثل دم‌اسب می‌بارید.

هفت سال آزگار بود باران می‌بارید؛ هزاران هزار روز باریده بود و از این سو تا آن سو را انباشته بود. با غرش و یورش آب و بارش شفاف و بلورین باران و هجوم توفان‌هایی که به سان کوهی از امواج فرومی‌ریخت، هزاران درخت زیر باران می‌شکستند و باز رشد می‌کردند و دوباره می‌شکستند و این روش ابدی زندگی در سیاره‌ی زهره بود. و این‌جا کلاس درس بچه‌های زنان و مردانی بود که با سفینه فضایی به دنیای بارانی آمده بودند تا زندگی و تمدنی تازه در آن‌جا برقرار کنند.

«باران بند می‌آید، بند می‌آید!»

«آری، آری!»

مارگوت از بچه‌های دیگر کنار گرفته بود؛ از بچه‌هایی که هرگز زمانی را به یاد نمی‌آوردند که باران نباریده باشد. همایش باران بود و باران باران. بچه‌ها همه نه ساله بودند و اگر روزی، روزگاری، هفت سال پیش خورشید ساعتی طلوع کرده بود و چهره نورانی‌اش را به دنیای سرسام گرفته از شرشر باران نشان داده بود، آن را اصلاً به یاد نمی‌آوردند. گاهی، شب‌ها، صدای حرکت آن‌ها را در ذهنش می‌شنید و می‌دانست که دارند خواب می‌بینند، خواب مداد رنگی زرد یا طلایی یا سکه‌ای چنان بزرگ که برای خرید دنیا کافی باشد. می‌دانست که دارند سعی می‌کنند گرمای خورشید را مثل سرخی چهره، مثل گرمای تن، گرمای دست و پا و بازوانی لرزان به یاد بیاورند. اما همیشه‌ی خدا از خواب که برمی‌خاستند چیزی جز سر و صدای اطراف نمی‌شنیدند؛ ریزش بی‌پایان دانه‌های روشن و مروارید گونه باران روی سقف، پیاده‌رو، باغ و جنگل، آنگاه خوابشان را فراموش می‌کردند. تمام دیروز در کلاس مطالبی درباره‌ی خورشید خوانده بودند، درباره این که چگونه خورشید شبیه نارنجی داغ است و در این باره داستان‌های کوتاه، رساله یا شعر نوشته بودند: فکر **می‌کنم خورشید گلی است که تنها برای یک ساعت می‌شکفد.**

این شعر مارگوت بود که با صدای آرام در کلاس می‌خواند، در حالی که بیرون همچنان باران می‌بارید.

یکی از پسرها به اعتراض گفت: «عجب، این را چه کسی نوشته؟»

مارگوت گفت: «من نوشتم، من نوشتم.»

معلم گفت: آهای ویلیام!»

اما این موضوع دیروز اتفاق افتاده بود. حالا از شدت باران کاسته شده بود و بچه‌ها پشت پنجره‌های بزرگ و ضخیم جمع شده بودند.

«معلم کجاست؟»

«برمی‌گردد.»

«کاش زودتر می‌آمد، باید از فرصت استفاده کنیم. مبادا از دستش بدهیم!»

بچه‌ها مثل یک چرخ گردان دور خودشان چرخیدند، مثل پره‌های یک چرخ گردان.

مارگوت تنها ایستاده بود. دختر لاغر و نحیفی بود و طوری به نظر می‌رسید که انگار سال‌هاست درباران گم شده است و باران آبی چشم‌ها، سرخی‌گونه‌ها و طلایی موهایش را پاک شسته است. عکس کهنه‌ای بود که گرد و غبارش را

زدوده بودند و از آلبومی درش آورده بودند. رنگ پریده بود و اگر احتمالاً حرف می‌زد، صدایش همچون صدای اشباح بود. حالا او تک و تنها کناری ایستاده بود و از پشت پنجره‌ی بزرگ شیشه‌ای به باران، به دنیای خیس و پرهمهمه‌ی آن سوی پنجره خیره شده بود.

ویلیام پرسید: به چی نگاه می‌کنی؟

مارگوت پاسخی نداد.

ویلیام مارگوت را هل داد و گفت: «وقتی با تو حرف می‌زنند جواب بده». اما او تکان نخورد و اجازه داد ویلیام همچنان این سو و آن سو هلش دهد. بچه‌ها از او کنار می‌گرفتند، اصلاً نگاهش نمی‌کردند. در دل گفت: «به جهنم». زیرا نمی‌خواست با آن‌ها در تونل‌های زیرزمینی شهر بازی کند؛ تونل‌هایی که انعکاس صدا را پس می‌دادند. اگر گرگم به هوا بازی می‌کردند، به او دست می‌زدند و می‌دویدند، می‌ایستاد و نگاه کوتاهی به آن‌ها می‌انداخت و دنبال‌شان نمی‌کرد. وقتی که در مدرسه سرود شادی و سرزندگی و نشاط سر می‌دادند، لب‌هایش اصلاً تکان نمی‌خورد. فقط وقتی درباره خورشید و تابستان آواز می‌خواندند، همچنان که به پنجره‌های خیس خیره شده بود، لب‌هایش را تکان می‌داد.

و البته بزرگترین فاجعه این بود که او تنها پنج سال پیش از کره‌ی زمین به این جا آمده بود و هنوز خورشید را به یاد داشت و هنوز به یاد داشت خورشید چگونه است، آسمان چگونه است؛ در همان ایامی که او چهار ساله بود و در اوهایو بود. حال آن که آنها همه‌ی زندگی خود را در سیاره زهره گذرانده بودند و زمانی که تازه دو ساله بودند، برای آخرین بار خورشید طلوع کرده بود و حالا زمان زیادی گذشته بود و رنگ خورشید و گرمای خورشید و شکل و شمایل واقعی خورشید را از یاد برده بودند. اما مارگوت همچنان همه چیز را به یاد داشت.

مارگوت یک بار با چشمانی بسته گفت: «مثل یک سکه است.»

بچه‌ها فریاد زدند: «نه این طور نیست!»

مارگوت گفت: «مثل شعله آتش در بخاری است.»

بچه‌ها فریاد زدند «تو دروغ می‌گویی، تو هیچ چیز را به یاد نداری!»

اما مارگوت همه چیز را به یاد داشت. دورتر از همه‌ی آن‌ها ایستاده بود و به بالای سرش، به طرح پنجره‌ها چشم دوخته بود. یک ماه پیش، روزی

حاضر نشده بود در حمام مدرسه دوش‌هاش بگیرد. دست‌هایش را محکم روی گوش گذاشته بود و فریاد می‌زد که آب نباید روی سر من بریزد. آنگاه رفته رفته همه چیز را حس کرد. با دیگران فرق داشت و بچه‌ها می‌دانستند که با آن‌ها فرقی دارد و از او کنار می‌گرفتند.

می‌گفتند پدر و مادرش سال آینده او را به زمین برمی‌گردانند. به نظر می‌رسید این کار برای او حیاتی است؛ هر چند با این کار، خانواده‌اش هزاران دلار زیان می‌دیدند. بچه‌ها به این دلایل از او نفرت داشتند و نیز به خاطر عواقب بزرگ و کوچکش. بچه‌ها از چهره‌ی رنگ پریده و برف‌گون، از انتظار خاموش، از اندام ترکه‌ای و آینده احتمالی‌اش نفرت داشتند.

پسر بار دیگر او را هل داد: «بالا، راه نیست! منتظر چی هستی؟»

آنگاه مارگوت برای نخستین بار سربرگرداند و به او خیره شد. از نگاهش معلوم بود منتظر چیست!

پسر وحشیانه فریاد زد: «منتظر نباش، این جا چیزی نمی‌بینی!»

لب‌هایش تکان خورد.

پسر فریاد زد: «هیچ چیز نمی‌بینی، همه‌اش شوخی بود.» آنگاه خطاب به بچه‌های دیگر گفت: «امروز هیچ اتفاقی نمی‌افتد، این طور نیست؟»

همه به او چشمک زدند، و بعد که معنای حرفش را فهمیدند، خنده سردادند و سرهایشان را بالا و پایین بردند و گفتند: «هیچ چیز، هیچ اتفاقی نمی‌افتد!»

مارگویت با ناامیدی زیر لب گفت: «اوه، اما... اما امروز روزی است که دانشمندان پیش‌بینی کرده‌اند و گفته‌اند که یقین دارند خورشید...»

پسر گفت: «همه‌اش شوخی است!» و با خشونت دستش را گرفت و گفت: «آی بچه‌ها بیایید قبل از اینکه معلم بیاید او را در کمد قایم کنیم!»

مارگوت گفت: «نه» و از پشت به زمین افتاد.

بچه‌ها به طرف او هجوم بردند، بلندش کردند و هلش دادند. مارگوت اعتراض کرد و بعد به التماس افتاد و اشک ریخت، اما بچه‌ها او را هل دادند و از راه تونل کشان کشان به اتاق بردند و به زور در کمدی زندانی کردند. بعد در کمد را بستند و قفل و بست زدند. ایستادند و به در نگاه کردند و دیدند که به در می‌کوبد و به لرزه افتاده است. خودش را به در و دیوار می‌زند و در، از شدت ضربه‌هایش به لرزه افتاده است. صدای خضری هق هق او را می‌شنیدند. آنگاه بچه‌ها خنده‌کنان برگشتند و بیرون رفتند و درست وقتی از تونل بیرون آمدند که معلم سررسید. معلم به ساعتش نگاه کرد و گفت «بچه‌ها آماده‌اید؟»

همه گفتند «بله!»

«همه حاضر هستند؟»

«بله!»

باران کندتر شد.

همگی جلوی در بزرگ گرد آمدند.

باران بند آمد.

انگار وسط صحنه‌های یک فیلم سینمایی مربوط به ریزش بهمن و توفان و گردباد سهمگین یا فوران یک آتشفشان باشند. نخست صدای فیلم گوشخراش و بعد به تدریج خفه می‌شود و آنگاه همه‌ی سر و صداها می‌خوابد، همه‌ی انفجارها و انعکاس‌ها و رعد و برق‌ها و بعد فیلم در دستگاه پروژکتور پاره می‌شود و به جای آن یک اسلاید با تصویری از منظره یک منطقه‌ی آرام گرمسیری بی‌هیچ حرکت و جنبشی به نمایش در می‌آید. دنیا می‌چرخد و بعد ثابت می‌ایستد و خشکش می‌زند. سکوت چنان سهمگین و باور نکردنی بود که احساس می‌کردی چیزی در گوش‌هایت فرو کرده‌اند و یا حس شنوایی خود را پاک از دست داده‌ای. بچه‌ها دست‌هایشان را روی گوش‌هایشان گذاشتند. از هم جدا شدند و ایستادند. در باز شد و بوی سکوت و دنیایی چشم انتظار در هوا پیچید.

خورشید طلوع کرد.

بسیار عظیم و به رنگ شعله‌ای سرخ بود. آسمان پیرامون آن به رنگ کاشی‌های آبی و شفاف می‌درخشید و جنگل از نور خورشید می‌سوخت. بچه‌ها که از حالت افسون شده به درآمدند، هجوم آوردند و در هوای تابستانی داد و فریاد راه انداختند.

معلم پشت سرشان فریاد زد: «زیاد دور نشوید، یک ساعتی بیشتر وقت ندارید، خودتان را گرفتار نکنید!»

اما آن‌ها می‌دویدند و می‌دویدند و چهره‌هایشان را به سوی آسمان بالا می‌گرفتند و نور خورشید را روی گونه‌هایشان مثل یک آهن گداخته حس می‌کردند. ژاکت‌هایشان را از تن در آوردند تا آفتاب بازوها و سر و گردن‌شان را بسوزاند. «آه، چه گرمایی، واقعاً که بهتر از گرمای لامپ‌های مصنوعی است، نه؟»

«هزار بار بهتر است!»

از دویدن باز ایستادند و میان جنگل بزرگی که سراسر سیاره‌ی زهره را پوشانده بود درنگ کردند؛ درخت‌های پر همهمه‌ای که همچنان رشد می‌کردند و هرگز رشدشان متوقف نمی‌شد، حتی وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردی. جنگل آشیانه درخت‌های تنومندی بود که شاخه‌های‌شان همچون پاهای گوشت آلود اختاپوسی به اطراف پراکنده بود و در هوا موج می‌زد و در این بهار کوتاه به گل نشسته بود. درخت‌های جنگل به دلیل سالیان دراز محرومیت از نور خورشید، رنگ کائوچو و خاکستر بودند؛ رنگ سنگ و رنگ پنیر سفید و رنگ جوهر.

بچه‌ها روی بستر جنگل دراز کشیدند و خوش خوش خندیدند و صدای نرم و سرزنده و پرکشش رویش چمن را زیر تن خود شنیدند. بعد در میان درخت‌ها دویدند، لیز خوردند و به زمین افتادند، یکدیگر را هل دادند، قایم موشک و گرگم به هوا بازی کردند. اما بیشتر از همه آن‌قدر با چشم‌های نیمه باز به خورشید زل زدند تا چشم‌شان آب افتاد و اشک روی گونه‌های‌شان جاری شد. دست‌های‌شان را به سوی آن زردی و آبی شگفت‌انگیز دراز کردند و در هوای تروتازه نفس کشیدند و سراپا به سکوت جنگل گوش دادند و گوش دادند؛ به سکوتی که آن‌ها را در دریایی از سکون و بی‌جنبشی غوطه‌ور می‌ساخت. به همه چیز نگاه کردند و همه چیز را بوییدند. آنگاه وحشیانه، همچون حیواناتی که از غارهایشان فرار کرده باشند فریاد کنان پا به فرار گذاشتند و پشت سر هم دویدند و دویدند. پشت سر هم حلقه‌وار دویدند و فریاد زدند. یک ساعت تمام بی‌وقفه دویدند و اصلاً درنگ نکردند.

و آنگاه...

همچنان که می‌دویدند، یکی از دخترها ناله‌ای کرد.

همه ایستادند.

دختر که در فضایی باز ایستاده بود، دستش را باز کرد.

با ترس و لرز گفت: «نگاه کنید، نگاه کنید.»

همگی پاورچین پاورچین آمدند و به کف دست او نگاه کردند.

در گودی کف دست او قطره‌ای باران به چشم می‌خورد.

دخترک به آن خیره شده بود و زار زار می‌گریست.

«آه، آه.»

چند قطره باران سرد روی بینی‌ها، گونه‌ها و لب‌های‌شان فروریخت. خورشید پشت توده‌ای ابر ناپدید شد. بادی سرد پیرامون آن‌ها وزیدن گرفت. همچنان که دست‌های‌شان را به کمر زده بودند و لبخندشان محو شده بود، برگشتند و به سوی خانه‌های زیرزمینی خود راه افتادند.

صدای مهیب تندر، آن‌ها را به وحشت انداخت و چونان برگ‌ها پیش از آغاز یک توفان، به هم چسبیدند و پا به فرار گذاشتند. در ده فرسنگ آن سوتر، پنج فرسنگ، یک فرسنگ و نیم فرسنگ آن سوتر رعد و برق غرید و درخشید و در یک چشم به هم زدن آسمان همچون نیمه شب تاریک شد.

بچه‌ها در آستانه‌ی خانه‌های زیرزمینی یک لحظه ایستادند تا باران دوباره درگرفت و آنگاه در را بستند و صدای مهیب ریزش باران و توده‌های بهمن را شنیدند که همه جا و انگار برای ابد می‌غرید.

«یعنی تا هفت سال دیگر همچنان می‌بارد؟»

«آری، هفت سال.»

آنگاه یکی از آن‌ها فریادی خفیف سرداد.

«مارگوت!»

«چه گفتی؟»

«هنوز در همان گنجه‌ای است که زندانی‌اش کرده بودیم.»

«مارگوت».

راست ایستادند؛ گویی کسی آن‌ها را همچون ستون‌هایی در کف زمین فرونشانده بود. به یکدیگر چشم دوختند و سپس رو برگرداندند و به دنیایی که حالا دیگر یک ریز و یکنواخت می‌بارید و می‌بارید نگاه کردند. نگاه‌شان با هم تلاقی نمی‌کرد. چهره‌های‌شان گرفته و رنگ پریده بود. به دست‌ها و پاهای خود نگاه کردند و سرهای‌شان را پایین انداختند.

«مارگوت»

یکی از دخترها گفت: «خوب چه کنیم...!؟»

کسی از جا نجنبید.

دختر زیر لب گفت: «برویم.»

آرام در صدای سرد باران در سرسرا پایین رفتند. از راهِ آستانه‌ی در دور زدند و به اتاق رسیدند. صدای کولاک و تندر و انعکاس نور برق روی چهره‌های‌شان غم‌انگیز و وحشتناک بود. آرام به سوی گنجه رفتند. کنار آن ایستادند. پشت گنجه تنها سکوت بود.

در گنجه را حتی آهسته‌تر باز کردند و مارگوت را از آنجا بیرون کشیدند.■

پنج انگشت

علی گل‌زاده

همهٔ این‌ها زیادی است. بی‌فایده است. شماره کردنِ یک دو سه تا پانصد. دل بالا خوابیدن و دست و پا را ول کردن تا بدن آسودهٔ آسوده بشود و خواب آدم را ببرد. هنوز چیزی از شب نگذشته که تقلای خواب کنم. همین الان بود که رادیو گفت ساعت ۲۲. بعدش هم این‌جا تهران است رادیو ایران در رنگ دررنگ، داستان شب. خیلی چسبید وقتی گفت این جا تهران است و راستی راستی این‌جا تهران بود نه آبادان. حوصلهٔ داستان گوش کردن نداشتم. یعنی این هفته از اولش گوش نکرده بودم. امشب هم اگر آقا کارول نیامده بود و دوپایی توی برنامه‌مان نگشته بود حالا از لاله‌زار آمده بودیم. حسن آقا، خوب رفت جلو که بگوید در شب مهتاب را بخوان. «من از همهٔ صفحه‌های جبلی بیشتر از همه در شب مهتاب رو دوست دارم» البت او نمی‌گوید صفحه. می‌گوید صحفه. گفتم «اگر نسرین روشنیده بودی در شب مهتاب یادت می‌رفت» «حالا هر کدوم که تو بگی. من که حسابی براش کف می‌زنم، تو چطور؟»

«من هم همین‌طور»

«ببین آقا عبدالرضا! یه قرار دیگه هم بزاریم»

«چه قراری؟»

«اگه خواستن یکی از ما رو نبرن باید اون یکی دیگه هم نره تا هردومون روببرن!»

حالا دقیقِ دقیق ده و بیست و دو دقیقه است؛ تازه آن هم به وقتِ ساعتِ وستن، نه از این ساعت الکی‌ها. کُکام که نیست آدم خیال می‌کند ساعتِ دوازده است. با رفقایش، عین خیالشان نبود که ما تنهایی باید سماق بمکیم. یعنی یک جوری آدم باید خودش را سرگرم کند، سرگرمیِ ما حالا شده سرفه‌های ننه‌ام. سرفه و خلط. تک تک سرفه می‌کند، انگار جگر و گلو و هر چه سر راهش هست خشکِ خشک است. آدم را می‌برد توی فکر غریبی و درد و بدبختی؛ نه که حالا ما کم غریبیم؟. حسن آقا هم نخواست پیش غریب غربا بنشیند. شاید ترسید دلش بگیرد و گرنه سرگرمیِ خوبی بود. فقط بدیش این است که باید خنده‌اتَ را توی شکمت قایم کنی. تازه اگر آقای مهندس باشد که بدتر می‌شود. درست است که ممکن است به رویِ خودش نیاورد ولی خود آدم خجالت می‌کشد. کی خوشش می‌آید که برادرش را آتک کنند. توی این دلخوری البت گمان نمی‌کنم با حرف‌های حسن آقا یا چالی بازی‌هایش دِنگم بگیرد که همان بچهٔ تاتکی دوتیِ مردِ رند بشوم؛ از آن تخم سگ‌های دور و برِ سینما بهمنشیر.

نمی‌توانم کلاه سرِ خودم بگذارم. یعنی خدائیش از وقتی رسیدیم تهران تا امشب قولش قول بود فقط امشب به قولِ اسد کلّه پهن قولش شد بُولش. از همان اول ننه‌ام گفته بود روزهایی که سه تاییمان می‌رویم دنبالِ دوا دکتر و بیمارستان و از این چیزها که هیچ. اما روزهای دیگر هر جا می‌روی عبدالرضا را با خودت ببر تا چشمش دنیا را ببیند. اگر نمی‌خواست می‌توانست همان وقت قبول نکند. اگر پیش احمد می‌ماندم که بهترم بود: بیچاره تا سرلین، تا جایی که می‌توانست نگاهمان کند همین طور چشم دوخته بود به ما. چه می‌دانم لابد چشم‌هایش پرِ اشک شده بود. کسی که مجبورش نکرده بود قول بدهد. خودش گفت تهران آبادان نیست که بشود خیابان‌هایش را پای پیاده بگردیم. احمد حرصش گرفته بود. خرده خرده تمام پاک کنِ سرِ مدادش را خورد. تازه وقتی ککام گفت فقط باید سوار اتوبوس همه جا را ببینیم احمد دیگر کفری‌تر شد. حالا آنجا برای خودش نشسته و خیال می‌کند صبح تا پسینِ ما توی لاله‌زار و شمرون و کرج می‌زنیم و می‌گردیم و شب می‌رویم زیارتِ شاه عبدالعظیم. چه می‌داند که ککام رفقایش را گرفته و ما را ول کرده به امان خدا. حیفِ آن همه چاپلوسی‌هایی که دور و برش کردم. آب گرم بیاور، آیینه جلوش بگذار، دیگِ نانی را بگذار پشتِ آینه که بایستد. خودش خیط شده بود. با وجودی که کفِ مشتی صورتش را سفید کرده بود پوزخندش معلوم بود. ابروهایش را هم بالا پایین کرد و نگاه معنی داری انداخت تو چشم‌هایم.

تقریباً از همان وقتی که دکتر لام سی برگه داد که ننه‌ام را ببرند او. پی. دی تو دلم افتاد که دردش خیلی سنگین است و گرنه دکتر با دکتر چه فرقی دارد. البت همیشه دکترهای بهتر توی او. پی. دی هستند اما انگار یک چیزی خبرم می‌کرد که معالجهٔ ننه‌ام به این آسانی‌ها نیست. حسابی غصه‌ام گرفته بود، اما یک چیزِ نَغَل و موذی غم و غصه را از روی سینه‌ام پس می‌زد؛ مثل وقتی که آدم خبر دارد می‌خواهد عزا یا عروسی راه بیفتد. عزا و عروسی و زیارت و درد و مرض را گذاشته‌اند برای کاسه لیسی و بس. بیچاره حسن آقا تغار هم بشکند ماستی گیرش نمی‌آید. همین پذیرایی‌هایی که از ککام می‌کنند، یعنی از همه‌مان، درست است که من و ننه‌ام سفره‌مان از آن‌ها جداست همین هم به کام او نمی‌گردد. از خوراکی البت کوتاهی نمی‌کنند اما از آن برنامه‌ها چرا. توی آن برنامه‌ها راهش نمی‌دهند. لابد یک وقتی، یک کاری کرده که... ای بابا خدا شانس بدهد. حالا او یک کاری کرده من چه؟ چه جوری نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش از کاسه بیرون می‌آمد. من که هیچ، حسن آقا هم انگار از نگاهش ترسید. رنگِ چشم‌هایش سرخِ سرخ شده بود. داشت لباس بیرونی‌اش را می‌پوشید، همیشه یک همچین موقعی می‌گفت بیوش تا برویم بیرون. من که نگفته بودم من را هم ببرند. البت یک جوری نگاهش کردم انگار گفته بودم اما او بی‌خیالش بود.

ساعتِ چند بود که شروع کردند؟ خیلی وقت بود. از همان عصری. جوجه کبابشان را خرده خرده پای بساط خوردند و کم کمک آدم دیگری شدند. گمان کنم حسن آقا هم مثل من نگاهش کرده بود. من که ندیدم اما شنیدم که ککام به او گفت: «پس چرا وایستادی منو نگاه می‌کنی مرد! برو بپوش دیگه» حسن آقا نگاهی به او کرد. می‌خواست مطمئن بشود که ککام انگش نمی‌کند. چشم‌هایش برق می‌زد. لبخندی که گوشهٔ لب‌هایش را چال می‌انداخت با آدم حرف می‌زد. تو اتاق کناری که رفت لباس بپوشد لنج و پوزم تو هم رفت، اما خوشم نمی‌آمد کسی توی آن حال ببیندم. آمدم توی اتاقی که ننه‌ام نشسته بود. سرفه‌های ننه‌ام چند برابر شده بود. تک تک اما واویلا. کاشکی فقط تب داشت. این سرفه‌ها آبش کرده‌اند. شانس آوردیم که خون نداشت و گرنه ککام با آن حالِ خرابش یکی می‌خواست از خودش مواظبت کند. هنوز سرفه‌هایش تمام نشده بود. گلویش داشت می‌خراشید که با بی‌حالی گفت «خدایا جوان‌ها را از شر شیطان حفظ کن» گفتم «برو و دعایی برای خودت بکن. چند بار بابام بگه لازم نکرده برای دیگرون ترسوزی کنی؟» موقعی که آقای مهندس آمد حرف بزند چهره‌اش از تُرشالِ توی گلویش به هم آمد. زورکی گفت: «حالا چی شد؟ سر پُل این موقع خیلی شلوغه» آقا مهرداد گفت «نشد ما هوسی کنیم و جنابعالی نه نیاری. خوب میرم خونهٔ مینی سیبل باز هم بگو نه».

آقا مهرداد خیلی هم از من بزرگ‌تر نیست، از قیافه‌اش پیداست اما بالاخره هر چه نباشد دانشجوست. آقا کارول به آن‌ها تشر زد «انگار راست راستی سرخوش شدین. حیا کنین» انگشتش را به علامت سکوت روی لب نهاده و اشاره به اتاق ننه‌ام کرد. حسابی دلم می‌خواست شب، آن هم با ماشین شخصیِ بگردم. تازه، خانه‌های دوستان آن‌ها حتماً دیدنی هستند. حتماً آدم‌های شیک و پیک و خوش برو لباسی هستند. لابد وقتی مهمانی مثل ککام هم به آن‌ها برسد کلی تشریفات مشریفات می‌چینند. پسته و فندق و شکولات خارجی و میوه‌های کارمندی که فقط توی بریم و با وارده پیدا می‌شود. کسی چه می‌داند. شاید هم بجای فستق و مسته و انجیر و منجیر شربت مرتب می‌آوردند و دود و دمی عَلَم می‌کردند. اگر این طور باشد وقتی برمی‌گردند یک فیلمی داریم.

قیافهٔ حسن آقا با آن سبیل پاچه بزی سیاهی که مثل نَمَد زیر دماغش چسبیده بنظرم می‌آمد و خنده‌ام می‌گرفت؛ حسادتم یادم می‌رفت. بیچاره گناه دارد. اگر توی شربت خوری کم محلیش کردند باز خوب است که برای بیرون رفتن تعارفش کردند و از دلش بیرون کردند. قصدشان که این نبود. آن‌ها اصلاً این‌جا نبودند که بخواهند چیزی از دل کسی بیرون کنند.

آقای مهندس کلید ماشین را از روی یخچال برداشت و با آقا مهرداد و آقا عبدی از پله‌ها سرازیر شدند. چه عطری به خودش زده بود. به درِ پایین هم رسیده بود و هنوز بویش توی هال مانده بود. آدم دلش می‌خواست به او نزدیک بشود. ککام آمد درِ اتاق را با پایش هل داد. درکه باز شد به ننه‌ام گفت «می‌ریم خونهٔ یکی از رفقا و زود برمی‌گردیم». درست حرف می‌زد. همه‌شان با ننه‌ام درست حرف می‌زدند. اصلاً پیدا نبود که چه خورده‌اند. کارول به ننه‌ام گفت: «مادر احتیاتاً نکنه دست به این ظرف و ظروف بزنی‌ها، وقتی برگشتیم خودمون می‌شوریم و طاهرشون می‌کنیم». تو دلم گفتم کی هست که خودتان را طاهر کند. ننه‌ام تا آمد حرفی بزند چنان رفت پشتِ سرفه که بیا و ببین. آقا کارول ککام را شُک داد و آهسته گفت «دِ بالّا دیگه. چرا این همه فس فس می‌کنی!» ککام با نگاهش اشاره کرد به اتاقی که حسن آقا توی آن بود. آقا کارول گفت «که چی؟» ککام گفت «تا حسن آقا هم حاضر بشه». آقا کارول سرو دستش را مثل پاندولِ ساعت گرداند و زیر زیرکی

حرف بدی به ککام زد. ککام گفت «چه ایرادی داره! بهش گفته‌م بره لباسشو بپوشه». مثل معلمی که شاگردی را از کلاس بیرون بیندازد ککام را هل داد طرف در. «برو کفشت رو بپوش بچه». دنیا وارونه شده آقاکارول که سر تا پایش قرطی‌گری است به ککای من می‌گوید. با آن موهای بلند و بلوز براقش. آدم از پشتِ سر خیال می‌کند دختر است. ککام کفشش را پوشیده بود اما حیران مانده بود چه کند. آقا کارول انگشت‌های دستش را توی انگشت‌های دست ککام چفت کرد و توی راه پله سرازیر شدند. ککام با آقاکارول گفت و مگفت می‌کرد و صدایش را بالا برده بود. انگار می‌خواست توسینه‌شان بایستد. البتّه هرچه بود دربارهٔ من نبود اصلاً چیزی که دیده نشد و دیده نمی‌شد این هیکل چلغوز فُکرُات بود. حتی نه تعارفی، خداحافظی، چیزی، هیچ.

وقتی حسن آقا از اتاق بیرون آمد داشت کمربندش را توی سگک می‌کرد و دنبال جورابش می‌گشت. لابد لنج و پوزِ من را دید چون حالیش شد که محل سگ هم به من نگذاشته‌اند. «چرا وایسادی منو نیگاه می‌کنی؟ برو پوش دیگه، معطل چی هستی!» یک کم دلم خوش شد. گفتم «آخه اونا چیزی نگفتن» همان طور که ایستاده جوراب‌هایش را می‌پوشید گفت «اونا نگفته باشن. چی کارِ اوناداری؟ من بتو می‌گم. مگه میشه بدونِ تو پا از خونه بیرون بزارم؟ مرده و عهتش.» گفتم «درسته. اما اونا نمی‌خواستن من همراهشون باشم». «غلط می‌کنن که نخوان. مگه چیزی ازشون کم می‌شه؟ تو هم یه گوشهٔ ماشین می‌شینی». انگار با سرو کله‌اش هُلَم می‌داد گفت: «برو پوش و زودی بیا پایین. من میرم نیگاشون می‌دارم». از حسن آقا خوشم آمد. دلم قرص شد. تازه اگر جایی رفتند که نخواستند من با آن‌ها باشم توی ماشین برای خودم می‌نشینم. شاید حسن آقا هم با من بنشیند. بابام می‌گوید پنج انگشت مثل هم نیستن. می‌توانم مهین جان برایش بخوانم یا انتظار مریم. نفهمیدم شلوارم را تو سرم کنم یا پایم. جلدی از پله‌ها سرازیر شدم. پله‌ها را دو تا یکی می‌کردم. همین مانده بود که ککام غر بزند که معطلشان کرده‌ام. دم در گفتم «حسن آقا! اومدم.»

دست‌هایش را توی جیب شلوار کرده بود و بازوهایش را چسبانده بود به تنه‌اش. لاغرتر از همیشه بود. نگاهم کرد. بعد نگاهی به خیابان انداخت و گفت «غصه‌اش رو نخور. دنیا را چه دیدی. خدا بخیل نیست. یه روز می‌بینی ما هم ماشین‌دار شدیم». دستش را از جیب در آورد و دستم را گرفت. بَرَم گرداند طرفِ در. «مگه نمی‌ریم با اونا؟» «نه، بزار اونا برن پیِ عقشِ خودشون، عیبی نداره» توی راه پله شروع کرد خواندن «به روی ناکسان پست، من هرگز نمی‌خندم» نمی‌دانم کی به او گفته بود صدایش خوب است. شانهٔ راستش را به دیوار تکیه می‌داد و توی هر پله‌ای چند دقیقه می‌ایستاد. «اگر عمری بود باقی به ناکس دل نمی‌بندم» حیران مانده بودم که بروم بالا یا کنارش بایستم تا آوازش را تمام کند. دستش را سنگین روی شانه‌ام گذاشت و گفت «فردا زودتر از کارگاه میام، می‌برم تموم تهرونو نوشونت می‌دم». بغضی که صدایش را سنگین کرده بود نمی‌گذاشت بیشتر از این حرفی بزند.■

منزل خاک

کورش اسدی

در بسته می‌شود. میان تاریکی، بر صندلی چوبی نشسته پتو را روی شانه‌هایش کشیده و به درخت نگاه می‌کند؛ درختی که پشت پنجره، زیر باد و باران کمر خم کرده و شاخه‌های خیس و بلندش را به زمین و پنجره می‌کشد. نگران است، نگران آنکه دور رفته و دیر کرده است. رعد که می‌ترکد و نور از پنجره به داخل می‌ریزد، با دو دست صورتش را می‌پوشاند و باز که اتاق تاریک می‌شود، دست‌ها را از روی صورت برمی‌دارد و در را نگاه می‌کند. دو خط تیره مدام به روشنی زیر در سایه می‌اندازند و سکوت و در سکوت، صدایی در دور دست چیزی را می‌خراشد. آن قدر به روشنی زیرِ در خیره می‌شود تا اینکه دو خط تیره محو شود و تاریک شود و چشم‌هایش آب بیافتد. همین‌طور که چشم‌ها را می‌مالد، می‌چرخد و پنجرهٔ بخار گرفته را نگاه می‌کند. پشت لایهٔ بخار، اندام محو او را می‌بیند که دارد برایش دست تکان می‌دهد. بلند می‌شود و با کف دست، بخار را پاک می‌کند؛ لته‌پاره‌پوش، با موهای ژولیده و ناخن‌های دراز، زیر باران ایستاده برایش دست تکان می‌دهد. «می‌آیم. دیگر چیزی نمانده. کمی صبر کنی آمده‌ام.»

برمی‌گردد طرف صندلی، خم می‌شود، قاشق شکسته‌ای برمی‌دارد و می‌رود طرف ظرف غذا. یک قاشق خودش می‌خورد، سه قاشق می‌ریزد برای موش کور و همین طور ادامه می‌دهد تا قاشق به ته ظرف می‌رسد. سه تفه آرام بر در می‌زند و برمی‌گردد و روی صندلی چوبی می‌نشیند. شکاف زیر در روشن می‌شود. در باز می‌شود. موشِ کور به سوراخش می‌گریزد. ظرف غذا بیرون می‌رود. در بسته و شکاف تاریک می‌شود.

آرام پای دیوار می‌نشیند و دست به دیوار می‌کشد. حفره را که پیدا می‌کند، شروع می‌کند با قاشق دیوار را خراش دادن و گاهی برمی‌گردد و پنجره را نگاه می‌کند و او را می‌بیند که مضطرب ایستاده و مدام دست تکان می‌دهد که «بیا بیا بیا.» سریع‌تر می‌خراشد. حفره، بزرگ و گود، بزرگ‌تر و گودتر می‌شود. خراش می‌دهد. خراش، خراش، خراش، آن قدر که صبح می‌شود و باز همان صدای زوزهٔ زنگار بستهٔ لولای در است و همان ظرف غذا... و باز، پشت پنجره، درخت ایستاده است؛ با شاخه‌های آرام و بر هر شاخه، جابه جا، قطره‌های مانده از باران که می‌چکد؛ قطره قطره، بر زمینی از مرمر یکدست سفید. تنهاست و عریان، و او همان است که همیشه هست؛ ایستاده دورتر، با تیشه‌ای در دست. موهایش سفید، لباسش سفید، پاپیچش سفید، نوک تیشه‌اش سرخ. از هراس غبار تیره‌ای که چرخان نزدیک می‌شود به سوی سفیدی می‌گریزد ولی هر چه می‌دود نمی‌رسد و او مشغول کار خود و بی‌اعتنا، تیشه را بالا می‌برد و محکم بر مرمر می‌کوبد، و مرمر همان مرمر یکدست است، بی‌هیچ تَرَک، سوراخ و یا حتی خراشی کوچک. دستش از خراش دادن می‌ماند. پوشیده در غبار از سرما می‌لرزد. میان خاک نمناک می‌غلتد. بخارِ غذا صورتش را گرم می‌کند. گوشهٔ دیوار، دو نقطهٔ ریز، گاه به گاه می‌درخشد. بلند می‌شود. می‌افتد. افتان و خیزان، می‌رود، می‌ایستد، دست بر شیشه می‌کشد. کسی نیست، درخت نیست و جای آن، زمین، گودالی است دهان باز کرده. می‌چرخد. سراسیمه است. می‌افتد. افتان و خیزان می‌رود می‌نشیند کنار دیوار. دست می‌کشد. قاشق را برمی‌دارد. دیوار را می‌خراشد و پایین می‌رود. از دیوار به اتاق و باز از دیواری دیگر به اتاقی دیگر نقب می‌زند. از زمین سفید مرمری می‌گذرد. به گودال می‌رسد. بالا می‌رود. نگاه می‌کند. خنجری برپنجره کشیده می‌شود.

«دیگر چیزی نمانده. نرو!»

می‌رود. می‌ماند. تیشه هوا را می‌شکافد. دیوار دهان باز می‌کند. موش کور، با طعم خاک خیس بر زبانش می‌گریزد. می‌نشیند؛ با پیراهن سفید، پا پیچ سفید. در بسته می‌شود. تیشه‌ای با تیغهٔ سرخ شکسته برخاک می‌افتد؛ زیرِ آوار غبار.

لته‌پاره‌پوش با موهای ژولیده و ناخن‌های دراز پتو روی شانه‌هایش کشیده بر صندلی چوبی نشسته رو به پنجره‌ای شکسته رو به درختی که زیر باران یک شاخه‌اش از کمر شکسته نیفتاده مانده در باد تکان تکان می‌خورد؛ زیر باران رفته دیر کرده‌ای که چشم بسته نشسته رو به روی پنجره‌ای شکسته و متروک و باران در دهان بازش می‌ریزد.

خارکو - زمستان ۶۴

از کِی؟

منصوره حسینی

از کِی به این روز افتادم؟ چه کرده‌ای که خودت را آنقدر سرزنش می‌کنی؟ نه، عیب دارم، از خودم راضی نیستم، باید برم پیش روانکاو. نه اینکه فراوانی نعمت است و ارزانی است، و هم زیر بار خرج دولا نمانده‌ای، نه اینکه وقت زیادی داری، عادی‌ترین و واجب‌ترین کارهای روزمره را سمبل نمی‌کنی و به فردا نمی‌اندازی، فقط همین مونده که یک روز عمرت را هم با یک چنگه اسکناس بدی به روانکاوا راستی از کِی بود؟ افتادم به کند و کاو... تو راهروهای تو در تو و پیچ و واپیچ، تو پستوهای هزار تو، به هر گل و گوشه‌ای بوی گند دلهره بود، تحملی بیش از توان می‌خواست، همه چیز سیاه بود.

گربه نره هم یک تیغ سیاه بود، از گربه نره بیشتر از بقیه گربه‌ها حرص می‌خوردم، درست وسط چمن‌ها... با پنجه‌هاش تارهای مخملی چمن آفریقایی را می‌کند و روی مدفوع بوگندویش می‌ریخت. بعد در کمال غرور و سرفرازی، ستون فقرات قابل انعطافش را فتیله می‌کرد، باریک می‌شد و از زیر در ماشین رو حیاط می‌رفت توی خیابان.

فقط این یکی نبود که بدون نصب تابلوی توالت گربه‌ها از زیر در یا از روی دیوار برای قضای حاجت تشریف می‌آوردند تو، اما فقط این یکی بود که از کسب افتخار قضای حاجت، این همه مغرور و سربلند بود و مدفوعش را با احترامات فائقه، با چمن آفریقایی می‌پوشانید. وقتی توی حیاط بودم و سرو کله‌اش پیدا می‌شد، شیلنگ آب را باز می‌کردم و دنبالش می‌دویدم. گربه نره هم به سرعت برق از درخت بالا می‌رفت، روی بلندترین شاخه، جایی که مطمئن بود آب شیلنگ به آن‌جا نمی‌رسد، می‌نشست و زل زل نگاهم می‌کرد. ریش که نداشتم، لابدبه گیسم می‌خندید.

تراس سر پوشیده حیاط، آن وقت‌ها رختکن استخر بود. حالا استخر آب نداشت، چون رویه روی حیاط، آن طرف خیابان یک ساختمان نه طبقه از زمین روییده بود و دوهزار چشم، حق قانونی داشتند که به حریم حیاط تو ناظر باشند و چشم‌چرانی کنند. چشم‌ها هم مثل گربه‌ها حق خود می‌دانستند که فضولات نگاهشان را از هر پنجره‌ای بخواهند به خانهٔ تو بریزند.

توری فاضلاب استخر هم گرفته بود و آب سیاهی توی چاله جمع شده بود. باز هم سیاهی بود به جای آبی پاک.

تراس سر پوشیده هم تغییر شخصیت داده شد انبار خنز پنزر، تیر و تخته و یک کوه موکت چسب خورده که از کف زیر زمین کنده بودند، قطعات بریدهٔ نئوپان - پس مانده از آقای نجار - ته ماندهٔ مصالح بنایی از اوسا بنا و یک بوفهٔ درب و داغان چهار متری که چهار پنج مرد زورمند می‌خواست تا اندکی تکانش دهند.

مرابحه و محاسبه که در مدرسه یادم داده بودند قاطی خیلی از آموخته‌های دیگر مرده بود، اما کلاس ریاضی لازم نبود که بفهمم یک قوطی کبریت سرخالی ده تومان، پس این آت و آشغال‌ها چند؟ فرماندهٔ کل - که خودم بودم - دوریختن خنزر پنزرها را تحریم کرده بود و سالی یک‌بار این تراس سرپوشیده به زایشگاه گربه‌ها تبدیل می‌شد...

گربهٔ ماده موذی و بدجنس، طراحی قابل و باهوش بود. گوشه‌ای قایم می‌شد، صبر می‌کرد تا از حیاط بروم. بارها دیده بودم که اول پنجره‌ها را نگاه می‌کند، بعد به دقت همه جا را بررسی می‌کرد و می‌رفت سراغ بچه‌هایش، پشت بوفه چهارمتری پشت تیر و تخته و کوه موکت‌ها... هشیاری و دقت گربه خانم، راست راستی قابل تحسین بود.

یک روز تنگ غروب، صدای شیون و ضجهٔ بچه گربه‌ها درآمد. صدا را اول تحمل کردم، اما قطع نشد. پنجره را بستم، پرده را کشیدم باز هم نشد؛ آزارم می‌داد. کتابی را که می‌خواندم بستم، بیهوده بود، نمی‌فهمیدم. آزار صدا، از پله‌های تارهای اعصابم می بالا و بالاتر می‌رفت. نشد، دیگر دست خودم نبود، پاک جوش آورده بودم...

خودم نفهمیدم کی در رو به تراس را باز کردم، داشتم تو حیاط کله می‌کشیدم. بچه گربه‌ها، از مخفی‌گاه یا زایشگاه بیرون ریخته بودند. از سه تا پله که به سر پوشیده حیاط می‌رفت پایین آمده بودند و گل و گوشه پلهٔ آخر، دم باغچه وول می‌خوردند. چهار تایی با هم شیون می‌کردند، هر یک سعی می‌کرد که بلندتر شیون کند و مادر را صدا بزند. توی تراس طبقه بالا، یک شیر آب بود که دو شاخه می‌شد، یکی وصل بود به لوله مسی که آب را به پشت‌بام و کولر برساند و شیر دیگر به یک شیلنگ باریک بسته شده بود. شیلنگ را بازکردم و از تراس هدف گرفتم روی بچه گربه‌ها. بچه گربه‌ها خیس، و آزرده از آب نمی‌توانستند از پله‌ها بالا بیایند و به پناهگاهشان. پشت تیر و تخته‌ها بروند. صدای ونگ و ضجه‌شان بند نیامد که بالاتر رفت و دردآلوده‌تر شد.

دیوانه‌ای که من بودم، پنج پله یکی، دویدم توی حیاط، شیرآب حیاط را تا آخر باز کردم. هوا تاریک‌تر شده بود اما چشمم به آسانی یک کلهٔ غریبه کوچک را تشخیص می‌داد. صدا داشت بند می‌آمد اما حالا سه تا بودند، پس چهارمی کو؟ اگر پشت تیر و تخته‌ها، به پناهگاه می‌رفت، محال بود دستم به او برسد، بگرد و بجور پیدایش کردم. خودش را رسانده بودبه انتهای حیاط و چسبیده بود به تنهٔ یک درخت کاج، با چنگول‌هایش تنهٔ درخت را گرفته بود مثل اینکه بخواهد از درخت بالا برود. یک تیغ سیاه بود، خیلی پررنگ‌تر از تنهٔ قهوه‌ای کاج. شیلنگ آب را وِل کردم و رفتم که بگیرمش. با اینکه رمق نداشت، با حالت حمله فیف کرد. بلند گفتم: الحق که بچه باباتی! دوباره آب دادم خورد؛ پس گردنش را گرفتم دو دور تو هوا چرخاندم از بالای در حیاط پرتش کردم تو خیابون: ده بروز یر ماشین بمیر خفه شو دیگه ونگ نزن.

آن سه‌تای دیگر، سه تا تکه گوشت چلفته بی‌رمق بودند، اما نمرده بودند، ونگ هم نمی‌زدند. پس گردن‌شان را گرفتم، در حیاط را باز کردم و هر سه تا را پرت کردم تو باغچه‌های بَر خیابان و در را بستم. صدا بند آمده بود، اما، مثل بید می‌لرزیدم. سر تا پای خودم هم خیس بود. روی پله‌های خیس تو حیاط وارفتم؛ دلم سیگار می‌خواست.

یک فتیله براق ماه آمده بود توی کبود آسمان. پیکر بلند کاج‌ها و سوزن‌های کپه کپه و ریتم دلنشین آن‌ها را دوست داشتم. خیره و بهت زده نگاه می‌کردم اما نمی‌دیدم... از شیلنگ آب، آلت قتالهٔ گربه‌ها آب خوردم. دوباره روی پله‌های خیس توی تاریکی نشستم. باز هم چیزی آزارم می‌داد، بوی گند صادرات گربه‌ها قاطی با تعفنی تهوع‌آور و چیزی جاهای مختلف، سر تا پام را داشت نیش می‌زد.

چراغ‌های حیاط را روشن کردم. بله صادرات گربه دیده نمی‌شد، اما یک کله ماهی گندیده بود و یک میلیون مورچه و صف مورچه‌ها که از سر و دوش من بالا رفته بودند. بالاخره آمدم بالا، لباسم را که گِلی بود و خیس بود و مورچه‌ای بود عوض کردم و دیازپام بود یا اکسازپام نمی‌دانم یک قرص با یک لیوان آب فرستادم توی خندق گلویم و پیچ تلویزیون را باز کردم؛ وای خداجون! خدا را شکر که این یکی آزار با فشار دکمهٔ دستگاه کنترل بند آمد.

نکند بچه گربه‌ها مرده باشند؟ صدایی نبود، دقیق‌تر گوش کردم؛ فقط سکوت بود. به خودم گفتم: از این فاصله که صداشون بگوشت نمی‌رسه... دوباره چهار تا پله یکی، دویدم تو حیاط و رفتم دم در کله کشیدم توی خیابان و گوش دادم؛ صدایی نبود. روسری نداشتم که بیرون بروم و دنبال گربه‌ها بگردم. سه تا را خودم، دم درخت‌های خیابان انداخته بودم، اگر مرده‌اند، پس نعششان کو؟

چراغ‌های تمام نه طبقه ساختمان رو به رو روشن بود. هاج و واج لای در حیاط ایستاده بودم. از پنجرهٔ طبقهٔ دوم خانمی صدا زد: داریوش، داریوش. پسر ده دوازده ساله‌ای از نرده دم پارکینگ ساختمان نه طبقه جواب داد: بله مامان!

دارا کجاست؟ پسر گفت: رفته شیر بخره برای گربه‌ها.

از لای در حیاط صدا کردم: داریوش. پسر از تو تاریک و روشن خیابان آمد جلو سلام کرد.

گفتم: تو گربه‌داری؟

گفت: بله، سه تا! طفلکی‌ها افتاده بودند تو جوی خیابون نزدیکی‌های منزل شما.

گفتم: خفه که نشده بودند؟ گفت: نه. آب نمیومد، اما خیس بودن. برادرم خشکشون کرد یه بالش گذاشت تو سبد. خشک که شدن ناله می‌کردن مامانم سوپ‌داد خوردن دارا هم رفته براشون شیر بخره... حالا خوابیده‌ان.

ازکی... از کی بود بیمار شدم؟ آن وقت‌ها... در گذشته من هم از این غلط‌ها می‌کردم. سیرابی شیردان برای گربه‌ها، گوشت برای گربه‌ها، ناز گربه‌ها... بهتر نبود اگر برای بندآوردن صدای بچه گربه‌های گرسنه یک پیاله شیر برای‌شان می‌بردی... از کی بیمار شدم؟ آدم که بچه گربه را نمی‌زنه، گربه رو نمی‌کشه!

کاویدن، دانستنِ از کِی،... همهٔ چراها و کراها بیهوده بود.

چشمه‌ای بود و آب زلالی، اما چشمه به مرور خشکیده بود.■

«برمزار صادق هدایت»

از جابلقا تا جابلسا

محمد بهارلو

برمزار صادق هدایت نوشتهٔ یوسف اسحاق‌پور، محقق و نویسندهٔ ایرانی مقیم پاریس، که باقر پرهام آن را از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرده است، نمونه‌ای است از آن نوع آثار کمابیش رایجی که برای بررسی یک موضوع ادبی یا شخصیتِ فرهنگی در آن‌ها به مفاهیم فراوانی اشاره می‌شود؛ مفاهیمی که غالباً به یکدیگر مربوط نیستند یا حتی با هم تناقض دارند، و اگر اصولاً ارتباطی با هم داشته باشند، و خواننده بتواند به فراست یا صرافت طبع معنایی از آن‌ها بیرون بکشد، این موضوع بیان کنندهٔ یک بینش اصلی یا دیدگاه فکریِ معین و منسجم نیست. مسلماً غرض نویسنده، چنان که غرض هر نویسنده‌ای است، این بوده است که نوشتهٔ خود را با استقامت فکر و با زبانی گویا و دقیق و مؤثر بیان کند، و ارجاعات و مستندات پیوسته و فراوان او نیز، که باعث شده است مباحث مختلفی را پیش بکشد، برای حصول به چنین غرضی بوده است؛ گیرم نویسنده به هیچ دیدگاه فکری معین و منسجم شناخته‌شده‌ای تعلق نداشته باشد.

اصولاً نوشتن دربارهٔ آثار و شخصیت صادق هدایت مسئله‌ای وسوسه‌انگیز و مخاطره‌آمیز است؛ زیرا هدایت نویسنده‌ای است بغرنج و کژتاب که با هر موضوع و بینشی، ولو این که در ظاهر ژرف و معتبر به نظر برسد، با تردید و انتقاد یا با تحقیر و ریشخند رو به رو می‌شود؛ هر چند او با کلمات ساده و زنده نظرات خود را بیان می‌کند. نویسندهٔ **برمزار صادق هدایت** – در بخش اصلی کتاب خود – دربارهٔ وسوسهٔ مرگ و انگیزهٔ خودکشی هدایت، به عنوان موضوع اغلب نوشته‌های هدایت و «آخرین حرف» در آثارش و «اقدام نهایی» او در زندگی، می‌نویسد: «**هدایت نخستین چهرهٔ ادبیات فارسی است که خودکشی کرده و کینه‌ای که جماعت ظاهر الصلاح، از هر تیره و طایفه، به وی نشان داده‌اند و همیشه هم نشان خواهند داد از همین جاست.**» و سپس اضافه می‌کند: «**خودکشی‌اش به اوضاع و احوال ربطی نداشت و امری وجودی بود... غریب در دیار خود، تک و تنها در بین جماعت ادبای ایرانی، و تنها در میانهٔ شرق و غرب.**» در جای دیگر می‌نویسد: «**احساس می‌کرد در دنیایی محروم از حیات قرار دارد که هیچ‌گونه شور و جهشی برای نوسازی واقعی در اعماق آن جریان نداشت. به نظرش می‌رسید که از بالا تا پایین جامعه، همه سر و ته یک کرباس از خرافات و ریاکاری‌اند. پس سفینهٔ آزادی‌اش، به طور قطع، به گل ناتوانی، به ساحل نامرادی، نشسته بود.**» در آن چه نقل کردیم – که اساس و کلیت نظر نویسنده را دربارهٔ خودکشی هدایت بیان می‌کند – تناقض آشکاری وجود دارد. نویسنده از یک طرف خودکشی هدایت را «امری وجودی» – بدون ارتباط به اوضاع و احوال اجتماعی – و نشان دهندهٔ جنبه‌های درونی شخصیت او، و در حقیقت به عنوان یک پدیدهٔ «درد شناختی»، تعبیر می‌کند، واز طرف دیگر «نامرادی»، مرگ‌آور هدایت را ناشی از زندگی در «دنیایی محروم از حیات» می‌داند که به طور کلی هیچ امیدی به «نوسازی» آن وجود ندارد. (ضمناً همین جا این نکته را باید یادآوری کنیم که، به رغم نظر نویسنده، «هدایت نخستین چهرهٔ ادبیات فارسی» نیست که خودکشی کرده است، بلکه پیش از او رضاکمال شهرزاد، نمایش نامه‌نویس معروف، و جهانگیر جلیلی، نویسندهٔ رمان من هم گریه کردم، خودشان را کشته بودند.)

نویسنده علی‌الاطلاق خودکشی را یکی از وسوسه‌های نویسندهٔ مُدرن می‌داند، و بر این عقیده است که «در غوغای بیمارگونهٔ شهرهای بزرگ خودکشی یگانه کردار قهرمانانهٔ ممکن است. جوهر و عصارهٔ مدرنیته‌ای است که شعارش، یعنی آزادی، با مرگ قرابتی عجیب دارد.» بنابر این، از نظر نویسنده، خودکشیِ هدایت، «بزرگ‌ترین نویسندهٔ ایرانِ نوین، یا «بزرگ‌ترین نویسندهٔ مدرنِ ایران»، را باید به عنوان یک وسوسهٔ مُقدّر و یگانه کردار «قهرمانانه» او تعبیر کرد که با مفهوم آزادی، یعنی شعار مدرنیته، نیز «قرابتی عجیب» دارد. اگر خودکشی را «در غوغای بیمارگونهٔ شهرهای بزرگ» یگانه کردار قهرمانانهٔ فرد انسانی بدانیم این سؤال پیش می‌آید که چرا از میان نویسندگان «ایران نوین» فقط هدایت و امثال رضا کمال شهرزاد و جهانگیر جلیلی هستند که امکان یا امتیاز سربه‌نیست کردن خودشان را پیدا می‌کنند؟ آیا هدایت تنها نویسنده‌ای است که در زمان «تجدید حیات تازهٔ ایران» – در طول بیش از نیم قرن – جوهر و عصارهٔ مدرنیته در وجود او متجلی می‌شود؟ نویسنده دربارهٔ رابطهٔ میان «غوغای بیمارگونهٔ شهرهای بزرگ» و مسئلهٔ خودکشی هدایت چیزی نمی‌گوید، و هیچ توضیحی دربارهٔ رابطهٔ آزادی، به عنوان شعار مدرنیته، و مرگ – به طور مشخص خودکشی – به دست نمی‌دهد. نویسنده حتی منظور خود را از خودکشی به عنوان «یگانه کردار قهرمانانهٔ ممکن» روشن نمی‌سازد. خواننده در برابر احکام جور واجور و عبارت‌های مبهم و متناقض نویسنده سردرگم می‌ماند، و این توهم برای او پیش می‌آید که در این احکام احتمالاً معانی و مفاهیم پنهان و ژرفی نهفته است که دست یافتن به آن‌ها به سیر و سلوک خاصی نیازمند است.

به این عبارتِ نویسنده، که دربارهٔ تنهایی و میل ذاتی هدایت به انزواطلبی و خودکشی است، توجه کنید: «**کناره نشینی وی ربطی به همگان نداشت: تجربهٔ بنیادی تنهایی خود او بود. میان او و دیگران مغاکی دهان گشوده بود و همهٔ نوشته‌های وی از قعر همین مغاک برمی‌خاست.**» در حقیقت نویسنده کلام پیشین خود را دربارهٔ رابطهٔ میان به گ ل نشستن «سفینهٔ آزادی» هدایت با جامعه‌ای که «**همه سر و ته یک کرباس از خرفات و ریاکاری‌اند**» پس می‌گیرد، و تأکید می‌کند که تنهایی محصولِ خودِ تنهایی است و هیچ ربطی به زندگی اجتماعی، یا «همگان»، ندارد. به عقیدهٔ نویسنده، تنهایی هدایت است که میان او و دیگران «مغاک» ایجاد می‌کند و نه برعکس. بنابر این خودکشیِ هدایت نیز محصول «تجربهٔ بنیادی تنهایی» خود او قلمداد می‌شود که هیچ ربطی به «غوغای بیمارگونهٔ شهرهای بزرگ» یا مدرنیته ندارد. مگر این که بپذیریم «مدرنیته» مورد نظر نویسنده هیچ مفهوم اقتصادی و اجتماعی ندارد، و سرزمین یا نظامی است مفروض در «میانهٔ شرق و غرب»، که زادگاه اختصاصیِ آدمیزاد ناراحت و بی‌قراری همچون صادق هدایت است.

نویسنده در ادامه می‌نویسد: «**خودکشی به عنوان امکان دایمی، چیزی است که معیار سنجش آزادی است، نوعی گذار در نهایت ممکن است که خصوصیت فردآدمی، دگر شدنِ وی، مبتنی بر آن و نهفته در آن است.**» و سپس نتیجه می‌گیرد: «**باید گفت در روزگار مدرن، خودکشی جز در بین کسانی که از دستِ جامعه خودشان را کشته‌اند، وجود ندارد. خودکشی وقتی است که هیچ راهی برای اشتراک معنوی با همنوعان در کار نیست.**» خواننده کدام حکم نویسندهٔ محترم را باید ملاکِ قضاوت قرار دهد؟ آیا هدایت از روی «تجربهٔ بنیادی تنهایی» خودش تصمیم به خودکشی می‌گیرد یا از «دست جامعه» خودش را می‌کشد؟ عبارتِ مبهم «**خودکشی به عنوان... معیار سنجش آزادی**» هیچ کمکی به فهم خواننده دربارهٔ علت خودکشی هدایت نمی‌کند. این توضیح، در حقیقت، صرف‌نظر کردن از ضرورتِ توضیح است. عبارت‌های پراکنده و ناسازگاری، که ظاهراً به منظور شکافتنِ انگیزه خودکشی هدایت نقل شده‌اند، تقریباً همه‌جا به اظهارات و احکام دیگری راجع یا وابسته‌اند؛ به عبارت دیگر از باب مصادرهٔ به مطلوب‌اند – یعنی ادعاهایی هستند که عینِ دلیل به کار برده شده‌اند.

نویسنده هر موضوعی، حتی موضوعهای ساده، را به طرز غیر لازمی می‌پیچاند، و آن جا که نتیجه‌گیری‌های او محتاج مقدمه و استدلال است به ادعای صرف بسنده می‌کند. مثلاً دربارهٔ دیدگاه انتقادیِ هدایت و مخالفان او می‌نویسد: «**از نظر آن دسته‌ای که جای پایشان قرص بود انتقادهای هدایت تند و خطرناک می‌نمود و رنگ «کمونیستی» داشت. از نظر نویسندگان معترض و متعهد در سیاست، اما کار هدایت کاری بود که آینده‌ای نداشت و از واقعیت اجتماعی به دور بود. هر دو دسته هم وسیلهٔ خوبی پیدا کردند که از شرش خلاص شوند.**» واقعیت این است که هدایت در زندگی شخصی و اجتماعی خود همواره جانب استقلال و تنوع و بازی آزادانهٔ طبایع فردی را می‌گرفت. در همه حال خودجوشی و شور و صداقت و رنگ و روش افراد آزاد را ارج می‌گذاشت؛ از هم‌رنگی و زبونی و رفتن زیر بار زور یا فشار عقاید بیزار بود؛ از پرستش قدرت و تحقیر مردم ناتوان به دست زورمندان، از تعصب فرقه‌ای و تنگ چشمیِ مرامی سخت نفرت داشت. آرزومند آزادی و عدالت و ثبات و آرامش اجتماعی بود، ولی این همه را فرع دفاع از حیثیت انسانی و اعتنا به ارزش‌های تمدن و حمایت از افراد در برابر تجاوز و مراقبت از قریحه و استعداد در برابر حملات و فشار افراد و نهادها و دستگاه‌های دولتی می‌دانست. آزادی برای هدایت بزرگ‌ترین نیاز ذهنی و علمیِ زندگی او بود، به

گونه‌ای که وقتی دیگر در می‌یابد حتی با نوشتن به آزادی - حتی به سعادت و آرامش فردی - دست پیدا نمی‌کند از خیر آن درمی‌گذرد.

آزادی فردی برای هدایت - به رغم آن چه جمعیت‌ها و احزاب سیاسی تبلیغ می‌کردند - یک محصولِ فرعیِ تحولات اجتماعی نبود، بلکه مسایل بسیار مهم اجتماعی را تحت الشعاع قرار می‌داد. بنابراین طبیعی بود که مخالفان آزادی، یعنی همان کسانی که «جای پایشان قرص بود»، انتقادهای هدایت را «تند و خطرناک» و حتی «کمونیستی» تعبیر کنند؛ زیرا از دیدگاه هدایت آزادی به هیچ‌وجه از «واقعیت اجتماعی» جدا نبود، و به همین جهت، به رغم نظر نویسنده، «نویسندگان معترض و متعهد در سیاست» دفاع هدایت را از آزادی می‌ستودند؛ وانگهی خود هدایت از زمره همان «نویسندگان معترض» بود. اصولاً این کلام نویسنده که «نویسندگان معترض» فعالیت و بینش هدایت را در دفاع از آزادی نمی‌پسندیدند و آن را جدا و به دور از «واقعیت اجتماعی» می‌دانستند بی‌اساس است، و معلوم نیست نویسنده برپایهٔ کدام شواهد و دلایل «نویسندگان معترض» را همچون مخالفان آزادی از معارضان هدایت معرفی می‌کند، و حتی بدتر از آن می‌نویسد که «نویسندگان معترض» بر آن بوده‌اند تا از «شر» هدایت خلاص شوند.

تا آن جا که نویسندهٔ این سطور می‌داند بسیاری از «نویسندگان معترض»، و نام‌آورترین آن‌ها مانند بزرگ علوی و احسان طبری و خلیل ملکی و انور خامه‌ای و انجوی شیرازی و یزدان بخش قهرمان و جلال‌آل احمد و علی اکبر دهخدا، با هدایت معاشرت و روابط صمیمانه داشتند، و هیچ‌یک از آن‌ها هرگز، چه در زمان حیات و چه پس از مرگ هدایت، متعرض او نشدند. مخالفان و معارضان سرسخت هدایت، همان کسانی که می‌خواستند «از شرش خلاص شوند»، عموماً جزو دستگاه هیأت حاکمه بودند؛ همان کسانی که هدایت آن‌ها را «رجاله» می‌خواند. فضلای ریش و سبیل‌دار و «مقمپز» دولتی و «قلم به مزدان» و پاورقی نویس‌های مطبوعات عوام فریب[2] که شخصیت و آثار روشنفکر گستاخ و بی‌ملاحظه‌ای مانند هدایت را تعریضی به مقام و موقعیت فرهنگی خود می‌دانستند از هیچ‌گونه مخالفتی با او فروگذار نمی‌کردند، و به خلاف نظر نویسندهٔ محترم کینه ورزیدن و دشمنی آن‌ها نسبت به هدایت به علت اقدام او به خودکشی نبود. در این‌جا نیز نویسنده دچار تناقض‌گویی می‌شود. از یک طرف می‌نویسد هدایت از «دستِ جامعه»، یعنی به دلیل مخالفت‌ها و دشمنی‌های همان کسانی که «جای پایشان قرص بود»، خودش را کشت، و از طرف دیگر کینهٔ «جماعت ظاهر الصلاح، از هر تیره و طایفه» را نسبت به هدایت صرفاً به جهت اقدام او به خودکشی می‌داند. در حقیقت، به عقیده نویسنده، «جماعت ظاهر الصلاح» هم هدایت را به خودکشی وامی‌دارند و هم از این که هدایت، به تحریک آن‌ها، خود را می‌کشد نسبت به او کینه می‌ورزند، و به تعبیر نویسنده این کینه را «همیشه هم نشان خواهند داد». بنابر این معلوم نیست که آن کلام نخست نویسنده، مبنی بر این که خودکشی هدایت امری «وجودی» است، جزو مقدماتِ این نتیجه‌گیری نویسنده است یا حاصلِ تبعی آن.

دربارهٔ خصومت و کینهٔ آن «جماعت ظاهر الصلاح» نسبت به هدایت همین قدر می‌توان اشاره کرد که وزیر معارفِ وقت، علی‌اصغر حکمت، که جزو «ادبای سبعه»[3] نیز بود، هدایت را نزدیک به هفت سال ممنوع القلم کرد، به این بهانه که در کتاب «نیرنگستان» و همچنین در دو طرح قلم‌اندازی که هدایت برای کتابی از محمد مقدم کشیده بود، کنایات موهنی تشخیص داده بودند. به گفتهٔ محمود هدایت، برادر بزرگ هدایت، وزیر معارف وقت هدایت را وامی‌دارد تا کتباً تعهد بدهد که تا اطلاع ثانوی کتابی منتشر نکند، و هدایت از سال ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۰ به جز چند مقالهٔ کوتاه در مجلهٔ «موسیقی» چیزی منتشر نمی‌کند. اشاره مؤکد هدایت در صفحهٔ شناسنامهٔ کتاب «بوف‌کور»، چاپ دستی در بمبئی، سال ۱۳۱۵، مبنی بر این که «فروش و طبع در ایران ممنوع است» نشان دهندهٔ فشار و سانسوری است که دربارهٔ انتشار آثار هدایت وجود داشته است[4]. البته این فشار و سانسور فقط به انتشار آثار هدایت محدود نبوده است، بلکه در همهٔ زمینه‌های مربوط به زندگی خصوصی و اجتماعی او اعمال می‌شده است؛ به طوری که وقتی در سال ۱۳۲۸ پرفسور ژولیوکوری از هدایت برای شرکت در نخستین «کنگرهٔ جهانی حمایت از صلح» دعوت می‌کند به هدایت، ظاهراً به بهانهٔ موانع اداری، اجازهٔ خروج از کشور داده نمی‌شود[5]. با این توضیحات، من خیال می‌کنم، باید روشن شده باشد که چه کسانی تلاش می‌کرده‌اند تا از «شر» هدایت خلاص شوند.

هدایت با همهٔ بینش و حساسیتی که در روند آفرینش ادبی داشت خاطرش غالباً با مسایلِ عمیق اجتماعی و معنوی مشغول بود. در طول فعالیت ادبی و فرهنگی خود، که بسیار پهناور و نظرگیر بود[6]، هیچ‌گاه از عقاید اجتماعی رو برنگرداند و دل بستگی اجتماعی او حتی در «خصوصی»ترین و شاعرانه‌ترین نوشته‌هایش به چشم می‌خورد. او، چنان که اشاره شد، عموماً با کسانی معاشرت داشت که مشرب «چپ» و انقلابی داشتند، و او اغلب با اعتراضات آن‌ها هم آواز بود، و به نیروهای سیاسی و آزادی‌خواه، آشکار و پنهان، یاری می‌رساند[7]. البته هدایت، همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم، نمایندهٔ دستگاه فکری و سازمان اجتماعیِ معینی نبود و از مواضع سیاسی خاصی دفاع نمی‌کرد، و برای دردهای فردی یا اجتماعی، که به نام «مسایل نفرین شده» معروف شده‌اند، نوش‌دارویی نمی‌شناخت. در زمانی که نسخه‌های کلی و راه حل‌های ساده باب روز بودند و درمان‌های فوری برای مشکلات اقتصادی و اجتماعی عرضه می‌شدند هدایت حس فساد ناپذیر خود را برای دریافت واقعیت حفظ می‌کرد. او اندیشه‌ور و منتقدی بود اصیل و شریف و عمیق و آزاده که دامنهٔ مطالعاتش وسعت بسیار داشت و این خصوصیات از او انسانی بسیار مطبوع و دوستی بسیار همراه و شایان اعتماد ساخته بود.

اما نویسندهٔ برمزار صادق هدایت کوشیده است از هدایت چهره‌ای سیاه و «تراژیک» ترسیم کند که شیفته و شیدای «تنهایی» و «انزواطلبی» است، و بزرگ‌ترین رسالتش را این می‌داند که «صدای به هم خوردنِ بال‌های مرگ» را می‌شنود. نویسنده هدایت را به «وادادگی» و مالیخولیا متهم می‌کند: «این وادادگی و تمایل به مردن، ارادهٔ حاد زیستن را که آن نیز در وجود هدایت هست مقلوب می‌کند... این مرگ آگاهی، این بی‌اعتقادی به آخرت، و کشش بی‌انتها به زندگی، که بیمایگی‌اش در عین حال اسباب دلزدگی اوست، حالتی از دل دونیمی، از رنج، و تناقض در وی می‌آفریند که مایهٔ نوشته‌های وی‌اند، و مایهٔ جبر و التهابی که در وی برای نوشتن هست، و خاستگاه وسوسهٔ جنون و خودکشی که یک دم آرامش نمی‌گذارد». اگر هدایت در سراسر زندگی‌اش میان وسوسهٔ «جنون» و «خودکشی» دست و پا می‌زده است[8] این پرسش پیش می‌آید که پس او چه گونه توانسته است بیش‌ترین ایام عمر نسبتاً کوتاه خود را وقف نوشتن کند، آن هم نوشتن به معنای مدرن کلمه، و به تعبیر خود نویسنده برای رسیدن به «احساس راحتی و آرامش ناشی از نقل و حکایت». نوشتن برای هدایت محصولِ حَد اعلای ذوق‌ورزی و دقت و انضباطی است که اصولاً اثر ادبی بدون آن پدید نمی‌آید؛ حال آن که نویسنده آثار هدایت را محصول «جبر و التهاب» و نوعی مالیخولیا می‌داند، و این نتیجه‌گیری او ظاهراً از این‌جا ناشی می‌شود که در آثار هدایت ما

با آدم‌های پریشان و مریض احوال، با ذهنی که دستخوش جدال با خویش است، سرو کار داریم. اما ما نمی‌توانیم یک اثر ادبی را که به کاوش در فضاهای «ناسالم»، یا به تعبیر رایج روان‌شناسی «نابه هنجار»، می‌پردازد بیمارگونهٔ بدانیم، یا آن را اثر دستِ کسی معرفی کنیم که ذهنی علیل دارد. ناخوشی و ناسلامتی برای ناخوشی و ناسلامتی لزوماً هنر نیست، اما عنصرهای ناخوشی و ناسلامتی هم لزوماً مایهٔ تباهیِ هنر و هنرمند نمی‌شوند.

چنان که پیش‌تر نیز اشاره کردیم نوشتن برای هدایت - نوشتنی که از روانِ شوریده و حساس او سرچشمه می‌گرفت - تسلای خاطر مؤثری بود، و همین نوشتن، که شخصیت او را به عنوان یک نویسنده نیز شکل می‌داد، نفوذ فکری و معنویِ شورانگیز او را بر خیل دوستانش حفظ می‌کرد؛ دوستانی که هم در زمان حیاتش او را می‌ستودند و هم پس از مرگش خاطرهٔ او را می‌پرستیدند. من خیال می‌کنم که اشتغالِ خاطر هدایت - مقام او به عنوان یک نویسندهٔ حرفه‌ای و معاشرت‌های وسیع و شورانگیزش - به خودی خود بی‌پایه بودنِ دیدگاه نویسنده را دربارهٔ مفهوم «انزواطلبی» و «وادادگی»، و «جنون»، هدایت نشان می‌دهد. حتی اگر قایل به این باشیم که هدایت یک نویسندهٔ «نومید» است - مسئله‌ای که همهٔ مفسران و منتقدانِ آثار هدایت درباره آن بحث کرده‌اند - به گمان من، این نومیدی، چنان که خود هدایت دربارهٔ «شکنجه کودن» امید در داستان‌های کافکا می‌نویسد، به معنای آن نیست که او امید را به طور کلی محکوم می‌کند. شاید توضیح واقعی‌تر این باشد که هدایت نخستین نویسندهٔ «نومیدی» است که اهل ملاحظه و تردید و بی‌طرفی و ترس نبود، و از هرگونه زاری برحالِ خویشتن و احساساتی‌گری بری بود. او راه آفرینشِ ادبی و آزادی اندیشه را در فضای سیاه و نکبت زده ایران - آن چه خود او از آن به «گندستان» تعبیر می‌کرد - به عنوان یک نویسنده ناراضی و شوریده با شوخ‌طبعی و بذله گویی و طنزی بی‌مانند می‌پوید، به گونه‌ای که مخالفانش را هم مسحور می‌کرد. این موضوع، یعنی نگاه طنزآمیز هدایت حتی نسبت به جدی‌ترین و «تراژیک»‌ترین مسایل بشری، به گمان من، مهم‌ترین جنبهٔ شخصیت هدایت است؛ موضوعی است که نویسندهٔ برمزار صادق هدایت مطلقاً دربارهٔ آن سکوت کرده است[10].

آقای اسحاق‌پور برای خودکشی هدایت بیش از زندگی‌اش، که آثار او در طی آن خلق شده‌اند، ارزش قایل است، و چنان که پیش‌تر اشاره کردیم مرگ هدایت را با شعار مدرنیته، یعنی آزادی، همتراز می‌داند. من گمان می‌کنم که «کردار قهرمانانه» هدایت - اگر به راستی «کردار قهرمانانه»‌ای وجود داشته باشد - آثار فراوان و متنوعی است که هدایت در طی سی سال نویسندگی خود خلق کرده است. رسالت او در این است که توانست با هنر خود کاری بکند که نویسنده را در ایران به جا بیاورند، آن هم نویسنده‌ای که به خلاف رسم معهود اهل تشریفات و تعارف نبود، و بدون هرگونه ملاحظه و پروایی قلم می‌زد. هدایت بیش از هر روشنفکر و ادیب دیگری در فضای جامعهٔ فرهنگی ما در نیم قرن اخیر مؤثر بوده است، و قرار دادن او در کنار نام‌آورترین چهره‌های معاصر فرهنگی ایران مانند جمال‌زاده و علوی و چوبک و گلستان و آل‌احمد و خانلری و مینوی و فرزاد و نظایر این‌ها، نشان می‌دهد که او یک سروگردن از همهٔ آن‌ها بلندتر است، و مسلماً این مقام خود را با مرگش به دست نیاورده است؛ زیرا مرگ به خودی خود هیچ ارزشی ندارد.

من مایلم این نوشته را با دو نقل قول به پایان برسانم، ابتدا نقل قولی از نویسندهٔ برمزار صادق هدایت: «تا زمانی که هیچ‌کس به روی خودش نمی‌آورد که هدایتی هم هست، وی دلیلی برای زیستن و وسیله‌ای برای مبارزه داشت. ولی از وقتی که خصومت‌ها آغاز گردید به این جا رسید که نوشته‌هایش را پاره کند و به زندگی‌اش پایان دهد.» گمان می‌کنم در این مقاله به اندازهٔ کافی دربارهٔ این «حکم قطعی» نویسنده - که تناقض آمیز است - بحث شده باشد؛ اما همین‌قدر اشاره می‌کنم که هدایت، به رغم تصور نویسنده، هیچ نوشتهٔ مهمی - آری، هیچ نوشتهٔ مهمی - را پاره نکرده است، و اگر چیزی را هم پاره کرده باشد - که حسن قائمیان و مصطفی فرزانه نوشته‌اند هدایت در حضور آن‌ها ظاهراً نوشته‌هایی را پاره کرده است - یقیناً به علت خصومت دیگران با او نبوده است. اما نقل قول دوم، که کلامی است از هدایت دربارهٔ کافکا، یعنی دربارهٔ تعبیر خودش از داستان‌های کافکا، و تأکید او برجنبهٔ ادبی بودن تعبیرهایش، که بسیار فروتنانه است: «این‌گونه تعبیرها در مورد آثار ادبی جایز است، اما به هیچ‌وجه حکم قطعی به شمار نمی‌رود.»

۳ مرداد ۱۳۷۴

توضیحات:

۱. تناقضی که در دیدگاه نویسنده دربارهٔ «آخرین حرف» و «اقدام نهایی» هدایت وجود دارد خواننده را نسبت به علت یا علت‌های خودکشی هدایت دچار سرگشتگی می‌کند؛ زیرا نویسنده هر علتی را به عنوان علتِ اصلیِ خودکشی هدایت با قطعیت و جزمیت نقل می‌کند و آن‌ها را در نفیِ علت‌های محتملِ دیگر می‌آورد. دلایلی که معمولاً به عنوان دلایل خودکشی هدایت نقل می‌شوند، از جمله دلایل نویسندهٔ محترم، آن طور که در ظاهر به نظر می‌آیند، چندان با هم ناسازگار نیستند، و می‌توان، با قدری تسامح، «ناسازگاری» علت‌های مرگ هدایت را به عنوان وضع واقعی، یا وضعیت طبیعی، یک نویسنده ناراحت و در معرضِ مرگ تعبیر کرد؛ مشروط به این که رابطهٔ منطقیِ علت‌های واقعی مرگ هدایت را به درستی بشناسیم. خود هدایت علت گرایش آدم‌های داستان‌هایش را به مرگ، گرایشی که در بسیاری از آثار او مشهود است، پاره‌ای ناشی از اوضاع محیط توصیف می‌کند، و پاره‌ای ناشی از سیرت آدم‌ها، و پاره‌ای هم - پاره‌ای که سنگین‌تر به نظر می‌رسد - ناشی از ماهیت «تراژیک» خودزندگی؛ و به گمان من هنر او این است که این پاره‌های به ظاهر پراکنده و تعارض‌آمیز را در هیأتی واقعی و طبیعی و «سازگار» عرضه می‌کند.

۲. حسین‌قلی مستعان (ح. م. حمید)، که از پاورقی نویس‌ها و گردانندگان روزنامهٔ «ایران» بود، به اعتراف خودش، در موقع چاپ مسلسل «بوف کور» در روزنامهٔ «ایران» قطعات بسیاری را که از نظر او مغایر با اخلاق عمومی بوده است از «بوف کور» حذف کرده است. انتشار مقالهٔ مستعان تحت عنوان «بوف کور را باید سوزاند» نمایندهٔ دیدگاه او نسبت به هدایت است. مخالفت و دشمنی مستعان نسبت به هدایت با انتشار مقالهٔ طنزآمیز هدایت دربارهٔ رمان «ناز»، اثر مستعان، تحت عنوان «داستان ناز» آغاز می‌شود و این مخالفت و دشمنی تا سال‌ها پس از مرگ هدایت ادامه می‌یابد.

۳. «ادبای سبعه» عبارت بودند از سعید نفیسی، عباس اقبال، رشیدیاسمی، حسن تقی زاده، محمد قزوینی، علی اصغرحکمت و بدیع‌الزمان فروزانفر، که ارشد آن‌ها ملک‌الشعرای بهار بوده است. آن‌ها اهل شعر و لغت و تصحیح متون گذشتگان بودند و در سال‌های آغاز قرن شمسی حاضر هیچ مجله و روزنامه‌ای نبود که خالی از اسم آن‌ها باشد. «گروه ربعه» متشکل از صادق هدایت، مجتبی مینوی، مسعود فرزاد و بزرگ علوی، به تعبیر مینوی، یک «دهن کجی» به جماعت «ادبای سبعه» بود؛ زیرا «آن‌ها هزاررو و هزار دل داشتند، در حالی که ما یگانه بودیم».

۴. در داستان کوتاه «میهن‌پرست» از مجموعهٔ «سگ ولگرد»، شخصیت حکیم‌باشی‌پور، یکی از آدم‌های منفور داستان، از روی گرده چهرهٔ علی اصغر حکمت ساخته شده است. ضمناً نامهٔ هدایت به یان ریپکا، ایران‌شناس معروف چک، مبنی بر این که «یک زمان و چند سفرنامه و تقریباً ۲۰ تومان حاضر چاپ دارم، اما هنوز وسایل چاپ آن‌ها فراهم نیست» نشان می‌دهد که هدایت در ایام نگارش این نامه - سال ۱۳۱۶ - نمی‌توانسته است آثارش چاپ کند.

۵. هدایت در پیام کوتاهی خطاب به ژولیوکوری می‌نویسد: «امپریالیست‌ها کشور ما را به زندان بزرگی مبدل ساخته‌اند. سخن گفتن و درست اندیشیدن جرم است. من نظر شما را در دفاع از صلح می‌ستایم.» او ایرج اسکندری را به عنوان نمایندهٔ خود برای شرکت در «کنگرهٔ جهانی حمایت از صلح» معرفی می‌کند، و به این ترتیب پرده از فضای تاریک و اختناق زدهٔ جامعهٔ ایران برمی‌دارد.

۶. هدایت از فعال‌ترین گردانندگان مجلهٔ «موسیقی» و «سخن» و «پیام نو» بود، و در تأسیس و انتشار مستمر این مجله‌ها نقش تعیین کننده داشت. او همچنین عضو اصلی «انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی» بود، و در «نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران» به عنوان یکی از اعضای هیأت مدیره حضوری مؤثر داشت.

۷. هدایت برای آزادی عبدالحسین نوشین از زندان شیراز، که پس از تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ با تعدادی از رهبران حزب توده بازداشت شده بود، از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. مصطفی فرزانه در «آن چه صادق هدایت به من گفت» نوشته است که هدایت تعدادی از دوستان خودش، از جمله فرزانه، را واداشته بود تا برای آزادی نوشین از زندان در روزنامه‌ها و مطبوعات کشور مقاله بنویسند. این موضوع را جهانگیر تفضلی، روزنامه‌نگار معروف، به گونه‌ای دیگر تأیید کرده است. در ضمن خلیل ملکی در نامه‌ای به عبدالحسین نوشین - پس از وقوع انشعاب در حزب توده - نوشته است که هدایت در «اغلب جلسات» رهبران حزب توده شرکت می‌کرده است، منتها به صورت «ساکت و آرام». به این موضوع انور خامه‌ای نیز در کتاب «چهار چهره» اشاره کرده است.

۸. نویسنده نوشته است که خودکشی نروال - ژرارد‌ونروال نویسندهٔ فرانسوی و مترجم «هزار و یک شب» - هدایت را افسون می‌کرده، و همچنین «بوف کور» را متأثر از نوشته‌های نروال می‌داند. مقایسهٔ آثار و سرنوشتِ شگفتِ نروال و هدایت موضوع تازه‌ای نیست (علاقه‌مندان در این باره می‌توانند به مقالهٔ پاستور والری تحت عنوان «یک نویسندهٔ نومید» در کتاب «نظریات نویسندگان بزرگ خارجی دربارهٔ صادق هدایت» مراجعه کنند)، اما این موضوع که مرگ یا خودکشیِ نروال هدایت را افسون می‌کرد توهم نویسنده است و هیچ اساسی ندارد.

۹. چنان که خود هدایت در «پیام کافکا» می‌نویسد: «داستان‌های کافکا در ادبیات از تاریک‌ترین داستان‌ها به شمار می‌آید و به سوی شکست قطعی می‌رود و به طرز وحشتناکی امید را شکنجه می‌کند، نه برای این که در آن‌ها امید محکوم می‌شود بلکه برعکس برای این که امید را نمی‌تواند محکوم بکند.» در جای دیگر می‌نویسد: «این دنیای دروغ و تزویر و مسخره را باید خراب کرد و روی ویرانه‌اش دنیای بهتری ساخت.»

۱۰. هدایت در نامهٔ ۲ مه ۱۹۲۸ (۱۲ اردی‌بهشت ۱۳۰۷) دربارهٔ اقدام به خودکشی - انداختنِ خودش در رود «مارن» - به برادر بزرگش عیسی هدایت با زبانی شوخی‌آمیز می‌نویسد: «بعد از آن کمدی دراماتیک که در فنتن‌بلو گذشت در سفارت غوغایی به پا شده و انتظام [دبیر دوم سفارت ایران در پاریس] بدبخت دچار زحمت شده بنده هم کاملاً مفتضح، به طور که نمی‌توانم جلو دو نفر در بیایم. پولمان هم که به باد رفت. به هر حال اگر بخت‌مان بخت بود دستِ خر برای خودش درخت بود. عجالتاً با رخت‌های جناب‌عالی پُر می‌دهم تا بعد چه شود. قربانت صادق.» برای توضیح بیش‌تر در این باره به کتاب «نامه‌های صادق هدایت» گرد آوردهٔ این نگارنده مراجعه کنید.

دیدار با شاعران

شمس الدین صولتی (هگرودی)

مژگان

شاعری شیرین سخن و بی‌ادعا

خانم اقدس کاظمی متخلّص به «مژگان» یکی از شاعران صاحب دل و شیرین سخن معاصر است. وی در مقدمه دیوان اشعارش که اخیراً با نام «آذرین مهر» چاپ و منتشر گردیده در شرح احوال و زندگی خود آورده است: این جانب در پاییز سال ۱۳۱۸ شمسی در روستای «وشنوه» از توابع قم چشم به جهان گشوده‌ام. پدرم شادروان رضا کاظمی از خانواده‌های سرشناس قم و نوه حاج عسگرخان حاج حسینی یکی از تجار قم بود و هنوز هم حمام و کوچه حاج عسگرخان در قم وجود دارد. او در دوران نوجوانی به تهران آمد و با خاله‌زاده‌اش ازدواج کرد و ثمره این ازدواج مولودی به نام اقدس یعنی «من» بودم.

اقدس کاظمی از سن پنج‌سالگی به مکتب‌خانه رفته درس قرآن و فارسی را آموخته و در هفت سالگی قرآن را ختم کرده است و از آنجایی که رمز موفقیت خود را در تحصیل یافته در یکی از دبیرستان‌های دخترانه قم به تحصیل ادامه داده و سیکل اول دبیرستان را گرفته و به سمت معلم در آموزش و پرورش قم استخدام گردیده است. مژگان در سال ۱۳۳۵ با سید عزیزالله برقعی یکی از صاحب علمان قم ازدواج می‌کند و ثمره آن یک پسر و یک دختر بنام‌های امیر منصور و آذر هستند که هر دو به تحصیلات عالیه رسیده‌اند.

خانم کاظمی در مدت ۲۰ سال خدمت در آموزش و پرورش قم خدمات زیادی به فرهنگ آن منطقه انجام داده است. وی مؤسس دبیرستان دخترانه آذرمیدخت بوده و تأسیس اولین دبیرستان دخترانه شبانه در قم یکی از افتخارات اوست. مژگان در ادامه تحصیلات خود از مدرسه عالی قضایی قم لیسانس حقوق دریافت کرده است و در جریان پیگیری جهت دریافت پروانه وکالت از کانون وکلای دادگستری می‌باشد.

مژگان به سبب داشتن شجاعت و قدرت روحی و در عین حال فروتنی و بی‌ادعایی مورد احترام اکثر مجامع فرهنگی و ادبی است. او به خاندان عصمت و طهارت عشق می‌ورزد و بیشتر اشعار دیوانش در منقبت آن بزرگواران می‌باشد. موفقیت او را در همه امور زندگی آرزو داریم.

دنیای شعر و غزل

کوی بی‌نیازان

از: استاد ادیب برومند

بیا که بی‌تو نشاطی به بزم یاران نیست
تهی ز عشق، دلی زنده در بهاران نیست
دلم زدیده از آنروی چشم یاری داشت
که رنگ و بوی چمن جز به فیض باران نیست
فدای گیسوی افشانده بر بر و دوشت
که شانه ریز بدینگونه آبشاران نیست
بیا بباغ ضمیرم صفای جان دریاب
که این صفای فرح‌زا، به لاله‌زاران نیست
مقیم کوی دل افروز بی‌نیازانم
رهم به سلطنت آباد شهریاران نیست
بقای لطف تو کردم طمع ولی غافل
کزین قبیل، در آیین گلعذاران نیست
خوشم زهمدمی غم بکنج تنهایی
که شرمساریم از روی غمگساران نیست
درازی شب هجرم نمی‌کند نومید
که جز فروغ، بکوی امیدواران نیست
ستور لنگ زبس پی سپار می‌دانند
زمینه در خور جولان شهسواران نیست
مجال عیش نباشد دگر بود امروز
بغیر دامن سرسبز کوهساران نیست
نشان صلح و صفا در جهان مجو زیرا
حیا بدیده‌ی خونریز روزگاران نیست
"ادیب" دیده بسی نازنین صنم، اما
یکی بسان تو در خیل نازداران نیست

هنگامه

از: کریم دادمهر

اگر پیری ببار آرد حقیری!!
جوانمرگی بسی بهتر ز پیری
اگر پیری رساند بر لبم جان
نمی‌گیرم ز دامان حقیری
اگر چرخ فلک با من ستیزد
به پایش افکنم بند اسیری
من آن پیرم که با شور جوانی
گرفتم با اجل هنگامه گیری
بمیر ایدل! که با سودای درمان
مبادا از کسی منّت پذیری
به پیش نخوت گردن فرازان
نباید خویشتن را کم بگیری
به کیش داد مهر از ضعف پیری
نباید ترک نیروی دلیری

از: اقدس کاظمی «مژگان»
برگرفته از مجموعه شعر او «آذرین مهر»

مدح مولا علی (ع)

آنکس که گشت مظهر نور خدا علی است
هرگز نشد ز راه حقیقت جدا، علی است
آنکس که بود یاور بیچارگان به شب
با هر یتیم همره و دردآشنا، علی است
آنکس که بود درگه او جای عدل و داد
شاهنشهان به درگه او چون گدا، علی است
آنکس که داد جان به ره اعتلای دین
شد یاور رسول به صبح و مسا، علی است
آنکس که پادشاه فقیران عاشق است
وان تخت پادشاهی او بوریا، علی است
هرگز نکشت همره و همگام ظالمان
با هر نوای ظلم نشد همنوا، علی است
چشم شفاعت همه یاران به دست اوست
آنکس که هست شافع روز جزا، علی است
ما چون غریق که در ورطه فنا
برزورق شکسته ما ناخدا، علی است
خاک رهی که سرمه مژگان خود کنم
باشد به چشم عالمیان توتیا، علی است

از: سید کریم قنبری «دریا»

با هم

مثل ماهی و آبیم با هم
بی حساب و کتابیم با هم
تو سرود بلندا و من کوه
در سؤال و جوابیم با هم
هاله‌ای گرد شبنم تنیده
ما دو تا یک حُبابیم با هم
بی تو و من یک جنون اسیرم
با تو در پیچ و تابیم با هم
بی‌تو و من یک سراب خیالی
با تو ما یک کتابیم با هم
آسمانت منم ماه من باش
تا که با هم بتابیم با هم
این اُفق را شفق خون به‌دل‌کرد
در پی آفتابیم با هم
گزمه‌ها پاسداران خوابند
ما چگونه بخوابیم با هم؟
بی تو اما زمین جای من نیست
مثل ماهی و آبیم با هم
موج دریا تو را می‌فریبد
گر بغلطی خرابیم با هم

از: شادروان رهی معیری

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا، در عین پریشانی
چون باد سحرگاهم، در بی سرو سامانی
من خاکم و من گردم، من آشکم و من دردم
تو مهری و تو نوری، تو عشقی و تو جانی
خواهم که ترا دربر، بنشانم و بنشینم
تا آتش جانم را، بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی، در مستی و در پاکی
من چشم ترا مانم، تو اشک مرا مانی
در سینه سوزانم، مستوری ومهجوری
در دیده بیدارم، پیدایی و پنهانی
من زمزمه عودم، تو زمزمه پردازی
من سلسله موجم، تو سلسله جُنبانی
از آتش سودایت، دارم من و دارد دل
داغی که نمی‌بینی، دردی که نمی‌دانی
دل با من و جان بی‌تو، نسپاری و بسپارم
کام از تو و تاب از من، نستانم و بستانی
ای چشم رهی سویت، کوچشم رهی جویت؟
روی از من سرگردان، شاید که نگردانی

از: بُسحاق

شب یلدا

ساقی به رغم ظلمت یلدا شتاب کُن
روشن دو چشم ما، به شعاع شراب کُن
این دم بیا به کیوری چشم سیاه شب
ظلمت، فنا به چهره چون آفتاب کُن
تا بگذرد به سور و سرور این شب سیه
رقصی بسان شعله، پرازپیچ و تاب کُن
با گیسوان چون شبق پرشکن شکن
بازار رونق شب یلدا، خراب کن
ما راکه جز به شعر و سخن، نُقل و نُقل نیست
بادام چشم و پسته لب را تو باب کُن
خورشید جام را، سردست آر ساعتی
سرمستمان ز بادهٔ چون لعل ناب کُن
باشد که روز را به جمال تو نو کنیم
یک دم ز روی خویش تو رفع حجاب کُن
غمگین مباش ساقی، اگر خُم شکسته است
مثل همیشه، شیشه ما پر ز آب کُن
بُسحاق، اگرچه نیست تراجام و باده‌ای
مینای خویش، پُر، تو ز آب سحاب کُن

سوختم

از: هوشنگ حیدری (دامغانی)

تا شدم مقبول آن زلف چلیپا سوختم
چون شدم شمع شبستانش سراپا سوختم
سر نهادم نیمه شب چون ژاله بر دامان او
با طلوع هور عالمتاب بیتا سوختم
بر سر زلف سیاهش شانه بودم در پگاه
از نسیم صبحگاهی ناشکیبا سوختم
موج گشتم بس بلند و پر خروش و بیقرار
بخت وارون بین که در پهنای دریا سوختم
در کنار گل، هَزاران نغمهٔ جانسوز داشت
از فغان و نالهٔ آن مرغ شیدا سوختم
جا گرفتم عاقبت در سینه سینانیش
زآتش انفاس آن یار فریبا سوختم
حیدری باید که از جان بگذرد در راه عشق
پیش اهلِ دل مگو اینجا و آنجا سوختم

از: هوشنگ عقیقی همایون کرمانشاهی
به استقبال عزل لیلی گلزار

خنده شمشیر

در دست و پایم شیون زنجیر جاریست
بر پیکرم شلاق بی تقصیر جاریست
من سر به سجده با خدا در گفتگویم
چون شط به سویم واژه تکفیر جاریست
خشکیده لبهایم ولی در حال خلسه
نهری به سان خواب بی تعبیر جاریست
جلاد آماده نشسته در کمینگاه
از تیربارش جانب من تیر جاریست
آگه نمی‌باشد دلم مانند ببر است
در رگ نمی‌داند که خون شیر جاریست
در پاسخ لیلی گلزار، است این شعر
دریای خون از خندهٔ شمشیر جاریست
خاموش لب شعری «همایون» می‌سراید
از شعر او بر هر لبی تفسیر جاریست

اسیر دام تو

از: موسی اسکانی (فارغ)

بتا بیا و رحم کن، دمی به بی‌نوایم
بگیر دستم از کرم چو روز آشنایم
بگو به من تو از وفا، جدا شدی ز من چرا
که ساختی تو مبتلا به محنت جدایم
تو خود جدا شدی ز من، ولی میان دوستان
نموده‌ای تو متهم چرا به بی وفایم
تو آگهی خود ای صنم، اسیر دام تو منم
مگر ز راه مرحمت دهی تو خود رهایم
بلای عشق تو چنان، شرر زده به دل مرا
که خود ندانم ای بتا که هستم و کجایم
مگو که فارغم ز غم، مکن به من چنین ستم
به کوی تو هنوز هم، نشسته بر گدایم

یک رباعی

از: ادب بیضایی

عید آمد و بر لاله وگل شد در و دشت
بی روی تو ای دوست نخواهم گلگشت
می‌میرم اگر برای تو باید مرد
می‌گردم اگر به دور تو باید گشت

یک رباعی

از: ادب بیضایی

آمد مه فرودین و نوروز رسید
بر خلق جهان دوباره شد عیش پدید
برخیز و بده بوسه که با بوسه عید
پیوند گذشته را نمائی تجدید

یک رباعی

از: ادب بیضائی

در آتشم افکندی و دودم کردی
فارغ ز غم بود و نبودم کردی
با یک نگه گرم از آن چشم کبود
دیوانه‌تر از چنانکه بودم کردی

از: صحبت‌الله معینی

یک رباعی

با اینکه ترا هنوز نشناخته‌ام
نشناخته دل را به غمت باخته‌ام
از ساده دلی ز شوق وصلت خود را
در مهلکه عشق تو انداخته‌ام

یک رباعی

از: حسین نعمتی

از شیفتگان اشک تاکم کردند
وز حسرت جرعه‌ای هلاکم کردند
تا با لب تشنه دادخواهی نکنم
در پای درخت تاک خاکم کردند

به مرده‌شور خواهم گرفت!

به مرده شور خواهم گفت:
دهلیزهای قلبم را هم بشوید؛
زیرا نمی‌خواهم با من به بطن خاک بیائی!

از: حسن همایی - تهران

یک اقتراح ادبی

با تجدید چاپ دو بیت از غزل شیوای آقای حسن پورزاهد با ردیف «... ماند و من ماندم» که در یکی از شماره‌های قبلی دنیای سخن چاپ گردید، استقبال از آن را با آزاد بودن موضوع و قافیه برای مدت یک سال در میان شاعران و دوستداران شعر و ادب به مسابقه می‌گذاریم. لطفاً اشعار خود را به آدرس **تهران - صندوق پستی ۴۴۵۹-۱۴۱۵۵** ارسال کنید. به سراینده سه غزل برتر، سه دوره جلد شده دنیای سخن تقدیم خواهد شد.

به خلوتخانه دل، یاد دیرین ماند و من ماندم — تپیدن‌های دیدار نخستین ماند و من ماندم
پس از پنجاه سال از لابلای دفتر عمرم — خطوط خاطرات تلخ و شیرین ماند و من ماندم

از: محمد باصری
تهران

نابسامانی

بدوش خسته‌ام با رغم جان ماند و، من ماندم
دلم در آرزوی وصل جانان و من ماندم
بکام دل ندیدم دولت صبح وصالش را
تمام عمر با من، شام هجران ماند و من ماندم
ندیدم حاصلی از عمر، غیر از رنج و ناکامی
به عالم آنچه با من ماند، جرمان ماند و من ماندم
بخود گفتم سرم آخر به سامان می‌رسد روزی
دوباره روزگار نابسامان ماند و من ماندم
نماند از قصر آمالم بجز ویرانه‌ای از غم
زکاخ آرزوها، نقش ایوان ماند و من ماندم
پس از یکعمر سرگردانی و سردرگریبانی
دلی آشفته و حالی پریشان ماند و، من ماندم
بعمری آرزوی نوبهاران داشتم در دل
ندیدم نوبهارانی، زمستان ماند و من ماندم
کجا شد آنهمه شیدایی و شور و غزلخوانی؟
به گلشن غنچهٔ سر در گریبان ماند و من ماندم
زمردان مبارز عرصهٔ پیکار شد خالی
بمیدان سایه‌ای از مرد میدان ماند و من ماندم
نماند از کاروان رفته جز خاکستری برجا
غباری از عبور سربداران ماند و، من ماندم
نبخشیدند جز خونابهٔ دل تشنه کامان را
ستم ماند و، ستمگر ماند و، عصیان ماند و من ماندم
نجُستم عاقبت سرچشمهٔ گم گشتهٔ خود را
سراب آرزو ماندو، بیابان ماندو، من ماندم
نبارید ابر رحمت بر کویر آرزوهایم
دلم در حسرت یک قطره باران ماند و من ماندم
همه رفتند خندان از جهان و سخت جانی بین
که تنها «باصری» با چشم گریان ماند و من ماندم

از: ویدا فرهودی
تهران

حُباب

به دل از چشمهٔ عشقت حُبابی ماند و من ماندم
زمهتاب حضورِ تو، شهابی ماند و من ماندم
بسانِ صاعقه یک شب فکندی شعله‌ای، امّا
زخاکستر برآن آتش، حجابی ماند و من ماندم
کشاندی کودک ذهنم به راهِ صادق خواهش
نصیبِ باور خسته، سرابی ماند و من ماندم
گرفتم جرعهٔ مستی چو از میخانهٔ چشمت
از این سودا، تمنای خرابی ماند و من ماندم
تو رویا، گر نرولیدی کنار بسترِ آهم
گشودم چشم خود دیدم که خوابی ماند و من ماندم
ز تقدیرم چو پرسیدم نشانِ کوی دیدارت
"نمیدانم" بر این پرسش جوابی ماند و من ماندم!
منم اینک جدا از تو، به تالابِ غمی مدفون
شقایقهای رویایم، برآبی ماند و من ماندم

دکتر شهرزاد طاووسی "همراز"
کرمانشاه

تو رفتی...

تو رفتی غُصّه‌های روزگاران ماند و من ماندم
به روی شانه‌هایم کوه هجران ماند و من ماندم
تو رفتی و بهاران رفت و شادی رفت و غم باقی است
پس از تو غربت این روزگاران ماند و من ماندم
نشاط و شور و شادی جای در خاطر ندارد باز
پس از تو تلخ کامی‌های دوران ماند و من ماندم
پس از تو چشم‌هایم چشمه‌های نوبهاری شد
ترنم‌های غم در چشمه ساران ماند و من ماندم
پس از تو ای سحاب رحمت ای رویای سرسبزی
کویرستان جان محتاج باران ماند و من ماندم
به امیدی که مهر تو ببخشاید گناه من
وجودم سال‌ها دلخوش به غُفران ماند و من ماندم
به دلگرمی من گویند یاران، جای او خالیست
به دل حرف تسلی بخش یاران ماند و من ماندم
اگر چه بعدِ تو "همراز" من پاییز اندوه است
ولی چشمم به راه نوبهاران ماند و من ماندم

از: امید غضنفر (بوشهر)

غزل خاکستری

زمستان بی‌نشان از بذلِ باران ماند و من ماندم
زمین، چشم انتظارِ نوبهاران ماند و من ماندم
هزاران زخم خورد از تیرِ این توفانِ مرگ‌آور
شقایق بی‌هراس از تیرباران ماند و من ماندم
گُلِ مریم به سویی بر صلیبِ ساقه عیسا شد
گُلِ شب، بوگُلِ شب زنده‌داران ماند و من ماندم
به سوگِ نسترن یاس کفن پوشیده را بنگر
که سوگ آوا به باغِ بی‌بهاران ماند و من ماندم
چمن چون خار وگُل آوار و گلشن از تهی سرشار
چکاوک مُرده از هجران یاران ماند و من ماندم
دریغ از کوچ سبز و زایشِ خاکستری برخاک
چه داغی بردل این روزگاران ماند و من ماندم
کنون در مرگِ «امید» و پی‌اش میلادِ نومیدی
غزل همباورِ امیدواران ماند و من ماندم؟

از: نورالله نریمانی (ینرن)

خواب خیره

خزانی ماند و پیری خسته خاطر ماند و من ماندم
کتابی ناتمام از بغض شاعر ماند و من ماندم
چراغی پیش پا از آفتاب افروختم، امّا
دلم در حلقهٔ گیسوی کافر ماند و من ماندم
حدیث و قصّه‌ای پرداختم از طرح آدم‌ها
قلم از شرح این افسانه قاصر ماند و من ماندم
زباغ هم نفس‌ها بوی هم‌جوشی نمی‌آمد
سلام گل برای حفظ ظاهر ماند و من ماندم
چمن خالی شد از آوای جانبخش قناری‌ها
درای کوچ مرغان مهاجر ماند و من ماندم
زمان خوشدلی بگذشت و دور خوش خرامی هم
تذروی بیمناک از تیر سائر ماند و من ماندم
بدیوار خراب و سایه سار کوچهٔ غربت
به خط یادگاری نقش عابر ماند و من ماندم
به زیر سقف چنبرگون صد دروازهٔ دنیا
صدای خستهٔ پای مسافر ماند و من ماندم
جرس فریاد برندید محمل داد «حافظ» را
بخواب خیره «نیرن» بخت خاصر ماند و من ماندم

از: نعمت‌الله مهدی‌فر
متخلص به: اخضر

خط سیاه

به سر سودایی از روی چو ماهی ماند و من ماندم
به دل غوغایی از برق نگاهی ماند و من ماندم
میان نرگس مست و لبان لعل جادویی
نگاه خیره بر خال سیاهی ماند و من ماندم
بدینسان از شرار شور و شوق عشق آن زیبا
به دل سوز وگداز و دودآهی ماند و من ماندم
گسستم از همه هست جهان و دل بد و بستم
به راه یوسف اندیشه چاهی ماند و من ماندم
بتی شد جلوه‌گر در دیده‌ام اما زپیشم رفت
ازو در دشت خاطر گرد راهی ماند و من ماندم
همه روزم سیه گردید در هجران و ناکامی
همه شب ناله از حال تباهی ماند و من ماندم
نشد ز افشاندن بذر امیدم بهره‌یی حاصل
زکوه آرزوها نیز کاهی ماند و من ماندم
ندانستم که او پیوند با یاری دگر دارد
به دوش از این خطا بارگناهی ماند و من ماندم
به فصلی در میان خاطرات دفتر «اخضر»
سیه خطّی نشان اشتباهی ماند و من ماندم

از: سید نصرالله نقوی

لوح آرزو

به لوح آرزو آثار حرمان ماند و من ماندم
تهی پیمانه در پایان پیمان ماند و من ماندم
نه در پای خمی مستی، نه دستی در خم زلفی
به ذهن از زندگانی نقش زندان ماند و من ماندم
چه بی‌پروا به دریای تمنایت زدم دل را
از این دیوانگی رنج فراوان ماند و من ماندم
به ترفندی که خلقی را به بن‌بست جنون بردی
هزاران عقل دوراندیش حیران ماند و من ماندم
میان مهرورزان، آسمان طبعی نمی‌بینم
کرامت در کف آزاد مردان ماند و من ماندم
سپاه کفرزلفش تا هجوم آور به دلها شد
هزاران دل به دست غم گروگان ماند و من ماندم
فریبا موج می‌زد آبی دریای چشمانش
دلم را چون ربود آشوب توفان ماند و من ماندم
حدیث عشق را جز عاشق شیدا نمی‌داند
در این بیراهه، غم در خط پایان ماند و من ماندم
من آن پروانه احساسم که شوق سوختن دارم
به‌گرد شعله افروزی که سوزان ماند و من ماندم
شقایق نیستم تا داغ خودرا بر ملا سازم
زعشقم داغ‌ها در سینه پنهان ماند و من ماندم
غریبم در دیار خویش و روزم شام هجرانی
در این شام غریبی، نصرِ پژمان ماند و من ماندم

از: جبار آیدین لو (ارومیه)

به دیدار جمالت

بدیدار جمالت چشم پروین ماند و من ماندم
به اوج کهکشان عشق، شاهین ماند و من ماندم
بدام طرّهٔ سنبل فتادم بیدل و غافل
هزاران دل به قید زلف پُرچین ماند و من ماندم
به خلوتگاه میخانه تهی کردم هزاران خُم
به چشمانم خُمار خواب دوشین ماند و من ماندم
زبس بیراهه رفتم در هوای نفس دون امّا
سموم قهرکین و، زهر نفرین ماند و من ماندم
ندانستم ره از چه در شب تاریک و ظلمانی
بسی در راه چون من، مرد ره بین ماند و من ماندم
تکردم توبه از بیحرمتی‌هایی که من کردم
در آیینه غبار بارستگین ماند و من ماندم
به تیر ظلمت و صحرای سوزان امید و صبر
نشان پایی از این عمر نتگین ماند و من ماندم
به صحرای جنون در خون به عشق آن کمان ابرو
هزاران لاله‌ی سیراب خونین ماند و من ماندم
بیا در واپسین دم با من بیدل مداراکن
که اندر سینه‌ام صد زخم زوبین ماند و من ماندم
زپیکار جنون و عقل، (آیدین لو) در این وادی
دل حیران و سرگردان و مسکین ماند و من ماندم.

از استاد ابوتراب جلّی

شعر سلمانی

در یکی از گردهم‌آیی‌های دوستی و برادری جمعیت چهار محالی‌های مقیم مرکز که به صورت جُنگی از سخنرانی‌های علمی، ادبی و شعر و موسیقی برگزار می‌گردد، استاد غلامحسینی قُرشی شاعر توانا و رئیس انجمن الیگودرزی‌های مقیم مرکز، شعر طنز سلمانی از استاد بزرگ شعر و ادب فارسی ابوتراب جلی قرائت کردند که بسیار مورد توجه قرار گرفت و به درخواست اکثر حاضرین در جلسه در این نشریه چاپ و به نظر دوستداران آن می‌رسد.

بهر اصلاح سر پس از یکسال — حال برگو سرت چه فرم زنم
رفته بودم دکان سلمانی — بابلی ،آملی، خراسانی؟
چشم به دور دکه‌ای دیدم — جوشقانی، ابرقوئی، رشتی
در سیاهی چو شام ظلمانی — سوندی، انگلیسی، آلمانی
سقف آن همچو حال بنده خراب — گفتمش میل، میل سرکار است
در و دیوار رو به ویرانی — هر طریقی که خوب می‌دانی
چند تا قاب عکس آویزان — گفت شغل تو چیست، گفتم من
همه در حال نیمه پنهانی — شاعرم، شهره در سخندانی
یک طرف عکس رُستم و سهراب — گفت، این از قیافه‌ات پیداست
یک سو افراسیاب تورانی — که به نوع بشر نمی‌مانی
صورتی از برهمن و بودا — در حقیقت همین هنر کافیست
زیر تصویر مزدک و مانی — از برای سواد ایرانی
مرغکی پر شکسته توی قفس — جای هر چیز قاسم الارزاق
بود در چهچه و غزلخوانی — شعر برنامنوده ارزانی
دو سه تا مشتری در آن حُفره — دست برشانه بردوشد مشغول
مات و مبهوت همچو زندانی — در سر من بشانه گردانی
پیرمردی گرفته تیغ به دست — چند تاری که داشتم بر سر
همچو جَلاد عهد سامانی — همه را ریخت روی پیشانی
دیدم آنینه‌ای مقابل خود — گفت این فرم بوده از اول
قاب آنینه بود سیمانی — سر میرزا حبیب قاآنی
عکس خود را در آنینه دیدم — پس از آن موی من به چپ پیچاند
خارج از شکل و وضع انسانی — گفت این هم کلیم کاشانی
چشم‌ها چپ دهن کج و کوله — بسوی راست برد و با خنده
چهره چون گیوه‌ی سنیجانی — گفت اینست فرم خاقانی
لُنگی انداخت او به گردن من — پس به بالا کشاند مویم وگفت
چون رسن بر گلوی یک جانی — بارک الله عبید زاکانی
گفتم این عکس‌های رنگی را — بعد از آن ریخت جمله را درهم
که چپاندی در این هُلُفدانی — گفت اینهم حسینقلی خانی
از کجا جمع کرده‌ای، گفتا: — گفتمش دست من به دامن تو
ای گرفتار جهل و نادانی — رحم کن از سر مسلمانی
این جماعت زعهد کیکاووس — ترسم اکنون بیاد تو افتد
تا بپایان عهد ساسانی — سر میرزا رضای کرمانی
مشتری‌های سابقم بودند — الغرض تا بخویش جنبیدم
تو از این ماجرا چه می‌دانی — رفت مویم به عالم فانی
همه را بنده کرده‌ام اصلاح — سرم از زیر تیغ بیرون شد
نه که اصلاح مفت و مجانی — پاک و پاکیزه صاف و نورانی
من از اینها گرفته‌ام بسیار — کار اصلاح ای عجب گاهی
اسکناس هزار تومانی — می‌شود باعث پشیمانی

مواد مخدر و حکومت جهانی

(گزارش آماری و تحلیلی موقعیت جهانی مواد مخدر)

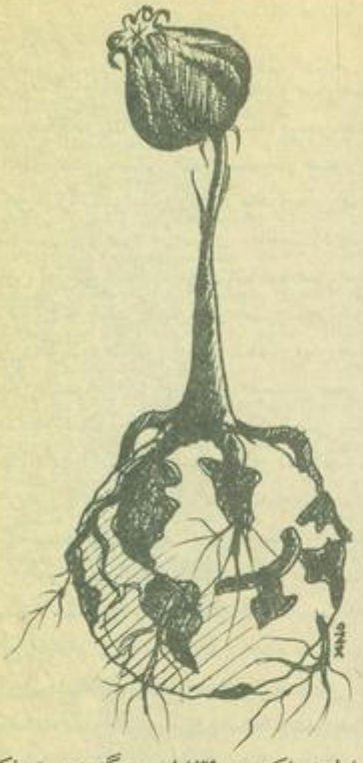

اشاره:

مراجعه به آمار و تحلیل و بررسی‌های سیاسی، روانی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی موقعیت جهانی و نتایج سوء مواد مخدر، در جوامع امروز، نشان می‌دهد که جنگ‌ها، کودتاها، نبردهای اقتصادی، رقابت‌های منطقه‌ای، نقش نفت و طلا، تقسیم اراضی و بسیاری از معضلات جهان ـ حتی ویرانی محیط زیست ـ در نقطه‌ای پنهان، با منافع قدرت‌های جهانی و در ارتباط با مواد مخدر دارای همسویی و وجوه مشترک است. حساسیت و اهمیت این موضوع مهیب به حدی است که بنابه موقعیت عرضه، تقاضا، تولید و قیمت مواد مخدر در جهان، قیمت طلا، نفت، دلار و در نتیجهٔ همهٔ امور زندگی تعیین می‌شود. با تکیه به چنین نیروی خوف‌انگیزی، انقلاب‌های مردمی در جهان سوم یا منحرف شده یا سرکوب می‌شوند و نیز با حمایت همین ارمغان اهریمنی، شبه انقلاب‌ها به راه می‌افتد، کودتاها به ثمر می‌رسد، دولت‌ها تعیین می‌شود و سرنوشت ملت‌ها رقم می‌خورد. جهان امروزی تنها با بیماری ایدز، عواقب اضمحلال پردهٔ اوزون، ویرانی محیط زیست و فقر و گرسنگی روبه‌رو نیست؛ شبح شوم تریاک، هروئین، داتور، قارچ‌های سحرآمیز، فنازوسین، فنتانی، قیرسیاه، گنجا، کُدیین، کراک، کوکایین، اسید، ال.اس.دی و دیگر مواد آرامش بخش و دارویی (قانونی) همچون دیازپام و فنوتیازین... لایه‌ای ضخیم برخواب و بیداری انسان متمدن امروز گسترده است، که مسئول عواقب وحشت‌آور و حتمی آن تنها انجمن‌های مخوف جهانی، کمیته‌های مخفی در سطح دولت‌ها و قدرت‌های مطرح امروز هستند. گزارشی که از نظر شما می‌گذرد نگاهی‌ست به چند و چون این بلای خانمان برانداز.

● تاریخ و سابقهٔ دیرین مواد مخدر

ظاهراً کشف تاریخ دقیق و معینی که نشان دهد انسان از چه دوره‌ای به عمل و بازتاب مواد مخدر دست یافت و به کشت و داشت و برداشت آن پرداخت، غیر ممکن به نظر می‌رسد؛ با این حال بعضی از پژوهشگران تاریخ مصرف مواد افیونی را بین چهار تا هفت هزار سال قبل از میلاد مسیح دانسته‌اند، که همین اختلاف رقم در تاریخ و زمان، بی‌خبری از این راز را آشکار می‌کند. می‌گویند نخستین کسی که شیرهٔ غلیظ خشخاش را با عنوان «اپیوم» عرضه کرد، دانشمندی رومی با نام «پلین» بوده است؛ اما از آنجاکه واژهٔ «اپیوم» از ریشه «اپوس OPOS» به معنای شیره، خود مشتق کلمهٔ «اهی پی نا AHIPENA» از زبان سانسکریت است، و اپیون یا افیون از آن منتج شده است، نتیجه می‌گیریم که مشرق زمین محل پیدایش این ماده بوده است (سوای مواد مخدر سرخپوست‌ها). اما اساساً کلمهٔ «تریاک» واژه‌ای انگلیسی است که در زبان فرانسوی «تریاق» تلفظ می‌شود، و آنهم به مفهوم «پادزهر» است؛ پادزهری که از حدود هفتاد نوع گیاه تهیه می‌شود. کلمهٔ خشخاش نیز متعلق به زبان «عربی» است و در فرهنگ و تاریخ ملی ما تا آنجاکه سراغ می‌رود، عنوانی ویژه برای مواد مخدر و افیونی وجود نداشته است، و این مسئله نشان می‌دهد که فرهنگ «افیون» دستاورد تهاجم بیگانگان در ادوار گذشته است.

به هر انجام در بحث بازیابی تاریخ مصرف موادی که دارای خاصیت تخدیری بوده‌اند، تنها با اشاره به لوحهای گِلی، ثابت شده است که درخاورمیانه، برای اولین بار سومریان در پنج هزار سال قبل از میلاد مسیح به کشت خشخاش پرداخته، آن را «علف شعف» می‌نامیده‌اند. اما اروپا از آغاز تاریخ با تریاک (از طریق روم و یونان) آشنایی داشته‌است. هرودت از تریاک به‌نام «تِفْنَته» به عنوان داروی ضد افسردگی یادکرده‌است.

هندوها مادهٔ مخدر «رزرپین» را قرن‌هاست که می‌شناسند، و آزتک‌ها در آمریکای مرکزی و دیگر اقوام آمریکای لاتین نیز با انواع قارچ‌های مخدر آشنا بوده‌اند.

داد و ستد مواد مخدر، در تاریخ معاصر، و به صورت وسیع و رسمی، اولین بار توسط شرکت بریتانیایی هند شرقی آغاز شد و سپس توسط شرکت هلندی هند شرقی ادامه یافت. شرکت بریتانیایی هند شرقی، هم زمان با «کمیسیون درون مرزی چین China Inland Mission» به وجود آمد و هدف نهایی‌اش ترویج تریاک در میان مردم چین و هند (با آن وسعت خاک و کثرت جمعیت) بود، و بزرگترین و سودآورترین بازار جهان را (در اقتصاد زمان خود) سازمان داد. فعالیت افراد دست اندرکار مواد مخدر در کمیسیون درون مرزی چین و «میسیونرهای مسیحی» دیگر با فعالیت‌های دههٔ ۱۹۶۰ تناسبی نداشت. هنگ کنگ به بزرگترین بانک مواد مخدر بدل شد و اکنون، با نزدیک شدن به پایان قرارداد چین و انگلیس در مورد اجاره هنگ کنگ، نیروی متمرکز در این خانه را در دیگر مناطق از جمله تایوان، افغانستان و بخش‌هایی از خاور دور تقسیم کرده‌اند.

بعد از سازمان یافتن استعمار نو از سوی کشورهای انگلیس، فرانسه، هلند، پرتغال و اسپانیا در قرن شانزدهم، این دولت‌ها استفاده از مواد افیونی را به منظور ایجاد سلطه برملت‌های جهان سوم آغاز کردند. در این راه از ابزارهای ضد فرهنگی (تحمیق و استعمار)، ترفندهای دارویی و درمانی و حربه‌های اقتصادی و اجتماعی، نهایت استفاده را به عمل آوردند و دامنه این یورش ددمنشانه رابه رویارویی نظامی هم کشاندند؛ وقوع جنگ اول تریاک در ۱۸۳۹ و جنگ دوم تریاک در ۱۸۵۶ میلادی بین دو دولت چین و انگلیس، شاهدی روشن در کارنامهٔ دولت‌های بزرگ است. اما امروز جنگ ستارگان تریاک به صلح شب پرستان افیونفروش بدل شده است؛ مثلث طلایی، مرکز این مدینهٔ مرگ است و هنگ کنگ، افغانستان، سیسیل و مراکش نیز از اقمار این امپراتوری بشمار می‌روند، تا آنجاکه سلطان حسن، پادشاه مراکش به «امیر حشیش» معروف شده است.

از نظر تاریخی، افیون در ایران، اولین بار در دورهٔ صفویه، رواج یافت. در دورهٔ دشمنی حکومت‌های ایران و عثمانی، انگلیسی‌ها، دربار صفویه را با مواد مخدر و تریاک آشنا کردند، و سپس تریاک به قهوه‌خانه‌ها و خانقاه‌ها و اماکن خاص درویش‌های آن زمان گسترش یافت. اگر چه استفاده از حشیش را نیز به فداییان اسماعیلیه و سپس حسن صباح نسبت می‌دهند، اما این تنها یک حدس نزدیک به افسانه است.

بعداز سقوط صفویه، تا دورهٔ قاجار، تریاک‌کشی در میان طبقات فقیر نیز رواج یافت، و در عصر ناصرالدین شاه به اوج خود رسید. نقش رخسار ناصرالدین شاه، هم بر سکه ضرب می‌شد، هم بر حقه‌های وافور، و این نهایت تحقیر فرهنگ ملی، به عنوان یک ارزش اجتماعی از سوی انگلیسی‌ها در جامعهٔ ما رواج یافت. در دورهٔ پهلوی اول، ماهان کرمان، مرکز کشت خشخاش شد و اگر چه به ظاهر قوانینی هم برای محدود کردن کشت تریاک تدوین گردید، اما در همان زمان سطح زیر کشت خشخاش تا میزان ۳۳۰۰۰ هکتار افزایش یافت. سپس در دورهٔ پهلوی دوم، مرزهای شرقی ایران به روی کاروان‌های هروئین گشوده شد، و عملاً از دههٔ چهل خورشیدی به بعد

تنی چند از خاندان سلطنتی، خود مسئولیت معامله‌های کلان مواد مخدر را در خاورمیانه و اروپا به عهده گرفتند.

تا پیش از پیروزی انقلاب، ایران در ردیف کشورهای هلال طلایی قرار داشت؛ به گونه‌ای که با وجود حدود ۳ میلیون معتاد در سراسر کشور هیچ‌گونه مبارزهٔ صوری یا هدایت فرهنگی انجام نمی‌گرفت و حتی در یک دورهٔ ویژه تنها ۱۷۰ هزار نفر به طور رسمی از داروخانه‌ها تریاک دریافت می‌کردند. در دورهٔ کشف نفت در جنوب، انگلیسی‌ها در ازای سوختهٔ هفت حَب تریاک مجانی، دو ریال پاداش می‌دادند (مزد کارگر سی شاهی بود) و به این وسیله، بخش عمده‌ای از جوانان جنوب را گرفتار ارمغان اهریمن کرده بودند.

رسانه‌ها و مواد مخدر

از آنجاکه رسانه‌ها در بدو اختراع و دورهٔ فراگیر شدن خود، همچون اسلحه، نفت، طلا و مواد مخدر، به عنصری سرنوشت‌ساز بدل شدند، گروه‌های مسلط، دولت‌های سلطه گر، سازمان‌ها و تشکیلات جهانی، به سرعت، سیطرهٔ خود را بر این بخش از حیات دیداری و شنیداری جوامع نیز گسترش دادند و در واقع دست به تشکیل امپراتوری «خبر» زدند؛ تا آنجاکه با استفاده از روانشناسی اجتماعی، از طریق تحریف اخبار و هدایت اذهان عمومی، توانستند - و هنوز هم می‌توانند - به پیچیده‌ترین اهداف کوتاه و بلند مدت خود برسند. نمونهٔ معاصر این نوع عملکرد ذهنی، آماده‌سازی اذهان عمومی ملت آمریکا در رابطه با ایجاد تنفر نسبت به رژیم عراق (بعد از حمله به کویت) بود؛ به گونه‌ای که هر پیرزن و پیرمرد سالمند آمریکایی باور کرده بود که «صدام حسین» به جز خون انسان هیچ غذای دیگری بر سفرهٔ خود نمی‌گذارد. اما اگر از همان باورمندان می‌پرسیدی که عامل فاجعهٔ حلبچه چه کسی بود و یا کویت در آفریقا واقع است یا در آسیا، در دادن پاسخ دچار مشکل می‌شدند.

هدایت اذهان عمومی از طریق رسانه‌ها، شیوه‌ای کلاسیک و سنتی‌ست، که با رشد تکنولوژی، کامپیوتر، و ماهواره‌ها، این شیوه پیچیده‌تر شده است. همان رسانه‌هایی که به خاطر نیات صاحبان قدرت، از شوروی غولی مخوف در اذهان ترسیم کرده بودند و به جنگ ستارگان و عواقب آن و نجات بشر دامن می‌زدند و از رعب موشک‌های دور بردی که رو به نیویورک، واشنگتن، لندن، پاریس و برلن هدف گرفته شده بودند، صحنه‌پردازی می‌کردند، امروزه از کشورهای مشترک المنافع و روسیه و قزاقستان و اوکراین (باوجود همان موشک‌ها) چنان تصویری ارائه می‌دهند که مردم غرب، گمان می‌کنند این بخش از زمین متعلق به دورهٔ سوم قبل از هزارهٔ مسیحیت است. همین رسانه‌ها در قرن اخیر، با استفاده از سیستم تکذیب در تبلیغ، بلندگوی معرفی مواد مخدر در سرتاسر جهان بوده‌اند. نمونهٔ سادهٔ آن تبلیغ سیگار مالبرو است. در اعلان‌های تبلیغاتی می‌خوانید: «سیگار نکشید حتی مالبرو» یعنی با نفی خود به اثبات خود می‌پردازد. در گذشته، در یکی از رنگین نامه‌های کشور (دههٔ چهل)، در گزارش کوتاهی که ظاهراً تقبیح مواد مخدر بود، چنان زیرکانه از حالات شعف‌برانگیز مصرف افیون سخن رفته بود، که بخش تشویقی بر نهی استفاده از آن غالب می‌نمود.

نوع سیاست‌گذاری مبارزه بامواد مخدر (چه در جوامع صنعتی و چه در جهان در حال پیشرفت) برپایهٔ خشونت محض و برخورد فیزیکی با عاملان دون پایه و قربانیان و معتادان و خرده فروشان پی‌ریزی می‌شود، اما از سوی دیگر، رسانه‌ها با گزارش این برخوردها، ترحم جمعی را به سود موجود آلوده و متهم، جلب می‌کنند، و به صورتی پنهانی، مبارزهٔ علنی را نوعی نقض حقوق فردی جلوه می‌دهند. در چنان جوامعی، قوهٔ‌مجریه خود از صاحبان کلیدی معاملات است، و قوهٔ قضاییه، نهایتاً اذهان عمومی را باصدور قوانین سرگرم کرده و می‌کند، و در مقابل از هیچ نوع برخورد فرهنگی درست و هدایتِ ریشه‌ای سخنی نبوده و نیست.

در غرب، اگر چه هنگام رانندگی، مصرف الکل غیرقانونی و دارای مجازات است، اما مصرف مواد مخدر به هیچ‌وجه قابل کنترل نیست. مطبوعات و رسانه‌ها در دههٔ شصت و هفتاد، از سویی از سربازان غربی در جنگ ویتنام قهرمانان ملی می‌ساختند، و از جانبی دیگر خبر از استفادهٔ وسیع همین سربازان از ال اس دی می‌دادند و جوانان ناخودآگاه قهرمانی رابا مصرف ال اس دی همتراز می‌یافتند. مطبوعات ورزشی، منتظرند تا ورزشکاری به اصطلاح دست به دوپینگ بزند، آنها تنها به درج خبر قناعت نمی‌کنند، بلکه در تشریح داروهای نیروزا راه به توضیح بهشت شداد می‌برند. نقش رسانه‌ها در گسترش استعمال مواد مخدر، به حدی‌ست که هر نوع مبارزه با آن را خنثی می‌کند. در همین رابطه در کتاب کمیته ۳۰۰ می‌خوانیم: «زمانی که رسانه‌ها به پوشش خبری انقلاب جوانان در خیابان‌ها به طور ناگهانی پایان دادند، در واقع برآن بودند که بی‌اعتباری این عنصر اجتماعی را اعلام دارند. در این مرحله «عصر تازهٔ مواد مخدر» پا به عرصهٔ ظهور گذارد. هدایت رسانه‌ها، به منظور «ضربات آینده» نیز حادثه‌ای بود که در آمریکا طراحی و به اجرا در آمد، تا آنجاکه برنامهٔ «مبارزه با مواد‌مخدر» ادعایی دولت‌های ریگان و بوش نیز خود بخشی از روش پیچیدهٔ گسترش و توزیع مواد مخدر بشمار می‌رفت. استفاده از صنعت سینما، تلویزیون، ویدئو و ماهواره در راه تبلیغ و اشاعهٔ غیر مستقیم مواد افیونی، به گونه‌ای است که به ظاهر هدف ارشاد را پی‌می‌گیرد، اما نتیجه، همان اصلی‌ست که کلیدداران گنج مواد مخدر در پی آنند. سالیناس رییس جمهور سابق مکزیک - که توسط رسانه‌ها به عنوان یک چهرهٔ مبارز در راه نابودی مواد مخدر معرفی شده بود، - و خانواده‌اش از سران باندهای مواد مخدر در منطقه بوده‌اند. اخیراً «پالینا کاستانون» زن برادر همین سالیناس به اتهام داشتن ارتباط مستقیم با یک باند بزرگ جهانی مواد مخدر از سوی پلیس سوییس در برن دستگیر شد. مبلغ تنها یک برگ چک او ۸۴ میلیون دلار بوده است. پلیس معتقد است که در این تحقیقات، به زودی پرده از راز قتل‌های متعددی برداشته خواهد شد. پالینا کاستانون، توسط رسانه‌ها و در زمان زمامداری برادر همسرش در مکزیک، به عنوان «بانوی نیکوکار» معرفی می‌شد. هم اکنون نیز هزینهٔ عمدهٔ مبارزه دولت‌های دست نشانده با مبارزین راه محرومین (در آمریکای لاتین و چند نقطهٔ دیگرِ جهان) توسط باندهای قاچاق همین کشورها تأمین می‌شود.

در حقیقت این ساندنیست‌ها نبودند که از چامورو شکست خوردند، بلکه این دلارهای مواد مخدر بود که دانیل اورتگا را مجبور به پذیرفتن شکست کرد. در افغانستان نیز، بخشی از جنگ داخلی از سوی بعضی گروه‌ها، در واقع جنگ تریاک است. در اروپا، فراماسونری پی ۲ و کمیتهٔ مونت کارلو که صاحب سازمان‌های اطلاعاتی همچون INTEL و ارتش‌های مخفی‌اند، مسئولیت کنترل، قیمت‌گذاری و تأمین مواد افیونی بخشی از منطقه را به عهده دارند. یکی از عملیات پنهان این سازمان‌ها تسلط بر رسانه‌ها، برای هدایت اذهان عمومی به سود اهداف خود است. روزنامه فاینانشال تایمز، هر روز در ستون اقتصادی خود، خبر از آمار خرید و فروش مواد مخدر می‌دهد، و اگر چه با یک جمله به ذم آن می‌پردازد، اما زیرکان قبل از دقت به قیمت بورس و سهام و نفت و طلا، به قیمت و موقعیت بازار مواد مخدر دقت می‌کنند. روزنامه تایمز سال‌های سال، منبع سودهای سرشاری را که از طریق مواد مخدر به جزیرهٔ مه گرفته سرازیر می‌شد، به عنوان سود حاصل از تجارت چای معرفی می‌کرد.

رسانه‌ها، به ویژه در جهان سوم، در نهایت در اختیار سردمداران و کارتل‌های اقلیمی مواد مخدر قرار دارند. در مکزیک در دورهٔ حکومت گولتارین، روزنامه‌ها از قتل عام «مأمورین مبارزه با مواد مخدر» در فرودگاه مرکزی خبر دادند (۱۹۹۱ میلادی) اما مدتی بعد آشکار شد هنگامی که افراد یک جوخهٔ مبارزه با مواد مخدر، فرودگاه را محاصره کرده و قاچاقچیان در شرف اسارت بودند، نیروهای ارتشی وارد عمل شده، مأمورین دولتی را قتل عام کرده و قاچاقچیان را با محموله نجات دادند. رسانه‌های محلی نیز در این مورد سکوت کردند.

دکتر جان کولمن از اعضای کمیته ۳۰۰ در کتاب خاطرات خود، اذعان می‌کند که کمیته ۳۰۰ بیش از همه، از طریق معاملات مواد مخدر، به توطئه‌های جهانی خود ادامه می‌دهد، و برای کنترل اذهان عمومی بر بیشتر رسانه‌ها، حاکمیت مطلق دارد، از جمله:

مؤسسه مطبوعات آمریکا، بنیاد ای. آر. سی. ای، دانشگاه هاروارد، مؤسسه گفت وگوهای صلح بین ادیان، دانشگاه پرینستون، شورای جهانی کلیساها، صلیب سرخ بین‌المللی، شرکت رادیویی آمریکا (آر.سی.ا) و...

موقعیت اعتیاد در جهان

۱ - آسیا

الف: ایران - در یک گزارش آماری مربوط به سال ۱۳۴۴ خورشیدی، گسترش اعتیاد در ایران ۷/۵ درصد محاسبه شده است. از ۱۳۴۸ تا ۵۳ (برابر آمار وزارت بهداری وقت) ۱۶۰۰۶۷ نفر جهت دریافت کوپن تریاک به داروخانه‌های مجاز مراجعه کرده‌اند. سال ۱۳۵۹ این رقم به ۲۷۷۶۳۸ نفر رسید و در حال حاضر با آن که آمارگیری دقیقی از تعداد معتادین صورت نگرفته است، اما حدس زده می‌شود که حدود ۰/۷ ٪ نسبت به کل جمعیت موجود باشند.

ب: افغانستان و پاکستان - به دلیل شرایط حاکم بر جغرافیای طبیعی و سیاسی افغانستان از تعداد معتادین این کشور، اطلاع دقیقی در دست نیست. افغانی‌ها اغلب از «ناس» استفاده می‌کنند. ۱۰٪ مواد مخدر تولید شده در این کشور مصرف داخلی دارد (۳۰۰ تن)، اما در پاکستان طی دهۀ اخیر، میزان اعتیاد رو به فزونی نهاده است. هم اکنون یک میلیون و نیم نفر در پاکستان به تریاک و بیش از همین رقم (۱/۵۳۵/۱۰۰ نفر) به هروئین معتادند. افغانستان در یکسال ۴۰۰۰ تن تریاک تولید و ۱۲۰ میلیون دلار مواد مخدر صادر می‌کند و سلاطین مرگ با پرداخت این مبلغ، این مقدار تریاک را به هزاران برابر قیمت در غرب بفروش می‌رسانند.

پ: ترکیه - ترکیه گذرگاه کاروان‌های قاچاقچیان مواد مخدر است. از هر صد هزار نفر معتاد، قریب به ۴۴۰۰۰ نفر به هروئین معتادند. در ترکیه به طور فزاینده‌ای، مواد مخدر ترکیبی (آمفتامین‌ها و اسیدلسیرژیک دیتی L.S.D. میتی لندیوکسی متامفتامین و...) و روانگردان مورد استفاده قرار می‌گیرد.

۲ - جنوب آسیا

براساس گزارش سال ۱۹۹۲ میلادی توسط "INCB" در بنگلادش ۳۰۰/۰۰۰ نفر به تریاک و حدود ۲/۵۰۰/۰۰۰ نفر به حشیش معتادند.

در سریلانکا ۴۷/۰۰۰ نفر، هروئین و ۲۰۰/۰۰۰ نفر حشیش مصرف می‌کنند. در مورد هند آمار دقیقی وجود ندارد.

۳ - جنوب شرقی و شرق آسیا

با این که مثلث طلایی - یکی از مهم‌ترین مراکز تولید مواد مخدر - در این منطقه قرار دارد، اما به دلیل کنترل رسانه‌ها و مؤسسه‌های پژوهشی از سوی سلاطین مواد مخدر، هیچ آماری از تعداد معتادان در تایلند، هنگ کنگ، سنگاپور و فیلیپین گزارش نمی‌شود، در عوض آمار دقیقی از بیماران آلوده به ویروس ایدز، مرتب در نشریات چاپ‌و درج می‌شود.

۴ - آفریقا

نیجریه، غنا، رواندا، مراکش، آفریقای جنوبی و مصر مراکز تولید مواد مخدراند (حشیش و خات) و توزیع هروئین و کوکایین شبکه‌های آفریقایی رابط میان شبکه‌های آسیایی و اروپایی بشمار می‌روند.

۵ - اروپا

معتادین ۲۳ کشور اروپایی مصرف‌کنندگان اصلی هروئین هستند. در کشورهای اروپای شرقی، مصرف حشیش روبه افزایش است. ۴٪ جوانان آلمانی، ۳٪ جوانان هلندی، ۱/۵ درصد از پسران و ۵/۷ درصد دختران سویسی به کوکایین معتادند. در اسپانیا که دروازۀ مهم ورود کوکایین محسوب می‌شود، مصرف انواع مواد مخدر به شدت رواج دارد. در انگلیس مصرف آمفتامین، کراک و اکستازی (مواد مخدر ترکیبی) شایع است. معتادین تزریقی در ایتالیا ۶۹٪، اسپانیا ۶۶٪، لهستان ۴۱٪، سویس ۴۰٪، فرانسه ۲۵٪، آلمان ۱۴٪، هلند ۱۰٪، سوئد ۸٪ و انگلیس ۶٪ است. (هزینه مصرف به طور متوسط برای هر نفر ۴۰ پوند در روز برآورد شده است که با این حساب فروش روزانه مواد مخدر در اروپا تا رقم ۴۰ میلیون پوند قابل پیش‌بینی است.)

۶ - اقیانوسیه

در استرالیا مصرف هروئین و حشیش به شدت رواج دارد. کوکایین، آمفتامین، ماری جوانا، و دیگر مواد محرکه نیز مورد مصرف نسل‌های جوانتر قرار می‌گیرد.

۷ - آمریکا

الف: آمریکای شمالی

۱ - کانادا

در کانادا، مصرف هروئین و کوکایین به عنوان یک تهدید اجتماعی بشمار می‌رود، اما مصرف حشیش در سطح گسترده‌ای شایع است.

۲ - مکزیک

در مکزیک نزدیک به ۷۰۰/۰۰۰ نفر معتاد تنها در پایتخت زندگی می‌کنند. بخش عمده‌ای از زمین‌های این کشور زیر کشت کوکا، خشخاش و کاتابیس قرار دارد. کاشت قارچ ارگات (ماده اولیه L.S.D) در مکزیک، مسئله‌ای عادی است.

۳ - ایالات متحده آمریکا

طبق گزارش هیأت بین‌المللی کنترل مواد مخدر (INCB) در سال ۹۲ از معتادین به کوکایین نسبت به سال ۱۹۸۵ میلادی، حدود ۷۰٪ کاسته شده و علاوه بر آن تعداد مصرف‌کنندگان انواع داروهای مخدر از حدود ۲۳/۰۰۰/۰۰۰ نفر در سال ۱۹۸۵ به حدود ۱۱/۴۰۰/۰۰۰ نفر در سال ۱۹۹۲ میلادی کاهش یافته است. بر اساس گزارش دیگری تعداد معتادین آمریکا ۱۳/۰۰۰/۰۰۰ نفر برآورد شده است که قریب ۱/۱۵۰/۰۰۰ نفر از این تعداد (۰۵٪ جمعیت ۲۵۰ میلیونی) به هروئین معتادند. براساس آمار در سال ۱۹۹۲ تقریباً ۶۰٪ از زندانیان فدرال در ایالات متحده را مجرمین مواد مخدر تشکیل می‌دادند. هزینه اعتیاد طی سال ۱۹۹۱ در آمریکا ۷۶ میلیارد دلار (۱/۳٪ از تولید ناخالص ملی این کشور) بوده است. هزینه اقتصادی اعتیاد در آمریکا برای هر نفر به‌طور متوسط پنجاه دلار تخمین زده می‌شود.

ب - آمریکای جنوبی

پرو، کلمبیا و بولیوی به عنوان سه کشور آمریکای جنوبی، بیشترین کوکایین جهان را تولید می‌کنند (۹۸٪). مصرف برگ‌های کوکا در کشورهای آمریکای لاتین بیشتر در میان روستاییان و افراد مسن رواج دارد و سایر اشکال مصرف کوکایین (پودر، کراک) در بین طبقات متوسط و مرفه کشورهای آمریکای جنوبی، بویژه آرژانتین، باهاماس و ونزوئلا شایع است. همچنین در کشورهای آکوادور، السالوادور، و اروگوئه مصرف آمفتامین‌ها گسترش یافته است. در کلمبیا حدوداً ۴٪ از نیروی کاری، و در پرو، بین ۲/۴٪ تا ۴/۵٪ از کارگران در صنعت مواد مخدر کار می‌کنند. تعداد قربانیان جنایت‌های ناشی از مصرف مواد مخدر در هر صد هزار نفر، به شصت و سه نفر بالغ می‌شود.

حکومت جهانی و اقتصاد کلان افیون

بعد از شکست نظامی آمریکا در جنگ ویتنام، ناگهان «تین ایجرها» و «بیتل‌ها» همراه با رفتار، نگاه، ظاهر و موسیقی خاص خود، جریانی تازه در جامعه غربی به راه انداختند، و بی آن‌که خود بدانند از کدام جانب و از سوی چه کسانی - به صورت غیر مستقیم - هدایت و کنترل می‌شوند، عملاً به «ساکنین‌های سیار» و «فروشندگان و مصرف‌کنندگان آزاد مواد مخدر» بدل می‌شدند. زندگی این قشر جوان جامعه بدون آن که خود خواسته باشد، به دست کسانی مورد تجاوز روحی و فرهنگی و رفتاری قرار می‌گیرد، که به هیچ نوع اصول اخلاقی و عقیدتی و انسانی پای‌بند نبوده و نیستند، و تنها به دو مسئله می‌اندیشند: ۱ - گسترش حکومت جهانی، ۲ - حفظ دستاوردهای اهریمنی مواد مخدر در بخش اقتصاد کلان. سران و سلاطین طلای سفید، گاه با صرف اندکی از ثروت خوف‌انگیز و بی‌شمار خود درراه مسائل انسانی(!)، اذهان عمومی را به صورتی پیچیده به سویی سوق می‌دهند، تا مردم به هیچ‌وجه متوجه اصل هدف در این هدایت کور نشدند. آیا در میان این همه غوغا و اخبار و فعالیت در زمینه حفظ محیط زیست، هرگز به «آلودگی محیط اندیشه» اشاره شده است؟ امروزه دربارۀ محیط زیست، سخن‌های بسیاری بر سرزبان‌هاست. اما محیط زیست، تنها در صورت قضیه و قضایای صوری خلاصه می‌شود. محیط زیست تنها فضای سبز، رودخانه‌های زلال، هوای تازه و آسمان آبی و ترمیم لایۀ اوزون نیست؛ محیط زیست تنها مبارزه با راکتورهای اتمی و آلودگی دریاها نیست. محیط زیست دیگری (درونی) هم وجود دارد، که به محیط زیست موادمخدر و معدن زایای دلار (برای صاحبان افیون) معروف شده است. سلامت و آزادی محیط زیست موادمخدر، برابر با ویرانی و تخریب روح و جسم فرد و در نهایت کل جامعه است. اما وارثان شرکت بریتانیایی هندشرقی تنهابه‌توفیق‌خود درراه گسترش موادمخدر می‌اندیشند. این وارثان هم اکنون ازبزرگترین بانکداران جهان بشمار می‌روند. دودمان بانفوذ وارببورگ، آلدوس‌ها کسلی وسران کمیتۀ ۳۰۰،

صاحبان حکومت در حکومت‌ها منصوب می‌شوند. برنامهٔ مبارزه با مواد مخدر که توسط تاویستاک و همین سلاطین تهیه و به صورت خط مشی حکومتی در درون حکومت‌ها، دیکته می‌گردد، مسئله‌ای‌ست که دولت‌های رسمی غرب هم در برابر آن، یا سکوت می‌کنند و یا در نهایت تن به سازش و همکاری می‌دهند.

جان کولمن یکی از مأموران ویژه دولت انگلیس در کتاب خاطرات خود می‌نویسد: «گروه توانگران بریتانیا (صاحبان بانک‌ها) در داد و ستد افیون، همواره در پشت پرده می‌ماندند و تاکنون کسی نتوانسته یکی از این «اشراف» قابل احترام(!) را شناسایی کند.» اما با این حال گاه بعضی از نوچه‌های سرکش که از مدار منظومهٔ حکومت افیون خارج می‌شود تا برای خود کهکشان کوچکی بوجود آورد، برای ویران کردن رقیب، دست به افشاگری می‌زند؛ نمونهٔ آن غارت طلاهای به دست آمده در معاملهٔ افیون بود که توسط نوریگا از چشم پدرسالاران مخفی ماند، اما ارتش آمریکا به سرعت و با یک بهانهٔ سیاسی، وارد جزیرهٔ پاناما شد و مسئلهٔ اقتصادی افیون را به سود خود خاتمه داد. این امپراتوری گسترده، تنها در دست پانزده عضو از خانواده‌های سنتی مغرب‌زمین (بویژه شاهزاده‌ها)ست. یکی از مهمترین اعضای این انجمن سرچارلزباری و خانوادهٔ چمبرلن است. این سلاطین و اَبَر حاکمان مواد مخدر، به صورتی روشن، بخش‌هایی از آمریکای لاتین را خریده‌اند، از جملهٔ جامایکا، تورنادو و آرژانتین. این کمپانی موز نبود که آلنده را سرنگون و پینوشه را برسرکار آورد، بلکه دلارهای همین خانواده‌ها بود که در شیلی حمام خون به راه انداخت.

بانکداران جهانی - که قیمت طلا، نفت و سرنوشت جهان را رقم می‌زنند - چهرهٔ خود را در پس شرکت‌ها و کمپانی‌های مختلف (در تمام زمینه‌ها، از دوربین تا لباس و ارزاق و مؤسسات خیریه) پنهان می‌کنند، اما حکومت، حکومت افیون است. در کارایب، ماده‌ای به نام «گانجا» - از خانوادهٔ ماری جوانا - تهیه می‌شود که ثروتی به دست آمده از طریق فروش آن، مستقیماً به خانوادهٔ راکفلر و هنری کیسینجر تعلق می‌گیرد. «پایگاه ابتکاری کارایب» تحت پوشش حوزه‌های فرهنگی و مطالعاتی، طرح کیسینجر است که در واقع ادارهٔ حسابداری افیون در جامایکاست.

فروش مواد مخدر با مجوز قانونی - پزشکی و تأسیس کارخانه‌های عظیم داروسازی در جهان سوم، متعلق به خانوادهٔ راکفلر است. کارخانجات راکفلر که مورد تأیید کامل ادارهٔ نظام‌پزشکی آمریکا (AMA) قرار دارند، از هنگ‌کنگ تا دوبی، و از دوبی تا لندن گسترده‌اند.

اقتصاد کلان افیون به صورتی حیرت‌آور، حکومت جهانی این اَبَر رهبران اهریمنی را گسترش داده است، تا آنجاکه به گونه‌ای افسانه‌ای، فروپاشی شوروی را نیز نتیجهٔ خواست همین خوره‌های تاریخی می‌دانند. برتراند راسل دربارهٔ نسل اول همین سرانِ سرنوشت گفته است: «حتی اگر پروردگار در بهشت با مشکلی روبه رو می‌شد،

این حرامزادگان می‌خواستند او را هدایت کنند!» تاج و تخت بریتانیا برسلسله جبال تریاک بنا نهاده شده است. بازرگانان بلا، مواد اولیه افیون راکیلویی ۳ دلار تهیه می‌کنند، اما والیوم در غرب، کیلویی صد هزار دلار است. نه نفت، نه صنعت توریسم، نه طلا، نه بانکداری و نه هیچ حرفه و تولیدو کارخانه و شغلی، نمی‌تواند چنین ثروت‌های بادآورده‌ای برای بازرگانان دوزخ و دلار، ارمغان بیاورد. دکترجان کولمن در رسالهٔ «کمیته ۳۰۰» اقرار می‌کند که: «بانک‌های سوییس محل جابه‌جایی میلیاردها دلار وجوه غیرقانونی حاصل از معاملهٔ مواد مخدر است.» همین نویسنده به تعدادی از بانک‌های انگلیس و نقش ملکه در معامله و تجارت افیون اشاره می‌کند، مانند بانک میدل ایست، بانک وست مینستر، بانک ملی، همچنین بانک سلطنتی کانادا، بانک هنگ کنگ، بانک شانگ‌های، بانک میدلند، بانک برادران برینگ، بانک هامبروس (زیر نظر سر جوسلین هامبروس).

دکتر جان کولمن، در پی‌نفوذ خود به درون این باندهای بزرگ، و دستیابی به اسناد مهم، ذکر می‌کند که بانکداران بریتانیایی، سازمان امنیت شوروی (کا. گ. ب)، سیا، بانکداران آمریکا، موساد و حتی چینی‌های کمونیست، همگی در تجارت افیون، رابطه تنگاتنگ و مخفی داشته‌اند... بانک بین‌المللی و صندوق جهانی پول نیز جز پوششی به عنوان صافی وجوه حاصل از تجارت مواد مخدر نیستند.

در کتاب کمیتهٔ ۳۰۰ به چند نمونه از افرادی که علیه این خانواده‌های شیطانی ایستادگی کردند و به قتل رسیدند، اشاره شده است: ذوالفقار علی بوتو در پاکستان، الدومورو در ایتالیا، نوریگا در پاناما، و...

حتماً کسانی که از طریق جاده‌های زمینی از شرق به غرب سفر کرده‌اند، در جاده‌ها، کامیون‌هایی را با علامت (TIR) دیده‌اند. این کامیون‌های عظیم‌الجثه، وابسته به بازار مشترک و به‌طور مداوم به حمل هروئین به کشورهای اروپای غربی مشغول‌اند. این کامیون‌ها طبق مقررات از بازدیدهای مرزی معاف‌اند. سازمان نظامی ناتو در شمال ایتالیا، از مسئولان این نوع تجارت است. حرف بر سر پیمان ماستریخت و اروپای متحد است، که نتیجه‌ای جز ایجاد سهولت در راه این اقتصاد کلان ندارد. حروف اختصاری TIR معادل معنای مواد مخدر است و نه سبزیجات، میوه‌ها و غذاهای آسیب‌پذیر.

اشرافیت و خانواده‌های متنفذغربی، بویژه در انگلیس و آمریکا، مستقیماً در تجارت و بازار پرسود مواد مخدر دخالت دارند؛ سِرها، لردها، لیدی‌ها، سناتورها و پدرخوانده‌ها و خانواده‌هایی چون راکفلر، کیسینجر، راسل، بیکن، شاو، و...

این خانواده‌ها، در بلندی‌های خیبر در خاورمیانه، ارتش خصوصی M19 را به کار گمارده‌اند. (ارتشی که در آمریکای لاتین در یک روز به دادگستری بوگاتا حمله کرد). باندها را به زیر دریایی و سلاح‌های مهیب مسلح کرده‌اند و حیرت‌آور این که نام این خانواده‌ها در رأس نام‌هایی‌ست که ادعای مبارزه با مواد مخدر داشته و دارند.

تجارت مواد مخدر به گونه‌ای با قتل رییس جمهور آمریکا - جان. اف. کندی - نیز پیوند دارد. شرکت مافیا (از سوی C.I.A) در این قتل، به این شک دامن می‌زند.

یکی از رایج‌ترین شیوه‌هایی که در دوران بعد از جنگ دوم جهانی، برای تحویل درآمدهای حاصل از فروش افیون به بانک‌ها مورد استفادهٔ پایگاه‌های بین‌المللی و شرکت‌های وابسته به مواد مخدر قرار گرفت، محموله‌های دیپلماتیک بود؛ اما امروزه «گروه‌های بزرگ» وجوه خود را از طریق اتاق‌های بارزگانی و اتاق پایاپای نظام پرداخت‌های بین‌المللی (که توسط نظام کامپیوتری شرکت بوروز Burroughs اداره می‌شود) رد و بدل می‌کنند و در این میان تنها فروشندگان خرده پا به دست پلیس و نیروهای انتظامی گرفتار می‌شوند، و نه اشراف و کارتل‌ها و تراست‌های طلای سفید. یکی از بزرگترین مراکز تجارت افیون در غرب، شرکت آمریکن اکسپرس است، که وقتی ادوین میس، دادستان کل قصد داشت دربارهٔ فعالیت‌های این شرکت وابسته به کاخ سفید، دست به پژوهش بزند، به سرعت از سمت خود کنار گذاشته شد.

از نظر مقامات بلند پایهٔ امپراتوری افیون، مواد مخدر دارای هدف‌های دوجانبه است، نخست ایجاد درآمد افسانه‌ای و دوم، تبدیل بخش بزرگی از جمعیت بشری به افراد لاشعوری که سلطه برآنان، از دیگر بخش‌های غیر معتاد و غیر وابسته آسانتر است، و هرگاه قصد عصیان داشته باشند، به عنوان «تنبیه‌سیاسی» جیرهٔ آنان یا گران می‌شود، یا محدود، و یا قطع کامل. در یکی از گزارش‌های بسیار محرمانهٔ «مؤسسه سلطنتی روابط بین‌المللی» چنین آمده است: «با شکست مسیحیت و افزایش تعداد بیکاران، آنان که پنج سال یا بیشتر بیکار مانده‌اند، به تدریج از کلیسا بریده و برای فرار از فلاکت و فقر، به سوی مواد مخدر روی می‌آورند؛ این زمانی است که باید تجارت موادمخدر نظم

کامل یابد و دولت‌های تمام کشورهایی که در قلمرو اقتدار ما قرار دارند، با داشتن یک نظام انحصاری، و از طریق در دست داشتن اهرم تأمین مواد مخدر، مهار آن را در اختیار گیرند...

پایگاه‌های توزیع مواد مخدر می‌توانند نارضایی‌ها را جبران کرده و انقلابیون را به معتادان بی آزاری که از خود اراده‌ای ندارند، بدل سازد.»

مؤسسه سلطنتی امور بین‌المللی، نتایج یک عمر پژوهش‌های آلدوس‌ها کسلی و بولورلیتون را به عنوان برنامه کار خود مورد استفاده قرار داده است. بر اساس این برنامه بشریت باید در شرایط بی‌ارادگی، در جهان تک حکومتی - نظم‌نوین جهانی- قرار گیرد و با سرعت به سوی عصر بی‌خبری سوق داده شود.

اربابان حکومت جهانی افیون از یک کشیش، خواننده‌ای سرشناس بنام «دمیس روسس» تربیت می‌کنند، دانشجویی را حمایت می‌کنند تا کارلوس کاستاندا شود، کودک بزهکاری را بار می‌آورند تا رهبر پاناما شود، و از رانندهٔ ژنرال فریتز کریمر (بعد از جنگ دوم جهانی) -کسی مثل کیسینجر را می‌سازد و کیسینجر آمریکایی - یهودی در دههٔ ۶۰ میلادی خود به یکی از مقام‌های مؤسسه سلطنتی امور بین‌المللی و برای سال‌ها به وزیر پرقدرت امور خارجه آمریکا تبدیل می‌شود. همین مؤسسه، به ارادهٔ کیسینجر، نیکسون - رییس جمهور آمریکا- را به خاطر نکوهش بریتانیا و در نتیجه مؤسسه سلطنتی، گرفتار ماجرای واترگیت می‌کند.

جنتلمن‌های دانشگاه دیده و انسان دوست(!) زیر پوشش نظم‌نوین جهانی، هم اکنون با اقتصادکلان مواد مخدر،نسل‌کشی در بوسنی و پیش از آن در کره، ویتنام، فلسطین و جنگ خلیج فارس، تنها به اهداف اهریمنی خود می‌اندیشند. این بازرگانان بیم‌آور، هم اکنون کنترل تمامی احزاب بزرگ و حتی بظاهر آزادی خواه و عدالت طلب را نیز در چنگ خود دارند. به دستور همین شیاطین و به گفتهٔ نویسندهٔ «کمیته ۳۰۰» تا سال ۲۰۵۰ - حداقل باید چهار میلیارد نفر از جمعیت جهان از طریق جنگ‌ها، بیماری‌های لاعلاج و مسری و واگیر و گرسنگی از میان برداشته شوند. این سیاره، سیارهٔ خشخاش است، نه خوابِ عشق، نه خانهٔ آزادی و آرامش. حملهٔ بی‌رحمانه و جهانی به ارزش‌های انسانی و اخلاقی - از سوی سلاطین افیون - واقعیتی است که زاییدهٔ تخیل نیست؛ تصوری افسانه‌ای ست که عین حقیقت است. این سلاطین هم اکنون با اقتصاد کلان افیون صاحب سرنوشت‌سازترین نهادهای جهانی‌اند، که در این جا تنها به چند نمونهٔ آن اشاره می‌شود: شرکت‌های مخابراتی ای. تی. تی/ آی. بی. ام/ سی. بی. اس/ بی. بی. سی/کمپانی‌های نفت (هفت خواهران) /دریانوردی انگلیس/ جنرال الکتریک/ وستینگ هاوس/ شرکت متحد میوه united fruit مؤسسه عظیم زیراکس/ بانک‌های جهانی / دانشگاه‌ها/ شرکت‌های بیمه/ جراید/ ماهواره‌ها/ و صدها مؤسسه و بنیاد دیگر که نام‌هایشان لااقل برای مردم جامعهٔ ما ناآشناست. این حلقهٔ عظیم

اقتصادی، جهان را در محاصرهٔ خود دارد. هم اکنون هیچ جنبه‌ای از زندگی مردم غرب (بویژه آمریکا) وجود ندارد که زیر مراقبت، هدایت و سلطه‌جویی حکومت نامریی این سلاطین قرار نداشته باشد. هیچ مقام انتخابی یا رهبر سیاسی نمی‌تواند از دایرهٔ تابعیت قوانین این بازرگانان بی‌بدیل پا بیرون بگذارد. قدرت اقتصادی سران مواد مخدر همچون اختاپوسی مهیب برتمام زوایای زندگی روزمرهٔ مردم این سیاره چنگ انداخته است. هر ملت و کشور مستقلی نیز که قصد مبارزه جدی با این ارمغان سیاه داشته باشد، از هر سو مورد حمله و زیر فشار قرار می‌گیرد. نمونهٔ آن جامعهٔ امروز خودمان است که طی دههٔ اخیر مبارزهٔ پی‌گیری را علیه مواد مخدر آغاز کرده است.

● انسان، جامعه، و علل اعتیاد

اعتیاد و اسارت در دام افیون، از دیدگاه جامعه شناسی، موضوعی پیچیده نیست، چرا که از چنین منظری، اعتیاد مثل سوءتغذیه تنها در طبقات فقیر و فرودست جامعه دیده نمی‌شود، بلکه می‌تواند از دربار سلاطین شروع شده و تا لایه‌های زیرین اجتماعی گسترش یابد. مواد مخدر نیز مثل کالاهای دیگر به گونه‌های مختلف در اختیار افراد و طبقات مختلف قرار می‌گیرد. تبعاً افیونِ مرغوب نصیب صاحبان سرمایه می‌شود، و جرم و کثافت و سوخته و تفاله‌های مسموم آن قسمت بی‌خان‌ومان‌ها. به وضوح شاهد بوده‌ایم که مثلاً سرمایه‌داری، سال‌های سال معتاد بوده، و باز به دلیل تغذیهٔ درست و استفاده از به اصطلاح کالای نوبر و شیک و مرغوب، سرپا ایستاده است و در وهلهٔ اول حتی در ظاهر، چندان مشکوک به نظر نمی‌رسد، مگر با آزمایش خون و...، اما در جنوب شهر و در محلات فقیرنشین، بسیارند کسانی که بعد از یکی دو سال اعتیاد، به قولی «تابلو» می‌شوند، و بسا شبی، در گوشه‌ای سر بر خشت بگذارند و خود را خلاص کنند.

با این حال با تکیه به داده‌های علم جامعه‌شناسی و براساس تجربه و مشاهده، مسئلهٔ اعتیاد در میان طبقات متوسط به پایین جامعه، نفوذ و سیطرهٔ وسیع‌تری دارد. فقر و مکنت و سرخوردگی و یأس از یک سو و اشاعهٔ فرهنگ لاابالی‌گری و گریز از مسئولیت،از سوی دیگر، تنها به سرمنزل فساد می‌رسد، و مرکبی که فرد را به این سرمنزل نزدیک‌تر می‌کند، اعتیاد و آلودگی به افیون است. در نظام گذشته اگر سری به حوالی محله «قلعه» و امیرآباد جنوبی، حوالی گمرک، میدان مولوی و بعضی محلات فقیرنشین می‌زدید، گروه گروه معتادین را می‌دیدید که به صورت گروهی، چادر و شمدی به سر کشیده و با کمترین مواد به بیشترین بهره‌برداری می‌رسیدند.

در همان دوره، طبقات متوسط اجتماعی که دستشان به دهانشان می‌رسید، همین که موعد رفع نیاز فرا می‌رسید، بیشتر به جانب میدان ۲۴ اسفند، میدان ولی‌عهد، چهارراه حافظ و پارک سنگی می‌رفتند. یکی از علایم رمز میان فروشنده خرده پا و خریدار تازه‌وارد، گذاشتن سیگاری خاموش زیرلب بود. فروشنده هم مشتری خود را می‌شناخت و به او نزدیک می‌شد. خریدار می‌پرسید: «کبریت داری؟» فروشنده جواب می‌داد: «نَم دارد.» و بعد خریدار 6^{cc} هروئین مصرف روزانهٔ خود را به قیمت چهل تومان، به دست می‌آورد و به خانه بازمی‌گشت.

اما در نقاط شمال شهر، بجز تک و توکی معاملهٔ گذرا در حوالی میدان تجریش، بیشتر فروشندگان خرده‌پا نشانی مشتریان پروپاقرص و پولدار و مطمئن و صاحب نفوذ خود را می‌شناختند. مسئله با تلفن و تاکسی حل می‌شد، آن هم هفته به هفته یا ماه به ماه. سرمایه‌داران مقدار مصرفی خود را «فله» می‌خریدند و هیچ نیازی به کُد و مورس و رمز شب و راز روز نداشتند.

اما در میان این طبقات و در پی چنین تقسیم‌بندی که به وجود آمده بود، بعضی شبه روشنفکران و هنرمندان که هم از نظر آرمانی شکست خورده بودند و هم صاحب حساسیت‌های روحی و عاطفی بیشتری بودند، به علت عدم آگاهی از نفس مبارزه، به جای رفتن، تنها به راه می‌اندیشیدند، و چون راه را بن بست می‌دیدند، برای پاسخ به انتقام فروخورده خود، به جای لهیدن خصم، به ویرانی خود برمی‌خاستند. کشف بی‌خبری نوعی گریز از رنج بود، و برای دست‌یابی به این «غفلت خود خواسته» به سوی اعتیاد سوق می‌یافتند. اگر به خاطر داشته باشیم، مدت زمانی بعد از کودتای ۳۲، تظاهر به فقر، از سوی بعضی جریان‌های شبه روشنفکری، به یک ارزش اجتماعی بدل شده بود. این دوره به سرعت طی شد، سپس برای مدتی «داشتن زخم معده» و «برونشیت» مُد شد، و در دهه چهل عملاً این سیاست کریه، به تعبیری تازه رسید و آن تظاهر به اعتیاد بود. کار به جایی رسیده بود که مردم گاه نمی‌توانستند باور کنند هنرمندی نیز وجود دارد که حتی اهل سیگار هم نیست، و البته در همین دوران، هنرمندان، روشنفکران و مبارزانی هم وجود داشتند که رفتار، کردار، سلامت و راه و عقیده‌شان، الگوی جامعه بود. در همین زمان، بودند هنرمندان شکست خورده‌ای که کنار لجن و در پستوهای دودزده چرت می‌زدند، و در عوض هنرمندان و روشنفکران مقاوم و آرمانگرایی هم داشتیم که یا در زندان به سر می‌بردند و یا در

جامعه از هر نوع فعالیت محروم شده بودند، اما با این حال هرگز به سوی شکست و اعتیاد سوق نیافتند.

فقر و بیکاری و استیصال در میان طبقات فقیر، تعلیق روحی و اجتماعی و فردگرایی و کمبودهای روانی در میان طبقات متوسط، گرایش به لذت‌های متفاوت در میان طبقات مرفه. حساسیت‌های عاطفی، عصبی و روحیهٔ مساعد اعتیاد و گریز از افسردگی و شکست آرمانی در میان هنرمندان از عمده دلایل اعتیاد فراگیر بشمار می‌رود.

از نظر روانکاوان، ریشه‌یابی این علت‌ها، به صورتی ظریفتر و درونی‌تر مورد جستجو و کنکاش قرار می‌گیرد. تقریباً به طور مشترک همه روانکاوان بر این باورند که اسارت افیون و اعتیاد و مصرف مواد مخدر، نوعی دفاع روحی و حربه برای مقابله با افسردگی و خود آزاری مزمن به شمار می‌رود. نوشیدن (الکل) مکیدن (سیگار) کشیدن (مواد مخدر) نشانه بازگشت به دورانی‌ست که به «دوران دهانی» معروف است. دوران دهانی همان دوران کودکی‌ست، که کودک هیچ‌گونه قدرت دفاعی ندارد، از هرگونه مسئولیت و پذیرش وظیفه آزاد است، و باصطلاح ایام اتکا را طی می‌کند و فاصله چندانی با حیات نبات و صدف ندارد و تنها با پناه بردن به عوامل بیرونی و انرژی حامی است که توان ادامه بقا می‌یابد.

ظاهراً و بنابه قانون طبیعت، با طی دوران رشد، همگان دورهٔ وابستگی و عصر کودکی را پشت سرمی‌گذارند، و به بلوغ می‌رسند؛ اما این تنها پوسته جریان رشد است، در حالیکه محرومیت‌های عاطفی، سرکوب‌ها، ترس‌ها و اضطراب‌ها (از لحظه بسته شدن نطفه و حتی به قول یونگ، پیش از آن، از طریق جریان ناخودآگاه نسل‌های پیشین تا دوره‌های بعدی...) موجب می‌شود که بسیاری مجدداً به آن «بندناف روانی» که کاملاً قطع نشده است، رجعت کنند. بازگشت به دوران کودکی (نه به مفهوم معصومیت شاعرانهٔ آن - به تعبیر ناتوانی و عدم خود اتکایی)، گرایش به سوی وسیله‌ای برای حل تناقض موجود میان بزرگسالی ظاهری و کودکی روانی است، و اکثراً این وسیله را در «اعتیاد» جست و جو می‌کنند.

کسی که در مرحله دهانی باقی می‌ماند، و یا بعدها بر اثر عدم دستیابی رویاها و آرزوهایش، مجبور به بازگشت به این حوزهٔ ذهنی می‌شود، همانند کودکی خردسال، احساس بی‌پناهی می‌کند، و در پی یافتن پدر، مادر، یا محبوب، در انتخاب نهایی خود چنان شتاب می‌کند؛ که دیکتاتور را پدر می‌بیند (ازرا پاوند و دفاع او از موسلنی) یا مفهوم مادر را در همسر خود جست و جو و می‌کند، و بعد از مدتی همسر باید نقش مادر او را نیز بازی کند و اگر به جست و جوی محبوب برآید، یقیناً «خودشیفتگی کاذب» جانشین «عشق» می‌شود و بسا بعد از وصال، مسئله طلاق مطرح گردد. همان قصهٔ «عدم درک» و مسئله «نبود تفاهم» بصورت پوششی ضخیم، موضوع محرومیت و بازگشت به دوران کودکی را استتار می‌کند، در حالی‌که درد نهفته، جای دیگری ریشه دارد. در این گیرودار، فرد یا به عصیان می‌رسد، و یا شکست می‌خورد و به خود باز می‌گردد، و برای گریز از این تناقض ناخواسته دست به نوعی «انتحار طولانی مدت» می‌زند، وآن ریشه‌کن کردن خویشتن است. در نخستین مرحله (دوره پیش از اعتیاد) به علت عدم آگاهی از افسردگی و اندوه خویش، به افیون پناه می‌برد و چون از این طریق به آرامش کاذب می‌رسد، مجدداً میل به تکرار آن می‌یابد و دفعات بعد، مجبور است که به این «بازتاب غیر شرطی» پاسخ دهد، تا زمانی که درمی‌یابد دیگر دیر شده است. اگر این حرکت از مرحله «واکنش جبرانی» بگذرد، به «حجاب عادت» بدل می‌شود، و معتادی که نخست بصورت ناآگاهانه به قصد فرار از احساس حقارت و غلبه برخویشتن به سوی مواد مخدر جذب شده بود، نه تنها از بیماری نخست نجات نمی‌یابد بلکه خود را به چاهی خوفناکتر نیز در می‌اندازد. احساس نیاز شدید به قدرت، تفوق، برتری و ستایش در بزرگسال نابالغ، اگر با شکست مواجه شود، بازتابی خطرناک دارد، صاحب چنین احساسات سرکوب شده‌ای، اگر معتاد نشود، در هر رشته و مقامی که باشد، دست به جنجال‌های جنون‌آمیز می‌زند تا بدین وسیله ارزش‌های آرزو شدهٔ خود را بازیابد. اگر حاکم شود، به دیکتاتور بدل می‌گردد، هنرمند از آب در آید، فقط به جنجال می‌اندیشد، زورگوی محله می‌شود، باجگیر و گردنکش می‌شود، و هیچ که نشود، در محدودهٔ خانواده چهرهٔ امیری ظالم را به خود می‌گیرد، و اگر نتواند در سفر ضد ارزشی خویش، پاسخی بیابد، در نهایت یا معتاد می‌شود یا دست به انتحار می‌زند که در هر حال نتیجه یکی‌ست. در این کشمکش مرگ آفرین، آلودگی یک نفر، گاه بسیاری را به سوی قربانگاه سوق می‌دهد. به همین دلیل است که نجات یک معتاد، نجات جامعه بشمار می‌رود؛ اما متأسفانه تمام شواهد و قراین نشان می‌دهد که سیارهٔ ما رو به نابودی می‌رود، و این نابودی تنها به عوامل طبیعی و معادن و آب‌ها و محیط زیست خلاصه نمی‌شود. کثرت جمعیت بشری از یکسو و فقر و بیکاری و بی‌عدالتی از جانبی دیگر، زمین را به غده‌ای چرکین بدل کرده است و انسان امروز و فردا، مولود همین غدهٔ عُقده خیز است که برای

نجات خویش (از سر بلاهت) به سوی افیون هدایت می‌شود، تا آنجا که شاید قرن آینده، قرن افیون نامیده شود در این میان هیچ نشانه‌ای از امید و رهایی نیست، مگر با ترویج آگاهی فرهنگی، آن هم از سوی دولت‌های مستقل و ملت‌های آزادی‌خواه. قیام علیه این طاعون، بر هر انسانی واجب است و بر ما واجب است که این مبارزه را از خود آغاز کنیم و به کوچه و خیابان بکشانیم. مبارزهٔ فرهنگی یکی از مؤثرترین شیوه‌ها برای دفع این بلای اهریمنی است.

***

راه نجات و بازنگری در شیوهٔ برخورد

اگر راه نجاتی باشد، تنها در دو صورت امکان پذیر است: ۱- همکاری بین‌المللی و مبارزهٔ علنی و جدی با روند گسترش تولید افیون، ۲ -برخورد فرهنگی، تربیتی و دادن آگاهی‌های اجتماعی، سیاسی، روانی و...

اکنون پابه پای گسترش و رواج مواد مخدر فعالیت‌هایی هم در جهت مبارزه با تولید و مصرف آن می‌شود، مثلاً به تازگی در بعضی از کشورهای اروپایی بتدریج محدودیت‌هایی در وهلهٔ اول برای استعمال دخانیات در جاهای عمومی قایل شده‌اند.

اعتیاد از عوارض منفی بحران‌های اجتماعی، گروهی و فردی است، که شخصیت فرد، طبقات و جامعه را به خطر می‌اندازد. کارشناسان بر این باورند که تنهایی فرد، بی‌تفاوتی عمومی، ضعف زندگی عاطفی، فقر ارتباطات فرد، بی‌اعتمادی، اضمحلال اخلاق و ارزش‌ها، بی‌ثباتی، بی‌سوادی و بیکاری، عدم امنیت و احساس رضایت و... از عواملی‌ست که فرد را به سوی اعتیاد سوق می‌دهد، و اگر به این موارد دقت کنیم، درمی‌یابیم که این مجموعه مشکلات در حوزهٔ فرهنگ و اقتصاد، قابل بررسی، و حتی ترمیم و هدایت است. محققان بر این باورند که در پژوهش‌های مربوط به اعتیاد و شخصیت معتاد باید از افراد،امکانات، و علوم مختلف مدد گرفت، چرا که هیچ علتی به تنهایی نمی‌تواند دلیل اصلی اعتیاد شناخته شود. پس سازمان دادن کمیته‌های مختلف تحقیق، وظیفه دولتمردان و رساندن اطلاعات، مسئولیت مشترک والدین، پزشکان، روان‌شناسان، داروسازان، مربیان و روان‌پزشکان است. این عملیات باید با همکاری و هماهنگی همهٔ افراد مسئول باشد و تنها در درازمدت می‌تواند نتیجهٔ مطلوب به بارآورد. مبارزهٔ خشن، خشک، جدی و مکانیکی، راه حل قطعی و نهایی‌نیست.

نویسنده کتاب «فرهنگ عمومی مواد مخدر» در تحقیق خود، در بخش مبارزه با مواد مخدر بر این باور است که همزمان با تحقیق و قبل از دسترسی به نتایج و عوامل اجتماعی در محدوده کشور، نخست همکاری‌های بین‌المللی هم لازم است؛ از جمله:

۱ - حذف گروه‌ها و مراکز تولید
۲ - ایجاد ارتباط عمیق و نزدیک بین نیروهای انتظامی بین‌المللی
۳ - استرداد قاچاقچیان
۴ - همکاری قضایی گسترده
۵ - ضبط اموال گروه‌ها
۶ - تقویت دوجانبه مرزها

حقیقت این است که بیشتر کشورهای دنیا به رعایت این اصول اعتقاد دارند و حتی با شعار مبارزه با مواد مخدر پا به میدان می‌گذارند. ولی پیش از تفکر مبارزه، واقعیت این است که منافع این تجارت را از نظر دور نمی‌دارند. با این حال موفقیت‌های ایران در امر مبارزه اصولی با مواد مخدر، عاملی جهت تبادل تجربه و توسعه روابط سیاسی با سایر کشورهای منطقه (چین، هند، آسیای میانه و عربی حاشیه خلیج فارس) شده است. ایران به عنوان الگوی موفق، در جهان و در مجامع بین‌المللی نقش محوری ایفا می‌کند.

بازنگری در فعالیت‌های گذشته و بررسی نقاط ضعف و قوت هر یک از ابعاد مبارزه با مواد مخدر (قانونگذاری، نحوه اجرای قانون و چگونگی فعالیت‌های قضایی، فعالیت‌های انتظامی و... در جامعه، فعالیت‌های بهداشتی و درمانی و بازتوانی معتادین - نحوه اجرای مجازات و اقدام‌های تأمینی و تربیتی -اقدامات فرهنگی و تبلیغی از طریق رسانه‌ها و...) نشان می‌دهد، که راه نجات و مقصد نهایی سالم‌سازی جامعه از این بلای اهریمنی چندان هم دور از دست نیست. در بخش فرهنگی، باید کوشش شود تا مسئلهٔ اعتیاد به عنوان یک عکس‌العمل غیرانسانی و ضد ارزشی شناخته شود. باید وزارتخانه‌های **آموزش و پرورش، بهداشت و درمان، صدا و سیما، جراید و رسانه‌های گروهی** برای مبارزهٔ هماهنگ فرهنگی و روانی و جسمی و علنی با این ارمغان مهیب وارد عمل شوند، و در کنار فعالیت‌های نیروهای انتظامی به مبارزهٔ درازمدت از یکسو و هدایت و آگاه‌سازی مستمر از جانبی دیگر بپردازند. اگر همهٔ ابزارهای بازدارندگی و پیش‌گیری بکار گرفته شود، در یک معادله ساده می‌توان افق روشنی از مبارزه را فرا راه برنامه‌ها پیش‌بینی کرد و به استمرار موفقیت‌هایی تازه و مؤثر که تاکنون بدست آمده، اعتماد کرد. در آن صورت، فعالیت سازمان‌های دست اندرکار مبارزه با مواد مخدر، بیش از آن که جنبه **مجازات** داشته باشد، بر **پیشگیری**، و فراتر از آن برنقش **بازدارندگی** متکی خواهد بود. یادمان می‌ماند که این بلای بزرگ می‌تواند حاکمیت، امنیت و استقلال ملی ما را با خطر حتمی روبه رو سازد. حفظ هویت ملی، دینی، اخلاقی و زندگی فردی و اجتماعی و ارزش‌های انسانی، بستگی به این مبارزه و دفع این درد مزمن و نامریی دارد. ما نیز در محاصرهٔ سلاطین مرگ سفید قرار داریم، و مبارزهٔ مستمر با افیون، کاری ملی و همگانی است و باید به یک فرهنگ و ارزش ماندگار بدل شود.

منابع:

۱ - کمیته ۳۰۰ - کانون توطئه‌های جهانی - نوشته دکتر جان کولمن - ترجمه دکتر یحیی شمس
۲ - فرهنگ مواد مخدر - تدوین حسین نیّر
۳ - گزارش ستاد مبارزه با مواد مخدر و گزارش آماری از وضعیت جهانی مواد مخدر
۴ - گزارش‌های سازمان ملل
۵ - گزارش هیأت بین‌المللی کنترل مواد مخدر INCB
۶ - گزارش آماری UNDCP
۷ - گزارش انترپول در مورد قاچاق هروئین
۸ - گیاهان دارویی - دکتر علی زرگری
۹ - تحقیقی در زمینه اعتیاد - دکتر پرویز ایمانی
۱۰ - روزنامهٔ ایران - ۱۵ آبان ۷۴ - صفحهٔ ۱۴

طرح

از پس غبار

مهین داودی

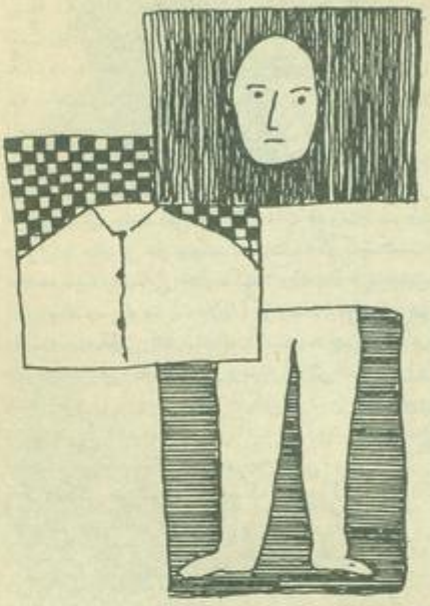

دخترک گوشه‌ای نشسته بود. از پنجره نگاه می‌کرد. اسب را که دید بیرون دوید. اسب آن طرف‌تر بود آن طرف خیابان شیهه می‌کشید، سرش را به چپ و راست، بالا و پایین می‌چرخاند. عرض خیابان فاصله بود. ناگهان به حرکت در آمد و نزدیک شد، دختر ترسید احساس کرد اسب می‌خواهد رویش بجهد، فرار کرد، گوشه‌ای پنهان شد و از آنجا نگاه کرد.

هنوز آن‌طرف خیابان ایستاده بود و بی‌قراری می‌کرد. به طرف اسب به راه افتاد. اسب با چشمان درشتش او را نگاه می‌کرد. مثل این بود که سبک، سنگینش می‌کرد، ناگهان به سمتش خیز برداشت دخترک دوباره پا به فرار گذاشت. می‌دوید و می‌دوید به تعداد زیادی کودک برخورد. آن‌ها هم به محض دیدن او و اسبی که در پی‌اش بود شروع به دویدن کردند. اسب پشت سرشان گرپ، گرپ می‌کرد. بچه‌ها پشت تخته سنگی پنهان شدند آرام سرشان را بلند کردند و از بالای تخته سنگ نگاه کردند. اسب را دیدند در هوا با دست‌هایش به کسی حمله می‌کرد مثل اینکه بخواهد کسی را زیر دست‌هایش بکوبد و له کند. بچه‌ها ترسیده بودند. دخترک به آن‌ها گفت: "با شما کاری ندارد مرا می‌خواهد".

استکان چای افتاد و شکست. مادر فریاد زد "اهه چه خبرته، باز هم شکستی".

دست‌های پدر می‌لرزید و می‌لرزید و باز به طرف دستهٔ قوری می‌رفت. مادر گفت: "قوری را نشکنی!" پدر می‌لرزید، قوری می‌لرزید و چای در استکان ریخته می‌شد.

مادر داد زد: "نشکنی"

پدر دهان باز کرد که حرفی بزند. اما زبان در دهانش لوله بود و نمی‌چرخید.

می‌خواستند به عروسی بروند مادر گفت: "هر دویمان که نمی‌شود، باید یکی، یکی برویم، اول من، بعد تو".

دخترک گفت: "اینجوری او تنها نمی‌ماند" و به پدر اشاره کرد.

مجید با وانتش آمد و مادر را برد. دو ساعت گذشت، مادر را آورد و دختر را سوار کرد و برد.

مجید گفت: "تنها موندی؟ حتماً حوصله‌ت سر رفت؟" و سرش را به طرف او چرخاند بعد لبخندی زد و دنده عوض کرد. ماشین آهسته از یک‌طرف جاده می‌رفت و ماشین‌ها به سرعت از سمت مقابل چشمک زنان می‌آمدند و می‌گذشتند. مجید دستش را روی سر دختر گذاشت. دختر سرخ شد و سعی کرد دست او را بردارد، اما نتوانست و گریه‌اش گرفت. مجید دستش را برداشت و خندید و گفت: "ترسیدی" و دنده عوض کرد. پا را روی گاز فشار داد ماشین به سرعت می‌رفت. ماشین‌هایی از پشت سر بوق زنان می‌آمدند جلو می‌زدند و می‌گذشتند. دور می‌شدند.

در بستر افق نارنج، غروب کامل بود و چراغ سر در خانه‌ها یکی، یکی روشن می‌شد.

خانه‌ها با چراغ‌هایشان پشت سر ماندند تا جای خود را به تپه‌هایی کوچک و بزرگ با درخت‌هایی پراکنده در این طرف و آن طرف جاده بدهند.

احساس کرد اسب هنوز آن‌جاست با زین و یراق منتظر ایستاده و دختر سوار اسب بود. آهسته می‌رفت.

به کنار پنجره رفت، چشمانش را با دست مالید اسب تنها بود. آرام و شمرده قدم برمی‌داشت و می‌رفت. آن قدر دور شدنش را تماشا کرد که دیگر جز غبار چیزی ندید.

و از پس غبار پدر نشسته بود کنار منتقل چای و دستش به دستهٔ قوری می‌لرزید.

دارینوش منتشر کرده است:

بعد از «نامه‌ها»

نشانی‌ها

شعر: سید علی صالحی

صدا: خسرو شکیبایی

تلفن ۸۰۲۵۷۵۹

صندوق پستی ۱۵۱۹۳ - ۱۴۱۵۵

شعر جهان

فدریکو گارسیا لورکا
ترجمه: بهمن محصص

ماه و منظره‌ی حشرات
شعر عاشقانه
برای مُروارید

باد بر بادبان‌ها می‌نالد
و آهسته موج نقره‌ای نیلی را بلند می‌کند.
اسپرون سه‌دا!

قلبم شکل کفش می‌داشت
اگر در هر روستا دختر دریا می‌بود.
ولی شب وقتی بر بیمار یله می‌دهد، بی‌نهایت است.
و کشتی‌هایی هستند که برای راحت غرق شدن می‌خواهند دیده شوند.

اگر باد آرام بوزد
قلبم شکل دختر بچه‌ای خواهد داشت
اگر باد نخواهد از نیزار به در آید
قلبم شکل گه هزار ساله‌ی وُرزُو[1] را دارد.

پاروزنیم، پاروزنیم، پاروزنیم، پاروزنیم
به سوی جوخه‌ی نقطه‌های نامنظم
به سوی منظره‌ی تهدیدهای غبار شده.
شبی چون برف، برنظام معلق
و ماه!

ماه!
ماه، نه!
روباه میخانه‌ها
خروس ژاپنی که چشم خود را خورد،
علف‌های جویده شده.

کرم کدوهای شیشه نجات ندارند
نه عطاران جایکه ورای طبیعت
بادیگر آبشارهای آسمان برخورد دارد.

اشکال می‌فریبند. فقط
دایره‌ی دهان اکسیژن وجود دارد
و ماه.
ماه، نه.
حشرات،
مردگان ریز بر ساحل
درد در درازا
یُد در نقطه‌ای،
جمعیت در سوزن،
برهنه‌ای که خون همه را جمع می‌کند
و عشق من که نه اسب است و نه سوختگی‌یی،
مخلوق قلب بلع شده
عشق من!

می‌خوانند، فریاد می‌زنند، می‌نالند، چهره. چهره‌ی تو، چهره.
سیب‌ها یگانه‌اند
همچنین گل‌ها.
نور طعم فلز کار شده دارد
و مزرعه یک قرن برگونه‌ی سکه‌ای حک شده است.

ولی چهره‌ات آسمان جشن‌ها را می‌پوشاند
می‌خوانند، فریاد می‌زنند، می‌نالند!
می‌پوشانند، حمله می‌کنند، می‌ترسانند!

تند برویم! برموج‌ها، برشاخه‌ها،
درکوچه‌های خلوت قرون وسطایی که به رود ختم می‌شوند
در دکان چرم فروشان که در آن صدای شاخ ماده گاو زخمینی بلند است،
بر پله‌ها، بی‌ترس! برپله‌ها.
مردی رنگ پریده، در دریا آب تنی می‌کند
چنان شکننده است که نور افکن‌ها به شوخی قلبش را خوردند.

در پرو هزاران زن، یا حشره، می‌زیند که شب و روز
رژه می‌روند و رگ‌هایشان را بهم می‌بافند.

دستکش تیز آبگون کوچکی، زندانی‌ام کرده است.
بس است!
در دستمال، صدای شکستن
اولین رگ را شنیدم.
ای عشق، مواظب پایت باش و مواظب دستت!
که من باید چهره‌ام را تقدیم کنم.
چهره‌ام را، چهره‌ام را! آه، چهره‌ی خورده شده‌ام را!

این آتش معصوم شهوت من
این التهاب برای دلهره‌ای متعادل
این درد بی‌گناه غبار در چشمانم
درد قلب دیگری را بیدار می‌کند
که کهکشان او را بلعیده است.

مردمان را نه از کفش فروشان رهایی است
و نه مناظری که با کلیدهای زنگ زده آواز می‌شوند.
با دم، دروغ است. فقط
گهواره‌ای در تلمبار وجود دارد
که یاد آور همه چیز است.
و ماه.
ماه، نه.
حشرات،
فقط حشرات
بهم می‌خورند، می‌گزند، می‌لرزند، جمع می‌شوند،
و ماه
با دستکش دودین بر دروازه‌ی ویرانگی نشسته است
ماه!

نیویورک ۴ ژانویه - ۱۹۳۰

نوئل بررود هودسون

اسفنجی دودین!
ملوانی تازه سربریده شده.
رود بزرگ
نسیم افق‌های تاریک
نخ، عشق، نخ.
چهار ملوان، با دنیا می‌جنگیدند.
با دنیای خوشه‌ها که همه‌ی چشمان را می‌بیند،
با دنیایی که بی‌اسب توانِ گذشتی از آن نیست
یک، صد، هزار ملوان بودند
که با دنیای سرعت می‌جنگیدند،
بی‌آنکه بدانند دنیا
فقط در آسمان است.

دنیای تنها در آسمان تنها
همه تپه‌ی پُتک و پیروزی علف
همه لانه‌ی شلوغ مورچگان و سکه‌هایی در لجن
دنیای تنها در آسمان تنها
و باد بردروازه‌ی تمام روستاها

کرم، وحشت خیش را می‌سرود
و ملوان بی‌سر
نغمه‌ی خرس آبی را
که در برخواهد گرفتش
و همه می‌خوانند: هله لویا
هله لویا. آسمان خالی.
و باز، و باز! هله لویا.

و همه‌ی شب بردار بست‌های حومه‌ها بودم
و بر طرح‌های گچی، خون می‌فشاندم.
و به ملوانان برای جمع کردن بادبان‌های پاره کمک می‌کردم.

با دست خالی در صدای تنگنای مصب هستم
مهم نیست که هر لحظه،
کودکی شاخه‌های رگش را تکان دهد
و نه زایمان افعی‌ی زنجیر گسیخته در زیر شاخه‌ها
عطش خون آشامی‌ی آنانی را که به بدن برهنه می‌نگرند.
تسکین دهد. آنچه مهم است،
این است: خالی. دنیای تنها. تنگنای مصب-
سحر، نه. افسانه‌ی بیرنگ.
فقط این است: مصب
ای اسفنج دودینم!
ای گردن تازه بریده شده!
ای رود بزرگ من!
ای نسیم افق‌ها/ که مال من نیستند!
ای نخ عشق من، نخی که می‌بُرد!

نیویورک - ۲۷ دسامبر ۱۹۲۹

۱. ورزُو همان گاو نر است.
۲. در متن مرد آپولون آمده است که خدای شعر و موسیقی‌ی دنیای یونان است و مظهر زیبایی‌ی مرد جوان.

نیمهٔ پنهان ماه

چهاردهمین جشنوارهٔ فیلم فجر، از دو نگاه

نگاه پرویز جاهد

مدت‌هاست که در تمام محافل سینمایی و فرهنگی کشور، از بحران سینمای ایران حرف‌زده می‌شود. بحران اقتصادی، بحران فرهنگی، بحران فیلمنامه و... و این در حالی است که سینمای ایران در آن سوی مرزها، در اروپا و آمریکا به موفقیت‌های قابل توجهی دست یافته است. چگونه می‌توان این تناقض را توجیه کرد؟ چندین سال است که در گزارش جشنواره‌های فیلم فجر، به ضعف‌ها، نابسامانی‌ها، معضل‌ها و تنگناهای موجود در سینمای ایران اشاره شده و در خاتمه هر گزارشی رفع این محدودیت‌ها و موانع را آرزو کرده‌ایم. اما چهاردهمین جشنواره فیلم فجر ثابت کرد که این موانع نه تنها برطرف نشده است بلکه بردامنهٔ مشکلات سینمای ایران نیز افزوده شده است. امسال نیز همانند سال‌های گذشته بسیاری از کارگردانان قدیمی، برجسته و صاحب نام سینمای ایران چون بهرام بیضایی، ناصر تقوایی، کامران شیردل، بهمن فرمان آرا و پرویز کیمیاوی فرصت ساختن فیلم را پیدا نکردند و جای خالی آن‌ها در جشنواره کاملاً محسوس بود. در حالی که برخی از کارگردان‌های نسل جدید با دو فیلم در جشنواره حضور داشتند. ابراهیم حاتمی‌کیا با دو فیلم **برج مینو** و **بوی پیراهن یوسف**، **رسول ملاقلی‌پور** با فیلم‌های **نجات یافتگان** و **سفر به چزابه**، محسن مخملباف با فیلم‌های **گبه** و **نون وگلدون** و مجید مجیدی با فیلم‌های **پدر** و **خدا می‌آید**. فیلم عباس کیارستمی به نام **کسوف** نیز که آماده نمایش بود به دلایل نامعلومی در جشنواره شرکت نکرد. بسیاری از فیلمسازها و عوامل حرفه‌ای شرکت‌کننده در جشنواره نسبت به آینده حرفه‌ای و هنری خود مردد بوده و در اظهارات و مصاحبه‌های مطبوعاتی خود از تزلزل موقعیت خود و عدم ثبات اوضاع فیلمسازی در ایران شکوه داشتند. این نگرانی حتی شامل حال فیلمسازانی که توانستند فیلم خود را در این سال به پایان برسانند نیز می‌شد.

جشنواره فیلم فجر که عنوان بین‌المللی بودن را نیز در پی دارد، با معیارها و استانداردهای یک جشنوارهٔ بین‌المللی فاصلهٔ بسیاری دارد. جشنواره‌های جهانی عموماً به دو شکل مسابقه‌ای و غیر مسابقه‌ای برگزار می‌شوند، بخش مسابقه جشنوارهٔ فیلم فجر که تنها به تولیدات سینمای ایران اختصاص دارد عرصه‌ای است که در آن سینماگران ایرانی به رقابت می‌پردازند. حال آنکه ویژگی یک جشنوارهٔ معتبر بین‌المللی این است که محصولات داخلی در کنار آثار سینماگران برجستهٔ سایر کشورها به ارزیابی و قضاوت گذاشته شود، با این توصیف می‌توان جشنوارهٔ فیلم فجر را تنها یک جشنوارهٔ داخلی و ملی به حساب آورد که در آن توانایی‌ها و قابلیت‌های سینماگران داخلی در قیاس با یکدیگر موردارزیابی قرار می‌گیرد. به علاوه آنچه که اعتبار و اهمیت یک جشنواره سینمایی را تعیین می‌کند شکل داوری آن است. زمانی می‌توان به صحت و سلامت داوری و قضاوت عادلانه در مورد فیلم‌های جشنواره اعتقاد پیدا کرد که ترکیب هیأت داوران آن جشنواره یک ترکیب سینمایی و معتبر باشد. سال‌هاست که شاهد عدم حضور منتقدان، نویسندگان، استادان دانشگاه و کارشناسان برجسته و طراز اول سینمای این کشور در هیأت‌های داوری فیلم فجر می‌باشیم. سنت جشنواره‌های معتبر بین‌المللی این است که از افراد معتبر و ذی صلاح که هر کدام در زمینه خاصی از سینما، صاحب رأی و نظر می‌باشند برای داوری در مورد فیلم‌های جشنواره دعوت به عمل آورده و ریاست هیأت داوران را به شخصیتی برجسته و نافذ در عرصهٔ سینما می‌سپارند. همانند حضور - سینماگران بزرگ و اندیشمندی چون: برناردو برتولوچی، ویم وندرس، تئودور آنجلوپولوس و ژان کوک گودار را در مقام ریاست هیأت داوران جشنواره‌های کان، ونیز و برلین.

در بخش مسابقه سینمای ایران از میان ۶۳ فیلم ایرانی حاضر در جشنواره تنها ۲۵ فیلم شایستگی حضور در این بخش را پیدا نمودند. به جز تعداد معدودی از فیلم‌های جشنواره که مضامین جدیدی را دستمایه کار خود قرار داده بودند، بیشتر آثار به نمایش در آمده دارای مضامینی کلیشه‌ای، تکراری و مستعمل بودند. این فیلم‌ها که عموماً با نیات و انگیزه‌های تجاری و گیشه پسند تولید شده‌است، فاقد ویژگی‌های یک اثر تجاری موفق و قابل قبولند.

یکی از جذاب‌ترین بخش‌های جشنواره، بخش چشم‌انداز سینمای مستند بود. در این بخش فیلم‌های مستندی از برجسته‌ترین مستندسازان ایرانی و خارجی به نمایش در آمد. شاهکارهای مستندی چون: بادصبا (آلبرلاموریس) پیروزی اراده (لنی رنفشتیال) و سرزمین بی‌نان (لوئیس بونوئل). قسمتی از برنامه‌های این بخش نیز اختصاص به نمایش منتخب آثار شهید مرتضی آوینی تحت عنوان روایت فتح داشت. به علاوه در کنار نمایش فیلم‌ها میزگردهایی پیرامون ویژگی‌های سینمای مستند و جایگاه سینمای مستند در ایران و جهان با حضور فیلمسازان و کارشناسانی چون: احمد ضابطی جهرمی، دکتر الستی، نادر طالب‌زاده، شهاب‌الدین، عادل ابراهیم مختاری، خسرو سینایی، بهروز افخمی، کریس بری (منتقد استرالیایی و استاد دانشگاه) و امانوئل لاموریس (فرزند کارگردان بزرگ و فقید فرانسوی آلبر لاموریس) برگزار گردید که با استقبال دانشجویان و علاقمندان این نوع سینما مواجه گردید. حضور مستندسازان خوب و صاحب سبکی چون پرویز کیمیاوی، کامران شیردل و ابراهیم گلستان همراه با فیلم‌های درخشانی چون: پ مثل پلیکان و موج و مرجان و خارا می‌توانست این بخش را پربار تر سازد. نکته دیگر اینکه جای بسیاری از مستندسازان خوب بعد از انقلاب و فیلم‌های زیبایشان - در این بخش خالی بود. فیلمسازانی چون: سید محمد رضا مفیدی (سازندهٔ فیلم‌های مستند زیبا و شاعرانه‌ای چون زندگی کویری و نمکزار)، سید محمود حسینی (حلبی آباد و جنگل‌نشینان)، مهدی چخماقی و محمد رضا اصلانی (کودک و استثمار).

در این جا می‌پردازیم به برخی از مهمترین فیلم‌های ایرانی و خارجی به نمایش در آمده در چهاردهمین جشنواره فیلم فجر:

گبه (محسن مخملباف)

گبه شعری سینمایی و اثری در ستایش عشق است. عشقی که در دل طبیعت جوانه می‌زند و با کار و رنج و عرق جبین مردمان ایل در هم می‌آمیزد. فیلمی با تصاویری خیره‌کننده و درخشان از چشم‌اندازهای بکر و تسخیر نا شده فلات ایران با مردمانی شاعر، عاشق پیشه و بذله گو. رنگ عشق است، رنگ زندگی است و رنگ مرگ است. تیتراژ فیلم با حروفی از نوع نقوش گلیم همراه با افکن ضربه‌های شانه قالی‌بافی آغاز می‌شود و آنگاه تصویری از گبه فرش زیبای عشایری نشان داده می‌شود گبه تجسم و نمادی از دختر زیبا، مغرور و سرکش ایل است و این آغاز افسانه‌ای است که به شیوه‌ای بدیع و بی‌نظیر آغاز شده و با استادی پرداخت می‌شود. افسانه‌ای قدیمی و جذاب که بارها بر پردهٔ سینما تصویر شده اما اینک مخملباف با زبان شاعرانهٔ خود دوباره آن را برای ما روایت می‌کند. گذشته در برابر پیر زن و پیر مرد عاشق قشقایی جان می‌گیرد و زمان درهم

می‌شکند و افسانهٔ عشق و دلدادگی با زبانی شاعرانه و تصویری بیان می‌شود. مخملباف در این فیلم زبانی موجز و تصویری را به خدمت می‌گیرد و به جوهر واقعی سینما نزدیک می‌شود. تولد، عشق و مرگ با زبانی شاعرانه و استعاری به تصویر کشیده می‌شود. بستر خالی مادر بزرگ نشانه‌ای از فقدان وجود او، دستی که چنگ در بوته‌ها می‌زند استعارهٔ زایمان پردرد مادر ایل و لاشخوری که در آسمان چرخ می‌زند نماد مرگی شوم و مصیبت بار است.

استفاده خلاقانه از محیط و آدم‌های واقعی که بستر رویدادی عاشقانه است، کادر بندی زیبا و دقیق، طنز کلامی در گفتار شخصیت‌ها، موسیقی کران و افکتیو حسین علیزاده که در برخی لحظات آن صدای پرسوز زنی نالهٔ عشق را سرمی‌دهد. از ویژگی‌های برجستهٔ فیلم گبه به شمار می‌رود. با این که تأثیر سینمای پاراجانف را در این اثر مخملباف می‌بینیم، اما با قاطعیت می‌توان گفت که فیلم محصول ذهنی خلاق و نگاهی لطیف و شاعرانه است. نگاهی که غمخوارانه به سرزمین، مردم و فرهنگ آن می‌نگرد. تنها نقطه ضعف فیلم طولانی بودن بخش‌نهایی فیلم و ضعف پایان‌بندی آن است. در واقع مخملباف در پایان فیلم به توضیح واضحات می‌پردازد. برای هر تماشاگر آشنا به زبان سینما روشن است که زن و مرد کهنسال ابتدای فیلم همان زوج جوان عاشق‌اند که افسانه عشق آن‌ها در تارو پود گبه تنیده شده است. بنابر این فیلم‌نیازی ندارد که در پایان این حقیقت را یادآوری کند.

بوی پیراهن یوسف و برج مینو (ابراهیم حاتمی کیا)

حاتمی کیا در بوی پیراهن یوسف و برج مینو همچنان درگیر جنگ و پیامدهای آن است. تفاوت حاتمی کیا با فیلمسازان دیگری که در این زمینه کار می‌کنند این است که او به دنبال جنبه‌های حماسی و اسطوره‌ای جنگ نیست بلکه در ژانر مورد علاقه‌اش یعنی ملودرام جنگی کار می‌کند. در بوی پیراهن یوسف و برج مینو حاتمی کیا همانند فیلم دیگرش از کرخه تا راین تأثیرات عاطفی و احساسی جنگ را در خانواده‌های مرفه شهری به نمایش می‌گذارد. این انتخاب حاتمی کیا (شخصیت‌هایی از قشر مرفه جامعه)، اگر از هدف‌های گیشه‌پسندانه آن بگذریم، نشانگر گرایشی ویژه‌است. گرایشی که جنگ و پیامدهای آن راجدا از وابستگی‌های طبقاتی و اجتماعی در لایه‌های مختلف جامعه مورد بررسی قرار می‌دهد. هر دو فیلم حکایت از تسلط حاتمی‌کیا در فضاسازی، ایجاد حس، ترسیم روابط صحیح بین آدم‌های داستان و شخصیت‌پردازی دارد. در هر دو فیلم علاوه بر داستان‌پردازی، گرایش شدید فیلمساز به فرم به چشم می‌خورد. در صحنه‌ای از برج مینو، زوج جوان در جاده‌ای قرار گرفته‌اند که دو طرف آن را مشعل‌های آتش روشن کرده‌اند. نمونه‌های دیگری از این گرایش فرمالیستی را در صحنه شکستن لامپ‌های رنگی در زیر باران و یا سکانس نهایی فیلم بوی پیراهن یوسف می‌بینیم. در نمایی از این سکانس، شیرین (نیکی کریمی) با

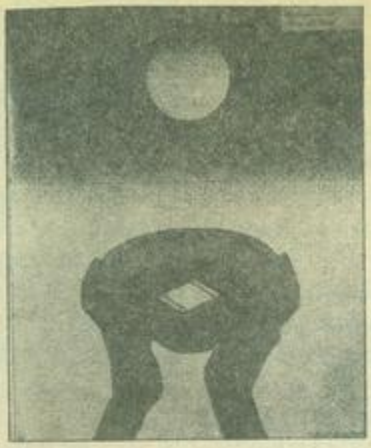

لباس سفید در میان جمعیتی انبوه و سیاهپوش قرار می‌گیرد. در این نماکه به شیوهٔ اسلوموشن پرداخت شده است، شیرین تقریباً ثابت و رو به دوربین ایستاده و جمعیت اطراف او در تب و تاب و حرکت نشان داده می‌شود. به این ترتیب حاتمی کیا در کمپوزیسیونی زیبا و هنرمندانه شخصیت فیلم خود را از جمعیت مجزاکرده و به نحو برجسته‌تری ترسیم می‌کند. ضعف اساسی هر دو فیلم درساختار داستانی آن است که بر مبنای تصادف بناشده و شکل می‌گیرد. در بوی پیراهن یوسف، دایی محمود (رانندهٔ تاکسی) درست در شبی که دخترش با هواپیما پرواز می‌کند، تصادفاً با شیرین مواجه شده و به این طریق سرنوشت آن‌ها به هم گره می‌خورد. شاید این نوع نگاه به زندگی و آدم‌ها ناشی از بینش تقدیرگرایانه حاتمی کیا باشد. نشانه‌هایی ازاین تقدیرگرایی را در برج مینو به نحو بارزتری می‌بینیم. تعادل موقعیت روحی و روانی شخصیت اصلی فیلم را زنی بهم می‌زند که در فیلم حضوری متافیزیکی دارد. زنی که وصیت‌نامهٔ هم سنگر شهیدی را در ابتدای فیلم به جوان رزمنده تحویل می‌دهد. همین زن در سکانس نهایی فیلم در منطقه جنگی نیز به گونهٔ ابهام برانگیزی ظاهر می‌شود.

ضیافت (مسعود کیمیایی)

ضیافت آخرین اثر مسعود کیمیایی با سکانس بسیار زیبا و تأثیرگذاری آغاز می‌شود. چند جوان که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده‌اند در کافه‌ای گرد می‌آیند و با هم قرار می‌گذارند که ده سال بعد همگی در همین مکان گرد هم جمع شوند. روز موعد فرامی‌رسد و همه به جز یک نفر دوباره در همان محل جمع می‌شوند. فیلمساز این فاصلهٔ زمانی را بسیار زیبا و با بیانی موجز و تصویری از طریق تغییراتی که در ظاهر کافه ما طاووس (میعادگاه) به وجود می‌آید، نشان می‌دهد. ضیافت نیز همچون دیگر آثار کیمیایی براساس تم رفاقت شکل گرفته است. با این تفاوت که جنس رفاقت در این فیلم متفاوت با آثار گذشته اوست... این بار آدم‌ها با اینکه به دقت شخصیت‌پردازی نشده‌اند و از حد تیپ‌های اجتماعی فراتر نمی‌روند اما بسیار ملموس‌تر و قابل قبول‌تر از شخصیت‌های آثار قبلی به نظر می‌رسند. حس نیرومندی از غم غربت و دلتنگی و رفاقت در بخش اول فیلم موج می‌زند که مدیون فضاسازی و کارگردانی هوشمندانه کیمیایی و بازیگری بازیگران جوان آن است. متأسفانه در بخش دوم فیلم، لحن نوستالژیک و بیان هنرمندانه بخش اول تحت‌الشعاع قهرمان بازی‌ها و ماجرای پلیسی نه چندان دلچسبی قرار می‌گیرد که همچون وصله‌ای ناجور بر تارک فیلم خودنمایی می‌کند. با این حال ضیافت مسعود کیمیایی یکی از بهترین فیلم‌های به نمایش در آمده در جشنواره فیلم فجر بود. فیلمبرداری خوب علیرضا - زرین دست، صحنه‌آرایی پذیرفتنی ملک جهان خزایی و بازی ستودنی بهزاد خداویسی از امتیازات فیلم محسوب می‌شود.

مصائب عاشق فقیر (حسینعلی فلاح لیالستانی)

حسینعلی فلاح لیالستانی برای دومین بار فرصت یافته است که به کمک سرمایه مشترک دولت و بخش خصوصی که در اختیار او قرار گرفته، علائق و دغدغه‌های روحی و ذهنی خود را به تصویر بکشد. پیش از این نیز در مورد این سینماگر جوان و مستعد سینمای ایران نوشته‌ایم که لیالستانی هنرمندی است که سینما را می‌شناسد و به ابزار آن مسلط است. گواه این ادعا، ترکیب‌بندی زیبای تصاویر، ریتم موزون و شاعرانه و حرکت سیال و روان دوربین و فضاسازی شگفت‌انگیز آثار اوست. منتهی ایراد کار لیالستانی در این است که او بسیاری از حرف‌های سیاسی و اجتماعی راکه حکم بیانیه دارند با خود به سینما آورده است و با این حرکت، ساختار سینمایی شعرگونه و ضد روایتی خود را آسیب‌پذیر کرده است. لیالستانی فیلمسازی تجربه‌گر، قالب‌شکن و نوپرداز است که در پی دستیابی به افق‌های تازه‌ای در عرصه سینماست. در مصائب عاشق فقیر او می‌خواهد از طریق شخصیت‌های سرگشته، شوریده حال و دردمند خویش، بازتاب جنگ‌های ویرانگر را بر کودکان جهان به تصویر کشد. در این جا روایت به مفهوم کلاسیک و متعارف آن به کنار نهاده شده و تداوم زمانی، مکانی و داستانی عمداً در هم می‌شکند اما از آن جاکه ساختار سینمایی فیلم فاقد طرح (Plot) منسجم و دقیقی است، پراکندگی، آشفتگی و پیچیدگی ظاهری آن آزاردهنده می‌شود. لیالستانی برای باقی ماندن در عرصهٔ سینمای ایران نیازمند بازنگری دقیق در ساختمان سینمایی آثار خود و رفع معایب آن است.

بازمانده (سیف‌اله‌داد)

بازمانده نقطهٔ عطفی در فعالیت سینمایی سیف‌اله داد به شمار می‌رود. وی که پیش از این دو کار نه چندان مهم در کارنامهٔ سینمایی خود داشته است (زیرباران و کانی مانگا) در بازمانده به عنوان یک کارگردان مسلط به ابزار سینما معرفی می‌شود. بازمانده که تصویرگر زندگی خانواده‌ای از اعراب فلسطینی در جریان تهاجم صهیونیست‌ها به سرزمین فلسطین است نسبتاً موفقی از

سینمای روایتی و داستان‌پرداز است. اما فیلم علیرغم داستان جذاب، فضاسازی نسبتاً خوب و تعلیق‌های مؤثرش فاقد ساختار سینمایی محکم و شخصیت پردازی نیرومند است. راوی اصلی فیلم زنی است که به همراه شوهر پزشکش در نیمه اول فیلم به شیوه‌ای رمانتیک به دست صهیونیست‌ها کشته می‌شود. از نیمهٔ دوم فیلم روایت دیگری آغاز می‌شود راوی مشخصی ندارد و تنها عامل ارتباط آن با نیمهٔ اول، کودک بازمانده از زن و شوهر عرب است که اینک به دست خانواده‌ای یهود (لهستانی الاصل) افتاده است. صفیه (مادر) که در شروع فیلم بر اثر ضربهٔ قنداق تفنگ یک سرباز صهیونیست از پای در آمده بود، ناگهان در نیمهٔ دوم فیلم سرو کله‌اش پیدا شده و خود را به عنوان دایهٔ کودک به خانوادهٔ یهودی می‌قبولاند. به تدریج با پیشرفت داستان متوجه شکل‌گیری هسته‌های مقاومت و مبارزه در خاک فلسطین می‌شویم.

در نزدیکی بهشت URGA (نیکیتا میخالکوف)

در نزدیکی بهشت ثبت فیلمی در مورد تعارض فرهنگی است. فیلم به مقایسهٔ موقعیت دو انسان متفاوت در دوزمینه فرهنگی متفاوت می‌پردازد. در بخش اول فیلم مردی شهری و متمدن (سرگئی)، زندگی بدوی و ایلیاتی را تجربه می‌کند و در بخش دوم فیلم، مردی بومی (گامبو) در یک فضای متمدن شهری قرار می‌گیرد. سرگئی که شخصیتی، دائم‌الخمر و سبک سر دارد در مقابل فرهنگ و آیین مغولی متحیر می‌ماند و تعادل خود را از دست می‌دهد. میخالکف نشان می‌دهد که این فرهنگ نیز چندان یکر و دست نخورده باقی نمانده و تا حدی آسیب‌پذیر شده است.

همسایهٔ گامبو که سوارکاری مغولی است عکس بزرگی از سیلوستر استالونه را به آن‌ها نشان می‌دهد و او را برادر خود معرفی می‌کند که در آمریکا به سر می‌برد. دختر کوچک گامبو نوازنده پیانوست. بعد معلوم می‌شود که آن‌ها عمویی دارند که در شهر پیانیست یک رستوران است و دخترک نواختن پیانو را از او آموخته است.

سرگئی به عنوان عنصر برهم زننده نظم و تعادل یک سرزمین معرفی می‌شود. او یک عنصر بیگانه و مهاجم است که ناخواسته ساختار فرهنگی آن جامعهٔ بومی را در هم می‌شکند. در آغاز ورود گامبو وسرگئی به شهر آنها در کنار یک تابلوی عظیم تبلیغاتی نشان داده می‌شوند و بعد دوربینی بالا می‌رود و گامبو را نشان می‌دهد که از سرگئی جدا شده و تنها در جاده با اسب می‌تازد و در کنار دودکش‌های عظیم کارخانه‌ها حقیر به نظر می‌رسد. گامبو در بازگشت به روستا تلویزیونی را برای زنش به ارمغان می‌آورد. در سکانسی از فیلم گامبو در کنار تپه‌ای می‌نشیند و تلویزیون را در مقابل خود گذاشته و به تماشای تصویر خود برروی صفحهٔ سیاه آن مشغول می‌شود. ناگهان سپاه مغول‌ها با فرماندهی چنگیزخان از راه می‌رسند و او با دوچرخه از مقابل آن‌ها می‌گریزد. این سکانس به نحو غریبی یادآور فیلم مغول‌های پرویز کیمیاوی است که در آن فیلم نیز نقش مخرب تلویزیون و تأثیر ویرانگر آن مورد بررسی قرار گرفته بود. این فیلم، علی‌رغم برخی صحنه‌های شعاری آن مثل صحنهٔ بازدید گورباچف از آمریکا که از تلویزیون پخش می‌شود، فیلمی زیبا و شاعرانه است که با لحنی تلخ و بیانی سمبلیک تأثیر پروستریکای گورباچف را برجوامع شوروی سابق بیان می‌کند.

هفت Seven (دیوید فینچر)

هفت محصول ۱۹۹۵ آمریکا از فیلمسازی نا آشنا برای نگارنده و بسیاری از تماشاگران جشنواره، از بهترین فیلم‌های بخش جشنواره جشنواره‌ها بود. فیلم به وضوع آدمکشی روانی و بیمار است که قربانیان خود را بوضع فجیعی به قتل می‌رساند. (موضوع رایج در سینمای معاصر آمریکا) اما پرداخت زیبا و غیر متعارف فیلم آن را از نمونه‌های مشابه‌اش متمایز می‌سازد. سرتاسر فیلم سرشار از تعلیق، دلهره و اضطراب مداوم است. همه چیز تهدید کننده و خطرناک به نظر می‌رسد. استفاده از مکان‌های تاریک، دهلیزها، دخمه‌ها، آسفالت خیس، باران، نورپردازی‌های کنتر است (High Contrast) و جسد های متلاشی شده حاکی از تمایلی دوباره برای ساختن فیلم‌هایی در گونهٔ (ژانر) سینمای سیاه (فیلم نوار) در سینمای آمریکاست. سینمایی که عناصر شاخص و برجستهٔ آن ژانر را در ساختاری جدید به خدمت می‌گیرد. سکانس نهایی فیلم که تماماً در لانگ شات می‌گذرد و با هلی‌کوپتر از بالا گرفته شده، شخصیت‌ها را در میزانسنی حیرت‌انگیز نشان می‌دهد که درگیر کنشی مرموز و تکان دهنده‌اند. این فیلم با نورپردازی درخشان، بازی‌های مبهوت کننده، فضاسازی شگفت‌انگیز و شخصیت‌پردازی استادانه‌اش، نمونه‌ای از سینمای توانا و قدرتمند معاصر آمریکاست.

نگاهی به چهاردهمین جشنواره فیلم فجر
شهراد تجزیه‌چی

اگر روزگاری کسی به فکر افتد که تاریخچهٔ برگزاری جشنواره‌های فیلم در ایران را بنگارد، بی‌تردید چهاردهمین جشنوارهٔ فیلم فجر را آخرین پله پیش از پرتگاه خواهد دانست. نبوغ چندانی نمی‌خواهد که دریابیم هر جشنوارهٔ فیلمی اساساً مشروعیتش را از حضور فیلم‌ها به دست می‌آورد. و ساده‌انگاری‌ست اگر پنداریم که هر فیلمی می‌تواند جواز برگزاری جشنواره باشد. اگر بپذیریم که هر پدیده‌ای هدفی دارد، و هدف جشنواره به گفتهٔ مسؤولان ارتقاء کمی و کیفی سینمای ایران است، باید بگوییم که این نحوهٔ برگزاری تنها کمیت آن را به رخ می‌کشد. واقعیت این است که سینمای ایران عمیقاً دچار بحران است و اولین سنگ‌بنای این بحران، مشکلات اقتصادی‌ست. بیش از نیمی از فیلم‌های حاضر در بخش ایرانی جشنواره یا مستقیماً تهیه کننده دولتی داشتند یا به نحوی و به واسطهٔ ارگانی حمایت شده بودند. (و البته سهم سینمای جنگ و نگاه نو در چند فیلم که حتی طنز را وارد این ژانر کرده بودند، بسیار جذاب و پذیرفتنی بود و قطعاً به ارتباط این ژانر با تماشاگران خواهد افزود) سویه‌ی دیگر بحران محدودیت مضمون‌هایی‌ست که سینمای ایران به کار می‌گیرد. و این دو روی هم به معنای آن است که هر دو سر "هنر - صنعت" سینما می‌لنگد. حمایت از سینمایی که با مخاطب ارتباط برقرار نمی‌کند و در گونه‌ای شرایط گلخانه‌ای رشد می‌کند، تفسیرهای شخصی و خط کشی سلیقه‌ای بین دستمایه‌های پسندیده و ناپسند، مشخص نبودن حد و حدود آزادی هنرمند در پرورش دستمایه و... همه و همه دست به دست هم داده‌اند، تا روز به روز سینمای ایران به سوی کلیشه‌ها، خودسانسوری، و عدم جذابیت پیش‌رود. از میان قریب به هفتاد فیلم نمایش داده شده در جشنوارهٔ امسال، آن چندتایی هم که توانسته بودند به افق وسیع‌تری سرک بکشند، سرآخر در همان بستر مألوف و در خلاف جهتی که آغاز کرده بودند، پایان یافتند و به دل کلیشه‌های همیشگی خزیدند. از این میان، گروهی نیز که کوشیده بودند حرف‌های همیشگی را در قالب تازه‌تری بیان کنند، دچار مغلق‌گویی و ابهام زاید شده بودند. و قطعاً با این وضع، پیش‌بینی میزان استقبال تماشاگران و وضعیت اقتصادی و هنری سینمای ایران در سال آینده چندان دشوار نیست.

جشنواره نیز به عنوان نمود سینمای ایران، تقریباً دچار همان مشکلاتی است که خود این سینما. بی‌برنامگی، باری به هر جهت بودن، ساده‌انگاری، عدم توجه به صاحبان اصلی سینما- تماشاگران - هیچ‌کدام، نشانه‌ای از افقی‌روشن نیست. واقعیت این است که قالب جشنواره، کارآیی و جذابیتش را یک سره از دست داده است. حضور هر ساله‌ی تعدادی از فیلم‌های آرشیوی در بخش خارجی و هر سال با عنوانی جدید، مشخص نبودن معیارهای نمایش فیلم‌های خارجی (جز معیار قابل نمایش بودن با قالب تنگ سیاست‌ها) و... سبب شده است که بخش خارجی جشنواره حکم زگیل را پیدا کند که نه می‌توان از شر آن راحت شد و نه می‌توان بی‌اعتنا به حال خود رهایش کرد. امسال تعداد فیلم‌های در خور اعتنای خارجی - سوای فیلم‌های آرشیوی، یا فیلم‌های تکراری سال‌های پیش که این بار به بهانهٔ فیلم برداراتشان به نمایش در آمدند - انگشت شمار بود. واقعیت این است که جشنواره، از نمایش فیلم‌های خارجی هدفی ندارد جز جذاب‌تر بودن. و همگان می‌دانند که جذابیت در طراوت و تازگی نهفته است و نه در تکرار. امسال بخش خارجی نیز گروهی از تماشاگرانش را از دست داد. و این در شرایطی که نوآوری‌ای در کار نیست، نماها و حتی فصل‌هایی از فیلم‌ها یک سره حذف می‌شوند، و سوای مشکلات نمایشی سالن‌های سینما، خود نسخه‌های به نمایش درآمده نیز کیفیت پایینی دارند، بسیار طبیعی است. قطعاً "جشنوارهٔ بین‌المللی" همه چیز می‌تواند باشد جز این شکلی که "جشنوارهٔ بین‌المللی فیلم فجر" داشت!

جشنواره اگر می‌خواهد که باقی بماند، و سربا باقی بماند - و این آرزوی هر سینما دوست ایرانی‌ست - باید هدفمند شود، معیارهای صریح‌تری را برگزیند، گرد سرورویش را بشوید و سر آخر این که گوشی شنواتر داشته باشد. اگر از کارشناسان فن دعوت شود تا ارزیابی واقع‌بینانه‌تری - در مقایسه با آمارهای خشک - از شرایط، کیفیت، تعداد مخاطبان جشنواره و سلایق آنان صورت گیرد، آن وقت نیمه‌پنهان ماه آشکار خواهد شد و جشنواره بهتری خواهیم داشت که متناسب با زمانه، اعتبار برتر خویش را باز خواهد یافت. با این مقدمه، و با یاد فیلمسازانی چون بهرام بیضایی، ناصر تقوایی و... که چند سالی‌ست سایه‌شان از سر سینمای ایران کوتاه شده است، می‌پردازیم به تعدادی از فیلم‌هایی که نگارندگان موفق به تماشای آن‌ها شدند:

"گبه" اثر محسن مخملباف بهترین فیلم‌سینمای ایران در جشنواره امسال؛ شعری‌ست تصویری در ستایش زندگی و عشق. مخملباف از خلال روایتِ بافته شدن "گبه" که گونه‌ای فرش عشایری‌ست و بدون طرحی از پیش آماده بافته می‌شود؛ زندگی و رنج و عشق و مرگ ایل را روایت می‌کند. از دید مخملباف تجسّد انسانی "گبه" دختری زیبا و ازلی‌ست که راوی سوداهای ایل است. او در کنار زن و مردی کهنسال، که می‌توانند آینده‌اش باشند یا او گذشته آن‌ها باشد، گذشته و حال را در کنار هم روایت می‌کند. با این تمهیدکارگردان توانسته از جسم گبه گذر کند و به جان آن برسد. ساختار فیلم چیزی شبیه به فرم روند و در موسیقی‌است. فیلم با نمایی از زن و مردی کهنسال که گبه‌ای را می‌شویند و دخترک ازلی در کنارشان حضور دارد آغاز می‌شود و در پایان به همان جا بازمی‌گردد. در این بین، مناسب با موتیف‌های مرگ و شادی و عشق تکه‌هایی تصویری تصنیف می‌شوند. موسیقی فیلم، اثر استاد نوآور موسیقی معاصر ایران، حسین علیزاده؛ با الهام از ریتم بافته شدن گبه نگاشته شده است و به طرزی هنرمندانه در تار و پود فیلم عجین می‌شود و هم سو با آن، به سوی بیان درونمایه‌ی فیلم پیش می‌رود: ستایش از حکایت نامکرر عشق و مرگ که "خواهران توامانند"، و طبیعت که انسان را می‌سازد و انسان که طبیعت را. تنها ایراد فیلم، تکرار تصاویر ناتورالیستی مردی‌ست که با دراز کردن دستانش، از زمین و آسمان و دشت رنگ به وام می‌گیرد و به گبه می‌بخشد، البته باید به خاطر داشت که این فیلم، سفارشِ سازمان صنایع دستی ایران است و به هر حال باید که بافته شدن "گبه" را از آغاز تا پایان روایت کند.

بوی پیراهن یوسف اثر سیاه ابراهیم حاتمی کیا ملودرامی‌ست که می‌کوشد با الهام از جنگ و بازگشت اسرا، مفهوم "انتظار" در فرهنگ دینی را بازگوید. اصولاً یافتن معادل‌های تصویری برای مفاهیمی مجرد کاری‌ست بسیار دشوار. حاتمی کیا نیز در این زمینه به توفیقی دست نیافته است و به دلیل همین فقدان محصور اصلی، فیلم یک سره از هم گسیخته است. حضور آدم‌های متعدد که نقشی در پیشبرد داستان ندارند - مثلاً زنی که کودکش را در تاکسی عمو غفور به امانت می‌گذارد، رزمندهٔ موجی که در راه بازگشت از فرودگاه همراه شیرین، عمو غفور و داماد اوست، سرایداری که اسیر چارچوب خودش است و مدام دغدغه‌های شخصی‌اش را فریاد می‌کند - تماشاگر را یک سره سردرگم می‌کنند. نماد تصویری چراغانی به نشانه انتظار مطلقاً جا نمی‌افتد و تنها بهانه‌ای جلوه می‌کند برای خوش آب و رنگ شدن تصاویر. شکوه گویی عمو غفور در گورستان مستقیماً مشابه نمایی‌ست از فیلم "از کرخه تا راین" همین فیلمساز و در فیلم جا نمی‌افتد. دیالوگ‌ها بسیار بی‌ربط به نظر می‌رسند و نقشی در پیشبرد داستان یا شخصیت‌پردازی آدم‌ها ندارند. بازی تصنعی شیرین‌تر، تماشاگر را به کلی سرخورده می‌کند.

"برج مینو" فیلم دیگر **حاتمی‌کیا**، اثری‌ست خوش آب و رنگ که می‌کوشد تغییر اوضاع آدم‌های جنگ پس از جنگ را بازگوید. فیلم دچار رمانتی‌سیسم ساختاری و موضوعی است. پرداخت آدم‌ها به گونه‌ایست که تماشاگر با آن‌ها احساس همذات پنداری نمی‌کند. نقش زن به کلی زاید است و اگر قرار است تجلی عشق‌زمینی و پیوند آن با عشق آسمانی را برساند، بیشتر میان زمین و آسمان معلق است ونه این است و نه آن. نمادهای فرسوده‌ای هم چون پرنده در برجک دکل، سقوط پر از بالای دکل به پایین، مطلقاً توان به دوش کشیدن مفاهیم ناسوت و لاهوت را ندارند. آدم‌های حاتمی کیا به ظاهر معاصر هستند اما درعمل چنان پرداخت شده‌اندکه حکم نمونه‌های منفرد را پیداکرده‌اند و تماشاگر در یافتن معادل‌های واقعی و هویت آن‌ها در می‌ماند. در این فیلم نیز مشکل دیالوگ‌نویسی وجود دارد. آدم‌ها در پاسخ هم، جملاتی را بازگو می‌کنند که نه ربطی به شخصیتشان دارد و نه با یکدیگر ارتباط پویایی دارند و در واقع شعارهایی هستند که به نوبت و بی‌توجه به شرایط دائماً تکرار می‌شوند. آفریدن آدم‌های قابل باور، شاید مشکل‌ترین کار در روایت داستان باشد و حاتمی کیا در این زمینه هیچ توفیقی نمی‌یابد. بازی‌ها بسیار تأتری هستند و تمامی نماهای درون برجک میزانسن تأتری دارند.

چهره اثر سیروس الوند به سان دیگر آثار او می‌کوشد واقعیت‌های اجتماعی روز را به تصویر کشد. فیلم بسیار خوب آغاز می‌شود و با طنزی گزنده به بررسی آدم‌های فرصت‌طلب جامعه امروزی می‌پردازد. شخصیت‌پردازی آدم‌ها و لحن فیلم تا نیمه بسیار ملموس و پذیرفتنی است اما از پایان فصل کلاهبرداری، فیلم چهره دیگر می‌کند و با پایانی تصنعی و کلیشه‌ای یک سره به ورطهٔ بی‌منطقی فیلم‌فارسی می‌غلتد.

ضیافت نوزدهمین ساخته‌ی کارگردان کهنه کار و خوب، **مسعود کیمیایی** در مقایسه با **تجارت فیلم** قبلی او، گامی‌ست به پیش. اما باز هم توقعی را که از سازنده‌ی "گوزنها" می‌رود برآورده نمی‌کند. مشکل اصلی از فیلم‌نامه ناشی می‌شود. نیمه اول فیلم و تاجایی که به داستان گردهم آمدن دوستان مربوط می‌شود بسیار پرحس و حال و خوش پرداخت است اما کیمیایی نتوانسته است بین سه داستانی که روایت می‌کند پیوندی پویا برقرار کند: دوستان دوران مدرسه که بعدتر گرد هم می‌آیند، عشق یکی از دوستان به خواهر دیگری، و گرفتاری یکی از دوستان وتلاش دیگری برای نجات او، سه پاره‌ای هستندکه هرکدام به حال خود رها می‌شوند. کیمیایی در به تصویر کشیدن رفاقت که دستمایه اصلی آثار اوست، بسیار موفق عمل می‌کند اما قهرمان اصلی اثر او (رضا) این بار وابسته به قانون است و به نام آن عمل می‌کند و از قرار کیمیایی با این مقوله آشنایی چه!" "ی ندارد.

نمایی از فیلم گبه

حضور باند سرمایه‌دار در هیأت پدرخوانده‌های گانگستر، یک سره دور از لحن واقع‌گرای فیلم است. شعاری بودن برخی صحنه‌ها، از جمله اشاراتی به روشنفکر بودن وکیل خطاکار و گذشته او، در خط کلی داستان جا نمی‌افتد. از کیمیایی هشیار، که عصیان حرف اول و آخر فیلم‌هایش بوده، بعید است که درگیربازی‌های کودکانه و پوعرض روز شود. دو هنر پیشه اصلی (فریبرز عرب‌نیا و بهزاد خداویسی) با قدرت نقششان را به تصویر می‌کشند و زیر و بم‌های آدم‌ها را به خوبی بیان می‌کنند. نورپردازی پرزرق و برق و فانتزی برخی نماها، در رساتر کردن بیان فیلم کاربردی ندارند. فصول مربوط به برادر زنِ وکیل و زنِ او زاید به نظر می‌رسند. در مجموع، کیمیایی به حس و حال آثار بهترش بازگشته است و نشان می‌دهدکه هنوز هم می‌تواند فیلم خوب بسازد، به شرط آن که اندکی گزیده‌تر و در حیطه‌ای که می‌شناسد، و خوب هم می‌شناسد؛ عمل کند.

"**یک داستان واقعی**" اثر **ابوالفضل جلیلی** شرح کشاف عمل انسان دوستانه یک گروه فیلم سازیست که به جای ساختن فیلم، درگیر درمان بازیگر اصلی، که نوجوانی کارگر است، می‌شوند. همگان می‌دانند که واقعیت و نمایشِ آن بسیار تفاوت دارند و تصویرکردن لحظه به لحظه‌ی واقعیت، اگر هم ممکن باشد، یک سره لغو و بیهوده است. چون در رساتر کردن معنای واقعیت و ایجاد "تأثیر" ناشی از آن کاربردی ندارد. واقعیت در واقع ماده خامی‌ست که در قالب نمایش شکل اصلی خود را باز می‌یابد. فیلم‌برداری از هر چه که پیش می‌آید و به دنبال هم ردیف کردن به منطق صحنه‌های واقعی، در واقع رقیق کردن واقعیت و اطناب است نه بیانِ کامل آن. یکی از شرایط لازم برای هر اثر هنری، حتی آثار واقع‌گرا، انسجام است و در میان آن همه نماهای فیلم جلیلی، چیزی که به چشم نمی‌خورد ارتباط ارگانیک بین اجزا گوناگون است. فیلم چنان بی‌رمق و بی‌منطق پیش می‌رود که تأثیر آن حتی از تأثیر پایان نوشت دو خطی‌اش، که یادآوری می‌کند ناتوانان بسیارند و باید به یاریشان شتافت، نیز کم‌تر است.

"**لیلی با من است**" یا "**رویای صادق**" اثر **کمال تبریزی** نگاهی نو به جنگ دارد و می‌کوشد برای اولین بار در ژانر جنگی سینمای ایران، "کمدی" را وارد کند: فیلم از جان گذشتگی جوانان ایرانی در

دفاع از مرز و بوم و عقایدشان را به خوبی به تصویر می‌کشد و ناهم خوانی‌های آدمی شهری در گیرو دار جنگی تمام عیار را روایت می‌کند) نوآوری به هر حال جذاب است اما فیلم از حد کلیشه‌های عام این نوع سینمایی گذرنکرده است و در پایان باز هم دچار تحول بی‌منطق و کلیشه‌ای می‌شود.

"سفر به چزابه" ساخته رسول ملاقلی پور بازگشت دوباره او به سینمای جنگ است جنگ در تاریخ این مرز و بوم واقعه‌ای یگانه بود و ارزش‌های جدیدی را مطرح کرد طبیعی است که به تصویر کشیدن این ارزش‌ها به قالب‌هایی نوین نیاز داشته باشد و تلاش ملاقلی‌پورنیز رو به این سو دارد. کارگردان کوشیده است عینیت و ذهنیت، گذشته و حال را در کنار هم به نمایش در آورد. این نوع نگاه نیز در سینمای جنگی ایران تازگی دارد اما برداشتِ کارگردان از "توهم" و بلاتکلیفی‌اش میان واقعیت و حقیقت، فیلم را پا در هوا نگهداشته است طراحی صحنه‌ی فیلم بسیار قوی‌ست و تماشاگر را به راحتی به فضای جنگ می‌کشاند.

"نجات یافتگان" اثر دیگر همین کارگردان باز هم به جنگ می‌پردازد و می‌کوشداز خلال برخورد دو آدم متفاوت - زنی امدادگر و یک رزمنده مجروح - و دیدگاه نسبت به جنگ را به تصویر کشد، اما به توفیقی دست نمی‌یابد. و در حد اجرای نیمه موفق چند کلیشه بازمی‌ماند. مشکل دیالوگ نویسی در این فیلم نیز بارز است. گفتگوها شعارگونه هستند و بدون منطق خاصی، از دهان آدم‌های فیلم بازگو می‌شوند. نگاه فیلم ساز به افسر عراقی، کم و بیش غم‌خوارانه است. فیلم که در آغاز مخافت جنگ و تنهایی آدم‌ها را باز می‌تاباند در پایان باز به دام کلیشه‌ها می‌افتد.

"نون وگلدون" دیگر فیلم محسن مخملباف به ظاهر ادامه روالی‌ست که این هنرمند از "سلام سینما" پیش‌گرفته است. حضور گذشته و حال در کنار هم و دخالتِ برداشت‌های امروزی از گذشته در نمایش آن، از ویژگی‌های این فیلم است. برداشت نوین مخملباف، پس از بالا و پایین رفتن‌های فراوان، از قرار او را به دامن عشق به عنوان انگیزه‌ی اصلی حیات، کشانده است. مخملباف نشان می‌دهد که هر دو سوی بازی، شکار و شکارچی، در واقع به نیروی عشق است که در کارند. آن پسرک هفده ساله‌ای که جوانی مخملباف است و می‌خواهد از میان آن همه هفده ساله دیگر "بشریت را نجات" دهد، در واقع دیدی رومانتیک دارد، "ورد" خوبی آورده است اما راه و چاه و "دعا" را فراموش کرده است، سرگشته است

نمایی از رؤیای صادق

و نمی‌داند، عاشق است و نمی‌داند. پاسبان و جوانیش نیز عاشقند. این نوع نگاه سراسر مهربانی به زندگی، آرمانگرایی را زیر سؤال نمی‌برد، تنها سویه مهربان جان را به تصویر می‌کشد، آرمان نوین مهرورزی را پیش می‌کشد و نشان می‌دهد که راه رستگاری، اگر اساساً رستگاری‌ای در کار باشد؛ از جستجوی تفاهم می‌گذارد نه از خشونت بی‌منطق. مخملباف از ما به عنوان مخاطب می‌خواهد که با منطق خودمان درگذشته‌مان دخل و تصرف کنیم و فراموش نکنیم که آن چه با خشونت به دست آید دست بالا جایگزینی دیگر برای خشونت است.

فیلم‌های خارجی

سوای دو سه استثنا در فیلم‌های ایرانی، دو فیلم عروسکی کوتاه بهترین فیلم‌های تمام جشنواره بودند که در بخش "ابداع و تخیل در نقاشی متحرک" همراه با دو فیلم کوتاه دیگر و یک فیلم بلند به نمایش در آمدند. دو اثر عروسکی کوتاه، زیبا و ساده، و پرمعنا، دیگر بار ثابت کردند که نکته مهم و اصلی، اندیشه است و مدیوم هنری تنها بهانه‌ی است برای بیان معانی ژرف‌تر. دغدغهٔ همیشگی بشریت، یعنی تقابل مرگ و زندگی، جاودانگی و فنا و پیروزی بشر در سایه‌ی هنر، درونمایه یکی از این دو فیلم است. خط کلی داستان به ماجرای تصنیف رکوئیم توسط موتزارت شبیه است که پیش از این دستمایه فیلمی بلند (آمادئوس ساخته‌ی میلوش فورمن) قرار گرفته است. اما این جا ایجاز است که غوغا می‌کند. از میان مردابی از شمع‌های نیم سوخته، به ته رسیده ولی هنوز سوزان، مرگ، شبح وار و سراپا سفیدپوش در هیأت زنی از راه می‌رسد. فریبنده و افسونگر. به اشک‌های شمعی به ته رسیده می‌نگرد که هنوز می‌سوزند، داس بلند و زمان سنج‌شنی در دستانش ظاهر می‌شوند. موسیقیدان که در حال تصنیف قطعه‌ای است که تکه‌تکه می‌شنویمش، زن را از میان چارچوب پنجره می‌بیند. سراسیمه برمی‌خیزد، به هر سومی‌دود، پنهان می‌شود، چهره دیگر می‌کند، سلاح بر می‌کشد اما گریزی نیست. به اتاقی دیگر می‌گریزد، در برمی‌بندد، پنجره می‌گشاید تا بگریزد، دمی باز می‌گردد تا سازهایش، هنرش، جانش را نیز بگریزاند. پنجره بسته می‌شود. مرگ از درون در برمی‌گذرد و مرد، انگار به تسلیم در برابر سرنوشت، سرخم می‌کند. شن‌هایی وقفه پایین می‌ریزند و حبابک عمر مرد را می‌آکنند. مرد سَر برمی‌دارد، انگار به وداع، غم جانش را به ترومپتِ عزا می‌دمد. مرگ باز می‌ماند و سراپا گوش است. مرد، کلارینت به لب می‌برد، سرخوشانه آخرین نغمه‌های جانش را فراز می‌کند. مرگ سراسیمه زمان سنج را می‌چرخاند، آنگاه از جا برمی‌خیزد، به مرد می‌نگرد و به سان او، ترنم را پای می‌کوبد. مرد ویلن به دست می‌گیرد. شادیِ فراموشیِ مرگ را می‌نوازد. شبح، لحظه‌ای انسان می‌شود، تور سپید از چهره‌اش کنار می‌رود و رخسار زیبا و محجوبش بیرون می‌افتد، سرخوشانه به رقص در می‌اید، زمان فراموش می‌شود، آن گاه مرگ به تأنی بساطش را برمی‌چیند، راه آمده را باز می‌گردد و میان مرداب شمع‌ها، شمعی تمام قد برفراز اشک‌ها می‌افروزد... و محو می‌شود. و تمام این‌ها،

۹ دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد! و در همین اندک، انسان و مرگ و عشق و جاودانگی آفرینش هنری کنار هم قرار می‌گیرند. این شاهکار عروسکی ساخته‌ی لوبومیر پنش است از مکتب گرانقدر انیمیشن چک می‌آید.

عروسکی دیگر، اثر "بکو" است و بازیگوشانه، در قالب چرخ و واچرخ کتاب‌های یک کتابخانه، تاریخ اندیشه بشر را آغاز تا امروز پی‌می‌گیرد. عنوان بندی فیلم روی نماهایی از رنگ کردن یک کتابخانه می‌آیند. و فیلم با تصویر قفسه خالی کتاب‌ها که از میان لفافه‌های کاغذی آزاد می‌شود، آغاز می‌گردد. انگار جهانی آفریده شده است و هنوز جای اندیشه خالی است. قفسه‌ای ازکتابخانه به اشغال کتاب‌هایی قد ونیم قد در می‌آید و زمزمهٔ مغو و درهمشان به گوش می‌رسد. کتابی قطور با صدایی نظامی‌وار همه را به خط می‌کند، گونه‌ای دیکتاتوری. واژه‌نامه قطور اکسفورد - نشان استعمارگری - دست نشانده‌اش را پس می‌زند و کتاب‌ها - نشانه اندیشه‌ها - را به نظمی نوین فرا می‌خواند. کتابی یاغی از آن سر قفسه، به تمسخر می‌خندد. واژه‌نامه به کتاب زرد رنگ کوچک حمله می‌برد تا عصیان را در نطفه خفه کند اما در عین شگفتی شکست می‌خورد، در فقدان قدرت، آنارشیسمی بروز می‌کند که از پی آن هر کتابی - اندیشه‌ای - جایی را اشغال می‌کند. میان آن‌ها، آن زرد رنگ حیله‌گر به چشم می‌خورد که واژه‌نامه را به پایین می‌اندازد، بر عطف زردش حروف نام ماکیاولی حک شده است! ارسطو وافلاطون - نمادهای مادیت و معنویت - به هم در می‌پیچند، جدال می‌کنند، فریادشان به آسمان می‌رود و آنگاه هر دو پاره پاره به سویی می‌افتند. کتاب‌ها در آرامشی ناپایدار کنار هم قرار می‌گیرند. آن اه تکنولوژی به تاخت و تاز می‌پردازد. تصاویری از هواپیماو کشتی و اهرام ثلاثه - نمادهای بلند پروازی انسان در سایه صنعت - به نمایش در می‌آیند. در سایه‌ی آسایش کاذبِ ناشی از تکنولوژی، بشر به دام جسمش می‌افتد، اندیشه‌اش عیش و نوش بیشتر است، کتاب‌ها یکان یکان از میان صفحات یک کتاب آشپزی قطور می‌گذراند و شادخواری می‌کنند و کاهلانه زمانشان را سپری می‌سازند. در ترنم پارتیتور قطعات موسیقی کتابی دیگر می‌خرامند و می‌رقصند. آنگاه به نشانه‌های جهان امروز می‌رسند: کتابی با جلد مرصع طلاکوب و صفحات خالی، کتابی که اسلحه‌ای درون جلدش جاسازی شده است وقلبی سرخ را نشانه رفته، و صف طویلی از کتاب‌هایی هم اندازه که بر سفیدی جلدشان چیزی حک نشده است و در بی‌هویتی تام، همه کتاب‌ها را به محاق می‌رانند. از پی ردیف به ظاهر تمام ناشدنی آن‌ها، دوباره اندیشه‌های نوبه شکل پیشین باز می‌گردند. سرآخر، تمام قفسه‌های کتابخانه، سرشار از اندیشه‌های طبقه‌بندی شده‌اند و پایه کوتاه و چوبین

کتابخانه - جهان اندیشه‌ها - به دوش چند کتاب استوار است: آثاری از هومر، گوته، شکسپیر، تولستوی و داستایوسکی: اندیشمندانی که درونمایه‌ی آثارشان تاریکی روح انسان، پلیدی‌های آن و حرص و بغض جان انسان است: انگار جهان امروز برفراموشی جانِ انسان بنا شده باشد.

ژوسویی جوائر اولیویه استن از خلال روایت داستان یکی از آخرین بازمانده‌های سرخپوستان کانادا، زوال تمدن و فرهنگ قدیم در برابر هجوم فرهنگ ما دیگرای نو را می‌رساند. تمام ظرافت فیلم در لاشخوری است که راوی آن است و در عین این که اعتقاد سرخپوستان به تناسخ را می‌رساند، سبب شده است که طنزِ واقعیت تلخ فیلم بارزتر شود. از قرار یکی دو فصل از فیلم یک سره حذف شده‌اند و به همین خاطر، منطق روایی داستان و حضور برخی آدم‌ها، به کلی برهم خورده است.

رهایی از شاوشنک اثر فرانک دارابونت اثری‌ست که در قواره‌های هالیوود پذیرفتنی‌ست. حکایت گرفتاری آدمی بی‌گناه در چنگ قانونِ کور و تلاشش برای بقا در دلِ زندان و در دستان زندانبانانی بدکردار، بسیار بازگفته شده است. تنها نکته نو در فیلم پرداخت شخصیت زندانی سیاهپوست است که **مورگان فریمن** نقشش را به خوبی ارایه کرده. فیلم بسیار آرام پیش می‌رود و به همین خاطر تماشاگر با آدم‌ها همذات‌پنداری نمی‌کند و نمی‌تواند در اشتیاق آنان برای آزادی سهیم شود.

"**دشمن مردم**" آخرین ساختهٔ **سالیا جیت رای** کارگردان مشهور و فقید هند، از روی نمایشنامهٔ مشهوری به همین نام **الو هنریک ایبسن** ساخته شده است. درونمایه داستان نبرد همیشگی نیک و بد و این جا در قالب دانایی مردم خواهانه و نادانی خود مَدار است. رای دیدگاه خودش نسبت به زندگی و خوش‌بینی‌اش به جوانان را وارد فیلم نامه کرده و به این طریق، روح بدبینانه و انزواگرایی اثر ایبسن را تغییر داده است. در پایان نمایشنامه، دکتر استوکمان تنها می‌ماند و در همین تنهایی‌ست که توانایی‌اش را در می‌یابد اما در پایان فیلم و در اوج تلخی، دانشجویان به یاری دکتر می‌رسند و نوید مبارزه مشترک را سر می‌دهند. رای نتوانسته است برای خلق فضایی سینمایی معادل‌های تصویری مناسب بیابد و میزانس درون نماها یک سره تأثری است اما تنها چیزی که تماشاگر را تا پایان نگه می‌دارد، جذابیت داستان ایبسن است.

نظر ساخته مالنی کول در بخش سینما و ادبیات هند به نمایش در آمد و در واقع به تصویر کشی رمان و نازنین اثر داستایوسکی بود. فیلم‌ساز کوشیده است گونه‌ای عشق افلاطونی رابه تصویر کشد، اما دریافتن معادل‌های تصویری مناسب برای مفهومی مجرد هم چون عشق، درمانده و تنها نگاه‌های خالی بازیگران را به تصویر کشیده است. فیلم در مجموع، بی‌هدف و خسته کننده است و ظرافت روایت داستایوسکی را ندارد.

... و حرف آخر این که، در آغاز سدهٔ دوم سینما، اگر بخواهیم جشنوارهٔ فیلم فجر را ملاک قرار دهیم؛ راه رو به روی سینمای ایران چندان روشن به نظر نمی‌آید.▣

۱. سطری از یکی از شعرهای زنده یاد مهدی اخوان‌ثالث.

انتشارات روشنگران

آدرس: تهران - خیابان دکتر فاطمی - روبروی هتل لاله -

شماره ۲۲۷ - طبقه همکف انتشارات روشنگران

صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵ تلفن: ۶۵۷۴۲۴

هنر پزشکی عشق به نجات انسان است

نگاهی به نحوهٔ انتخاب پزشک و موقعیت دانشگاه‌های علوم پزشکی

دکتر امیر حسین بقراطیان

متفکرین صاحب نظر و دانشمندان تاریخ علم، مبدأ شکوفایی و پیدایش علوم را عصر طلایی آتن (۶۰۰ - ۵۰۰ سال ق.م) ذکر می‌کنند و در این راستا حرفه مقدس پزشکی از بقراط به عنوان پدر علم‌طب بنیان گرفته است.

این پزشک نامی یونانی آثاری از خود برجای نهاده که هنوز بعد از گذشت قرون و اعصار مورد استفاده علمی و اخلاقی جامعه پزشکی جهانی می‌باشد. به دیگر سخن معروف‌ترین و اصیل‌ترین مراکز تعلیم و تربیت پزشکی در جهان امروز اسلوب منطقی و صحیح نحوه تعلیم و تعلم و شایستگی معلم حرفه پزشکی را به طور بنیادی از آثارونوشته‌های‌این‌طبیب‌یونانی‌طرح‌ریزی کرده‌اند.

با گذشت بیش از ۲۵۰۰ سال از تاریخ پزشکی مدون، همگام با کوشش و پی‌جویی انسان از رازهای برون و درون خویش، مراکز پژوهشی پزشکی بنیاد یافته است و اقوام و ملل نیز از این سیر تکوینی مستثنی نمانده‌اند.

تاریخ پزشکی ایران همانند سایر حوادث پیوسته در نشیب و فراز بوده است و برای اطلاع دقیق و عمیق ریشه‌های فرهنگ پزشکی ایران بررسی کتب تاریخ پزشکی ضروری می‌نماید.

در نیم قرن اخیر به دنبال اتفاقات و حوادث مختلف که لازمهٔ جامعه‌ای پویاست که در حال جبران عقب ماندگی‌های خویش می‌باشد، مع‌التأسف‌درسیستم‌پزشکی‌کشورنیزشاهد تغییرات، تبدیلات، و سیاست‌های دوره‌ای بوده‌ایم.

به نظر می‌رسد صحیح‌ترین فرآیند و بازده یک سیستم وقتی حاصل می‌گردد که بنیان و بنیادی مبتنی بر اصول علمی داشته باشد که این خود بر مشاهده و تجربه و... استوار است.

تأسیس دانشکده پزشکی دانشگاه تهران را می‌توان سنگ بنیادین فرهنگ نوین پزشکی کشور دانست، و چنانچه بخواهیم به دور از هر گونه تعصب و خودخواهی قضاوت‌کنیم،درآن‌تاریخ‌حداقل دو سه قرن از جامعه پزشکی جهانی‌عقب‌بوده‌ایم.

علیرغم مصایب و سخت‌گیری‌ها، تأسیس این مکان مقدس موجب گردید فرهنگ پزشکی کشور در مسیری دیگر طی طریق کند. وارد شدن استادان تحصیل کرده غربی و به اصطلاح آن روز فرنگی و خودآموزهای مجرب وطنی و... نهایتاً موجب آشنایی فرهنگ پزشکی کشور با جهان پزشکی جدید گردید، و در نتیجه تغییراتی در افکار و عقاید و سلایق سیاست‌گذاران جامعه پزشکی کشور به وجود آمد. چنانچه نگرش خوش‌بینانه‌ای داشته باشیم در اکثر موارد عدول از منطق علمی و صحیح با گذشت زمان خود به خود حذف شد و جایی را در سیستم پزشکی باز نکرد.

بحث پیرامون این موضوع را نه به عنوان نظریه و یا ادعایی تازه برای خوانندگان گرامی و اولیای محترم امور پزشکی کشور عرض می‌کنم، بلکه اعتقاد راسخ دارم که مع‌التأسف همانند بسیاری از روش‌های جاری دیگر در فرهنگ علمی جامعه، انتخاب اصلح یا صلاح برای ورود به دانشگاه در شعب مختلف اگر چه بعضاً، صورت نپذیرفته است و شاید برخی از مشکلات کنونی معلول عدم رعایت این نکات باشد.

اعتقاد نگارنده بر این است که از کلی گویی و شعار اجتناب باید کرد، ولی ذکر برخی از مسایل و نظرات و پیشنهادها برای رفع نابسامانی‌ها شاید صاحبنظران و خبرگان امور پزشکی مملکت را به تفکر بیشتر و بهتر ترغیب کند.

باید بپذیریم که دانشجوی پزشکی امروز طبیب فردا و چنانچه علاقه‌ای به مدارج بالاتر داشته باشد، خود معلم پزشکان آینده خواهد بود. تأکید صرف بر روی کمیت‌ها در اکثر موارد و شادمانی به خاطر اعداد فریبندهٔ آماری، به گمان نگارنده علاج واقعی بیماری نیست. در مورد تربیت و پرورش پزشک اگر چه در دوران بعد از انقلاب گام‌های بزرگی برداشته شده و کشور از وجود پزشکان خارجی تقریباً بی‌نیاز گردیده است - که این خود شایسته همه گونه قدردانی و سپاس می‌باشد - ولی ادامه پذیرش‌های انبوه در دانشکده‌های پزشکی متعدد چه عواقبی را در برخواهد داشت؟ جامعه پزشکی ایران در نیم قرن آینده دستخوش چه تغیراتی خواهد شد؟

به صرف اینکه تنها به کمّیت‌ها و تعداد پزشک‌هابیندیشیم،آیاتفکری‌صحیح‌درپیش‌گرفته‌ایم؟

به نظر می‌رسد چنانچه کیفیت‌های اخلاقی، بارفرهنگی و... دانشجوی پزشکی را نادیده انگاریم، راه صواب نپیموده‌ایم.

شک نیست که اصول و اسلوب‌ها را از مکاتب شناخته شده جهانی، افرادی صاحب نظر، پاک نیت، دلسوز، حقیقت جو، خادم، و عالم واقعی باید آموخت و اجرا کرد و این کار مساعدت و تعاون جمعی از فرزانگان خبره را می‌طلبد که براساس تجربیات کافی و با حس تشخیص و تمیز همراه با همتی عالی و نیتی پاک، معضلات جامعه فرهنگی‌پزشکی‌کشوررادرست‌شناخته‌وبرطرف‌کند.

نه تنها از افرادی که سالیان طولانی از دور، دستی بر آتش داشته‌اند و طبعاً با مسایل برخوردی خام و تا حدی غیر منطقی دارند نباید انتظار معجزه داشت، بلکه مشارکت این عزیزان به لحاظ کیفیت‌های فردی و اعمال سلیقه‌های شخصی، نتایج مطلوب به بار نخواهد آورد.

به عنوان معلم در جامعه آموزش پزشکی دانشگاهی و طبیبی که اعتقاد دارم شفای بیماران بالاترین اجر طبیب می‌باشد، عرض می‌کنم، انتخاب دانشجوی پزشکی در دانشگاه اگر چه در پاره‌ای از موارد به جا بوده است ولی شاید منطبق با معیارهای مآل‌اندیشانه نباشد. در برخورد با دانشجویان پزشکی کراراً متوجه این نکته شده‌ام که علت انتخاب حرفه مقدس پزشکی - در اکثریت موارد - فقط از جنبه اقتصادی مورد نظر است و که درواقع،مشوقین‌اصلی‌و ترغیب‌کنندگان، پدران و مادران این فرزندان عزیز می‌باشند.

از یک دانشجوی رشتهٔ پزشکی که صرفاً به جهت رفع نیاز مادی وارد دانشکده طب می‌شود چه انتظاری می‌توانید داشته باشید؟

از دانشجویی که فقط به خاطر ارضای روحی و اخذ درجه دکترا در جامعه به دانشکده طب راه پیداکرده است چه انتظاری داریم؟

ایجاد موانع دشوار و حذف استعدادهای ورزیدهٔ واقعی و جایگزین کردن آنها در آینده،جامعه‌راباچه‌نوع‌ازپزشکان‌مواجه‌خواهدساخت؟

به نظر شخصیت‌های خبیر و بصیر در انتخاب دانشجوی پزشکی می‌بایست جنبه‌های مختلف را در نظر داشته باشیم.

دقت بر توصیه بقراط در مورد انتخاب دانشجوی پزشکی وسعت نظر و دید عالمانهٔ این حکیم عالیقدر را تعیین می‌کند. بقراط در کتاب "پیمان‌نامه - سوگندنامه" خود می‌گوید: "دانشجوی طب باید پاکدامن و عفیف بوده، نسبت به همنوعان خود نیکوکار و با ترحم باشد. نیکو روی و پاکیزه منظر بوده و در فنون طبی ورزیده، دانا، اصیل و هوشیار باشد. او معتقد است که فن و هنر پزشکی منجر به پرستش خداوند و عشق به نوع بشر می‌گردد و هر کجا عشق به این هنر وجود داشته باشد، عشق به بشریت وجود خواهد داشت."

دقت نظر و نبوغ بی‌نظیر حضرت ختمی مرتبت محمدبن عبدالله (ص) مبنی بر «العلم علمان، علم الابدان و علم الادیان» برای ما مسلمانان از دیرباز مؤید این موضوع بوده است.

چنانچه روحانی عالیمقامی بخواهد در ارتباط با حدیث مقدس «النظافة من الایمان» با جامهٔ مندرس و آلوده ایراد سخنرانی کند، محققاً دل‌نشین نخواهد شد و یا اینکه طبیبی بخواهد در مورد

بحثی طبی بسیار ناقص و با ظاهری ناآراسته افاضه کلام‌کند مسلماً مستمعین استقبال‌کافی نخواهند کرد.

ارج به مقام طبیب و روحانی در فرهنگ ادبی نیز مورد مداقّه قرار گرفته است.

در ناف دو علم بوی طیب است
و آن هر دو فقیه یا طبیب است
می‌باش طبیب عیسوی هش
نه آنکه طبیب آدمی‌کش
می‌باش فقیه طاعت اندوز
اقانه فقیه حیلت آموز
گر هر دو شوی، بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

پیشرفت دانش و تحول تکنیک در عصر حاضر ما را مکلف می‌کند که از وسعت دید لازم برخوردار باشیم. سلامت جسمی، سلامت روانی، آشنایی عمیق و دقیق و اعتقاد کامل مذهبی، داشتن معلومات عمومی در ارتباط با تاریخ و فرهنگ ایران و جهان، آشنایی کامل با حداقل یک زبان خارجی، برخورداری از هوش متناسب و معلومات علمی پایه و مقدم بر مراتب فوق، اطلاع دقیق از وضع فرهنگی و اقتصادی خانواده و نحوه پرورش و رشد دانشجو را بایستی به طور تام و تمام در نظر داشت و دقیقاً مورد مطالعه و بررسی قرار داد.

سیستم انتخاب دانشجوی پزشکی فقط بر اساس قبول شدن در امتحان کنکور سراسری و احیاناً داشتن معلوماتی کم در زمینه‌های محدود نه تنها کفایت وی را تعیین نمی‌کند، بلکه در بسیاری از موارد پذیرا شدن و قرار دادن تیغ در کف زنگی مست را موجب می‌گردد... و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

چنانکه نگارنده مطلع هست روشی که در اکثر دانشکده‌های پزشکی معروف جهان مرسوم می‌باشد بدین سبک است که، تعداد پذیرفته شدگان را از طریق امتحان کتبی به دو برابر یا بیشتر اعلام می‌دارند و سپس تمامی قبول شدگان ملزم به شرکت در امتحان شفاهی می‌باشند ولی از کل تعداد پذیرفته شدگان، $\frac{1}{2}$ - $\frac{1}{3}$ بیشتر به دانشکده طب راه نمی‌یابند (جلسه امتحان شفاهی مرکب از شخصیت‌های برجسته فرهنگی، هنری، پزشکی و روان‌شناسی می‌باشد).

بدین ترتیب حتی اگر قضاوت در مورد دو دانشجو از نظر معلومات پایه مشکل گردد، دانشجویی به دانشکدهٔ پزشکی راه می‌یابد که از هنر، فن و یا شخصیتی ممتازتر برخوردار باشد.

نتیجه چنین سیستم گزینشی را همگان می‌توانند پیش‌بینی کنند و شایسته بودن این نحوه انتخاب و اجرای آن جای انکار نخواهد داشت.

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در طول تحصیل اگر در مواردی آسیبی متوجه دانشجو بشود (بیماری‌های مختلف و...) و احتیاج به درمان‌های طویل‌المدت داشته باشد، برحسب مورد خاص تصمیم‌گیری شده و حتی در جهت تغییر رشته نیز بحث خواهدشد.

میزان علاقه و استعداد پزشک جهت انتخاب دورهٔ تخصصی در دانشکده پزشکی شکل می‌گیرد و به نظر می‌رسد انتخاب رشته‌های تخصصی مختلف و ناهمگن از طرف پزشک، نشان دهنده افکار مشوش و عدم علاقهٔ کافی و لازم به یک رشته تخصصی می‌باشد. در شرایط کنونی حداقل دوبار انتخاب یک رشته تخصصی به طور متوالی جهت‌ورودبه‌دورهٔ‌تخصصی‌راشایدبتوان‌نشانهٔ‌استعداد و میزان علاقهٔ داوطلب‌به‌تخصص‌موردنظردانست.

در کشورهای جهان سوم سیاست‌های دوره‌ای موجب انفصال و دلسردی داوطلب جهت دورهٔ تخصصی شده است. به جا خواهد بود که نیاز جامعه را به تخصص‌های مختلف پزشکی، هیأتی متشکل از متخصصان فرهیختهٔ آمار، پزشکان مجرب‌دلسوزو...باماًل‌اندیشی‌کامل‌برنامه‌ریزی‌کنند.

نتیجه سیاست‌های موقت دورهٔ تخصص و کاریابی، خارج شدن نیروهای جوان و لایق از مملکت و متأسفانه جذب شدن آن‌ها در سیستم‌های مختلف پزشکی کشورهای جهان و عمدتاً کشورهای غربی خواهد بود.

دریافته‌ایم که سیستم‌های پزشکی کشورهای مترقی بیشترین اعتبار و امکانات را نیز برای پزشکان عمومی و پزشکان خانواده به وجود آورده‌اند و بیماران از طریق این گونه همکاران به مراکز تخصصی معرفی و پس از انجام اقدامات تشخیصی و درمانی مورد لزوم مجدداً به همان پزشکان رجعت داده می‌شوند، و به همین دلیل تعداد این گونه پزشکان رو به ازدیاد نهاده است.(مسؤولیت بالنسبه کمتر - درآمد مکفی).

سازمان دادن و نحوه چگونگی انجام این روش در کشور ما با مشارکت سازمان‌های مجرب کامپیوتری و شرکت‌های بیمه و پزشکان صاحب نظر نیز میسر خواهد شد.

در اکثر مراکز موفق آموزش پزشکی جهان برنامه‌های آموزشی فوق تخصصی در بطن بخش‌های تخصصی صورت می‌گیرد و چنانکه نگارنده شاهد و ناظر این سیستم بوده‌ام، اکثراً غیر از مطالعه در زمینه‌های فوق تخصصی، همسو با بخش‌های تخصصی تحقیقات جدید و همراه با تکنولوژی پیشرفته جهت تشخیص و درمان مورد پژوهش قرار می‌گیرد.

نشان دار کردن یک مرکز پزشکی فقط به عنوان مرکز فوق‌تخصصی در جهان مرسوم نیست و این خود مستلزم بحث و تبادل نظر توسط کارشناسان و محققان بین‌المللی می‌باشد.

صاحب‌نظران و اندیشه‌مندان پزشکی خود مستحضرند که بسیاری از مراکز آموزش پزشکی معروف جهان به طور خیلی ساده فقط به نام دانشمندی و یا شخصیتی معتبر نامگذاری شده‌اند.

ارتقای کیفی سطح آموزش پزشک در سراسر کشور می‌بایست مَد نظر اولیای محترم امور دانشگاه‌ها قرار بگیرد. انتخاب معلم حرفه پزشکی خود می‌بایست از جهات مختلف مورد بررسی و بحث قرار گرفته و از شرایط ویژه و ممتازی برخوردار باشد. پرداختن به یک مرکز آموزشی و در نظر نداشتن سایر مراکز و عدم رعایت تقسیم عادلانه و منصفانه تسهیلات و امکانات و در برخی از موارد عدم تشویق‌های مادی و معنوی موجب خاموش شدن انگیزه‌ها گردیده و از میزان علاقه‌مندی به کار و اعتبار پزشک می‌کاهد و در طویل‌المدت شاهد خستگی و دلسردی در نیروهای علمی خواهیم بود.

خلاصه کلام اینکه اگر چه در پاره‌ای از موارد، در زمانی محدود و در مکانی محدود، با مساعدت‌ها، رفاقت‌ها، سیاست‌ها و... موفقیت‌هایی نصیب فرد و یا افرادی خاص می‌گردد، در این گونه فعالیت‌ها نگارنده‌به قول خواجه شیراز بسنده می‌کند که:

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

پیشینه مخالفت با آفرینش‌های هنری

نامه‌ای از جیمز جویس برای ناشرش در آمریکا، پیش از صدورِ مجوز چاپ قانونی اولیس

ترجمهٔ: شهراد تجزیه‌چی

اشاره

مخالفت با آفرینش هنری انسان، پیشه‌ای طولانی دارد. **اولیس** جیمز جویس، یکی از نمونه‌های برجستهٔ آفرینش ادبی نیز، دیرزمانی دچار این تنگ نظری‌ها بوده است. تا شصت و اندی سالِ پیش، چاپ این کتاب در آمریکا، که داعیهٔ آزادی بیان و دمکراسی داشته و دارد، ممنوع بود. مخالفین که نمی‌توانستند بین اخلاقیات روزمره با روایت خلاقانهٔ آن اخلاقیات به قصد نشان دادن ذهنیات گوناگون انسان‌ها، تفاوت قایل شوند، با حربهٔ تهمت و افترا، اولیس را اثری غیر قابل چاپ قلمداد کردند. حتی کار تا آن‌جا بالا گرفت که نسخه‌های کتاب را در بدو ورود به آمریکا سوزاندند. اما سرانجام تلاش‌های آن‌ها با حکم روشن‌بینانهٔ جانِ. ام. وولزی، قاضی نیویورکی، در تاریخ ششم دسامبر ۱۹۳۳ به شکستِ انجامید و اولیس از بند مخالفان نجات پیدا کرد.

آثار جویس، به تصریح خود او، دست کم دوبار دچار کتابسوزان شدند، کتابسوزانی که از یادگارهای قرون وسطاست. شرح خود جویس از این ماجراها، و جریانِ چاپ **اولیس** و مشکلات همیشگی او برای چاپ آثارش، بسیار خواندنی و عبرت‌آموز است، عبرت‌آموز از این جهت که ثابت می‌کند هیچ سدی نمی‌تواند مانع آفرینش انسان شود و این روشنی است که نهایتاً پیروز خواهد شد.

آقای سرف‌ا عزیز؛

از پیغامی که توسط آقای رابرت کاستر برایم فرستادید، بسیار متشکرم. از من خواسته‌اید که جزئیات ماجرای انتشار **اولیس** را برایتان بنویسم. از آن جا که مصمم هستید برای قانونی شدن **اولیس** در امریکا و چاپ تنها نسخهٔ اصیل کتاب در آن‌جا بکوشید، تصور می‌کنم نقل تاریخچهٔ نشر آن در اروپا و مشکلات پس از آن در امریکا، به کارتان بیاید؛ گیرم تا حالا تصور می‌کردم همه به خوبی از این قضایا با خبرند. به هر حال، این طور به نظرم می‌رسد که به کتاب چاپ شده‌ام، حیاتی مستقل از من بخشیده‌اند. "کتاب‌ها هم سرنوشت خاص خودشان را دارند!"[۲]

قطعاً شما از دردسرهای من برای چاپ هر چه که نوشته‌ام، از همان **دوبلینی‌ها**[۳] - اولین کتابی که به نشر نوشته‌ام - کاملاً واقفید. انگار ناشران و چاپخانه‌دارها، باوجود تمام اختلافات اساسیشان در مسایل دیگر، بین خودشان توافق کرده بودند هیچ نوشته‌ای را از من چاپ نکنند. دستِ کم بیست و دو ناشر و چاپخانه‌دار، دستنویس **دوبلینی‌ها** را خواندند و سرآخر هم که کتاب چاپ شد، آدم مهربانی همهٔ نسخه‌هایش را خرید و داد در دوبلین آتش زدند؛ یک جور کتابسوزانِ شخصی و نوظهور. بدون همکاری انتشارات اگوئیستِ لندن به مدیریت خانم هریت وی وِر، **سیمای مردِ هنر آفرین در جوانی**[۴] شاید هنوز دستنویس مانده بود.

حالا می‌توانید تصور کنید زمانی که در تابستان سال ۱۹۲۰ با دستنویس حجیم **اولیس** به پاریس آمدم، چه شانس کمی داشتم برای یافتن ناشر؛ دلیلش هم توقیف کتاب پس از چاپ پاره یازدهمش در **لیتل ریویو** به مدیریت خانم‌ها مارگارت اندرسون و جین هیپ بود. اگر خاطرتان باشد، این دو سردبیر را به درخواست یک انجمن، تحت پیگرد قانونی قرار دادند و نتیجهٔ آن ممنوع شدن انتشار **اولیس** به صورت پاورقی و ضبط نسخه‌های موجود بود؛ به گمانم اثر انگشتان آن دو خانم را هم برداشتند. باری، دستنویس کاملِ اثر به یکی از همکاران جوان شما در امریکا ارائه شد، اما گمان نکنم حتی زحمت نگاه کردن به متن را هم به خودش داده باشد.

دوست من آقای ازراپاوند، و بخت خوش، مرا با خانمی بسیار با هوش و پرکار، خانم سیلویا بیچ آشنا کردند. این خانم چند سالی بود که یک مغازهٔ کوچک کتاب‌فروشی و اجارهٔ کتاب انگلیسی زبان را به نام شکسپیر و شرکا در پاریس می‌گرداند. این بانوی بی‌باک، خطری را پذیرفت که هیچ ناشر حرفه‌ای حاضر نبود بپذیرد؛ دستنویس اثر را گرفت و به چاپخانه فرستاد. چاپخانه‌دارهای اهل دیژون پایتخت نشر فرانسه، آدم‌های بسیار شریف و فهیمی بودند. راستش من آن موقع، اصلاً به کاری که آنها داشتند به آن سرعت و دقت انجام می‌دادند، امیدی نداشتم. سوی چشمانم هنوز آن قدر بود که بتوانم نمونه‌های چاپی را شخصاً تصحیح کنم و این گونه شد که به یمن پرکاری و محبت آقای دارانتیه، ناشر مشهور دیژونی، **اولیس** اندکی پس از تحویل دستنویس آن، از چاپ بیرون آمد و اولین نسخهٔ چاپی را، دوم فوریهٔ ۱۹۲۲، به مناسبت چهلمین سالگرد تولدم، برایم فرستادند.

البته این‌که تصور می‌کنید شکسپیر و شرکا پیش و پس از **اولیس** کار دیگری چاپ نکرد، صحیح نیست. در واقع، خانم سیلویا بیچ سیزده شعر مرا با عنوان **شعرهای یک پولی**[۵] در سال ۱۹۲۷، و نیز مجموعهٔ مقالاتی را همراه با دو اعتراض‌نامه دربارهٔ کتابی که از سال ۱۹۲۲ درگیر نوشتنش هستم، از چاپ درآورده است. این مجموعه مقالات در سال ۱۹۲۹ چاپ شد و عنوانش هست: **تحقیقات ماگردِ حقیقت‌گویی‌او دربارهٔ تشخص الر در حال نوشته شدن**[۶].

اما بعد ثابت شد که انتشار فراگیر **اولیس**، تازه آغاز دردسرهای من در بریتانیای کبیرو ایالات متحده است. نسخه‌هایی از **اولیس** به آمریکا و بریتانیا فرستاده و نتیجه‌اش این شد که مقامات گمرک نیویورک و فولکستون، همه نسخه‌ها را توقیف کردند و سوزاندند. این عمل، باعث پیش آمدن وضعیت غریبی شد. از یک سو، نمی‌توانستم حقوق قانونی کتاب را در آمریکا به دست آورم، چون امکان پیروی از قانون کپی رایتِ امریکا وجود نداشت. این قانون می‌گوید که هر کتابی به زبان انگلیسی در هر کجای دنیا که چاپ شود باید به فاصله شش ماه از زمان چاپ کتاب، در امریکا نیز به چاپ رسد. از سوی دیگر، پا به پای رسوخ هر چه بیشتر **اولیس** در محافل بزرگ‌تر، تقاضا برای خرید کتاب بیشتر می‌شد و هر آدم بی‌شرفی فرصت می‌یافت که کتاب را چاپ کند و مخفیانه به فروش برساند. این عمل باعث شد که صد و شصت و هفت نویسنده از ملیت‌های گوناگون، اعتراض نامه‌ای را به چاپ برسانند. من حتی از یک دادگاه نیویورک، حکم محکومیت یکی از این بی‌شرف‌ها را دریافت کردم. نسخه‌ای از هر دو این اسناد را به پیوست نامه‌ام می‌فرستم، شاید برایتان جالب باشد. اما این حکم محکومیت هیچ

سودی نداشت؛ محکوم که از ادامهٔ عملش منع شده بود، خیلی زود، به نامی دیگر و با روشی دیگر، کارش را پی‌گرفت. این بار او با عکسبرداری غیر مجاز از نسخهٔ چاپ پاریس، نسخه‌ای را به چاپ رساند که همان غلط‌های چاپی ناشرِ دیژونی را در خود داشت.

به خاطر همین‌هاست که در این کار مخاطره آمیزی که پیش گرفته‌اید، هم برای قانونی کردن **اولیس** در امریکا و هم برای چاپ آن، از ته دل برایتان نهایت موفقیتِ ممکن را آرزومندم؛ و در همین جا به رضای خاطر اعلام می‌کنم، نه تنها نسخهٔ چاپ شما تنها نسخهٔ اصیل در امریکاست بل تنها نسخهٔ امریکایی **اولیس** هم هست که من به خاطرش حق تألیف می‌گیرم.

شخصاً، بسیار مسرور خواهم شد اگر همت شما به ثمر برسد؛ چراکه در این صورت، خوانندگان امریکایی، که همیشه به من لطفِ بسیار داشته‌اند؛ متن اصلی کتابم را در اختیار خواهند داشت، بی‌این که به آدم‌های بی‌شرفی که هدفشان تنها منتفع شدنِ شخص خودشان از کار دیگران است، برای داشتن ادعای مالکیت اخلاقی بر آن اثر، کمک کرده باشند.

شاید به دانستن نکات دیگری هم علاقه‌مند باشید. امیدوارم اگر امسال، دوباره گذرتان به اروپا افتاد، مرا رهین منت خود سازید و چه مستقیم یا به واسطهٔ پسرم با من تماس بگیرید تا بتوانم هر نکتهٔ دیگری را که هنوز برایتان مبهم مانده‌است، روشن کنم.

ارادتمند

(امضا) جیمز جویس

دوم آوریل ۱۹۳۲

۱ـ Bennet A. Cerf، صاحب انتشارات رندم هاوس نیویورک و ناشر آثار جویس در امریکا

۲ـ در اصل به لاتین آمده است. این جمله منسوب است به قدیسی مسیحی به نام ترتیانوس ماگوروس. او در قرن ششم میلادی می‌زیست و شاگرد "بندیکت" مشهور بود؛ در روایت آمده که او بنیانگذار دیر گلانفوی بوده است. (یادداشتی از دکتر منوچهر و خانم آرزو فکری ارشاد)

۳ـ Dubliners (ترجمهٔ فارسی: محمد علی صفریان، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۲؛ به همراه **نقد دوبلینی‌ها** ترجمهٔ صالح حسینی) و (پرویز داریوش، تهران، اشرفی، ۱۳۴۶)

۴ـ The Portrait Of the Artist as a young man. (ترجمهٔ فارسی: پرویز داریوش، تهران، اساطیر، ۱۳۷۰). منوچهر بدیعی در کتاب جویس از سری نسل قلم این عنوان را به **چهرهٔ هنرمند در جوانی** برگردانده است. در ترجمهٔ کتاب **تاریخ ادبیات جهان** (عربعلی رضایی تهران، فرزان، ۱۳۷۳) به صورت **تصویر هنرمند در مقام یک مرد جوان** برگردانده شده است.

۵ـ Poems Penyeach ـ "جویس **شعرهای یک پنی** را... در ۱۹۲۷ منتشر کرد که نشان‌دهندهٔ پیشرفت معتدلی در زمینهٔ صناعت شعراست، با اندیشه‌های ایماژیست‌ها هم خوانی دارد و بر اثر آشنایی نویسنده با ازراپاوند بهتر شده است. ... اما آن چه خاص خود شاعر است هم‌چنان ملال آور، ضعیف، رنگباخته، بی‌رمق، و از رواج افتاده مانده است..." (جیمز جویس"، جی. آی. ام. استیوارت، منوچهر بدیعی، از سری کتاب‌های نسل قلم (۲۱)، ص ۱۳ - ۱۲).

۶ـ Our Examination Round His Factifica Tion Of Work in Progress، نوشتهٔ ساموئل بکت و دیگران. کتابی است حاوی مقالاتی دربارهٔ **شب زنده‌داری فین گن‌ها** اثر جویس. به گفتهٔ جویس او از کار هر دوازده نویسندهٔ مقالات با خبر بوده و احتمالاً به آن‌ها خط داده است. (جویس، از سری کتاب‌های نسل قلم، ص ۸۶)

مؤسسهٔ فرهنگی ـ هنری ماهور

منتشر کرده است

کنسرت نوا
تکنوازی تار
حسین علیزاده
○
کنسرت همایون
تکنوازی سه‌تار
حسین علیزاده
○
آوات
موسیقی کُردی
خواننده: عزیز شاهرخ
موسیقی: سعید فرج‌پوری
○
می گیلان
موسیقی گیلان
خواننده: فریدون پوررضا
گردآوری و تنظیم: حسین حمیدی
○
شاباش
موسیقی محلّی ایران
گردآوری و تنظیم: حسین حمیدی
○
کمانچه
تکنوازی کمانچه
سعید فرج‌پوری
○
ویلنسل
عباس ظهیرالدینی
قطعاتی از باخ، بتهوون و...

دنیای شادی
ترانه‌های کودکان
موسیقی: ناصر نظر
○
ترانهٔ شادی
موسیقی کودکان
موسیقی: ناصر نظر
○
جواب آواز
براساس ردیف آوازی
به‌روایت محمود کریمی
(مجموعهٔ کتاب و کاست)
نگارش و اجرا: ارشد تهماسبی
○
حافظ
صدای احمد شاملو
موسیقی: فرهاد فخرالدینی
○
مولوی
صدای احمد شاملو
موسیقی: فرهاد فخرالدینی
○
نیما
صدای احمد شاملو
موسیقی: فرهاد فخرالدینی
○
موسیقی ترکمن صحرا
اجرا: نظرلی محجوبی
عاشوراگلدی گرگزی

مؤسسهٔ فرهنگی ـ هنری ماهور، تلفن ۷۵۰۲۴۰۰ فاکس ۷۵۰۶۵۵۳

یک آدم زیادی در کنار یک ملت کهنسال!

نگاهی به مجموعهٔ عکس‌های ناصر تقوایی در فرهنگسرای امیرکبیر

محمد بهارلو

پانزدهم اسفند نمایشگاهی از عکس‌های ناصر تقوایی کارگردان نام‌آور سینما و نویسندهٔ به نام معاصر در فرهنگسرای امیرکبیر که به همت مؤسسهٔ فرهنگی یاران تدارک دیده شده بود برگزار گردید، این نمایشگاه با شناختی که هنردوستان از کارهای سینمایی تقوایی داشتند با استقبال فراوان روبه‌رو شد، در بروشوری که به مناسبت برپایی این نمایشگاه به چاپ رسیده تقوایی در معرفی خود چنین نوشته است: "**من ایران را دوست دارم، برای اینکه وطن منست. خوزستان را دوست دارم، برای اینکه ولایت منست، ... و عاشق آبادان هستم، برای اینکه زادگاه منست.**"

وقتی که برادرم غلام حیدری در تابستان سال ۱۳۶۷ قصدش را دربارهٔ تألیف کتابی در "**معرفی و نقد آثار ناصر تقوایی**" با من در میان گذاشت می‌دانستم - از پاره‌ای از دوستان از جمله خود تقوایی شنیده بودم - که دوست هنرمند همشهری ما علاوه بر نویسندگی و فیلم‌سازی دستی در عکاسی هم دارد. اما راستش خیال می‌کردم عکاسی برای او فقط یک تفنن است؛ گیرم خودش هم کمابیش همین اعتقاد را دارد - هر چند به زودی دریافتم این تفنن، تقریباً مثل هر تفنن دیگری، برای او یک مشغلهٔ بسیار جدی است. در واقع تقوایی از جملهٔ آن آدم‌های نادری است که تفنن را با حد اعلای دقت و باریک‌بینی و وسواس در می‌آمیزند؛ به ویژه اگر این تفنن جنبهٔ هنری داشته باشد که دیگر از نظر او به صورت یک مراسم یا مناسک بسیار خصوصی و مقدس در می‌آید - به گونه‌ای که اغلب از نظر دیگران این جنبهٔ کار او غیر قابل فهم و بسیار حوصله‌سوز خواهد بود.

وقتی نخستین‌بار در تابستان همان سال در منزل دوست مشترک‌مان صفدر تقی‌زاده، که تقوایی از نوجوانی به او ارادت می‌ورزد، جلسهٔ گفت و گوی ما دربارهٔ کیفیت تألیف آن کتاب برگزار شد باردیگر، از سر ضرورت، صحبت از عکس‌هایی به میان آمد که تقوایی از صحنه و پشت صحنهٔ پاره‌ای از فیلم‌های خودش گرفته است، و آن روز قرار بر این شد که او مقداری از آن عکس‌ها را در اختیار برادرم بگذارد، که گذاشت، و البته با قدری تأخیر که گویا این هم دیگر از عادت اواست. در آن ایام تقوایی ساختن "**ای ایران**" را تدارک می‌دید، و سخت مشغول و درگیر بود، و برادرم جز تعدادی عکس برای چاپ در آن کتاب چیز دیگری از او نمی‌خواست؛ به ویژه این که تقوایی خوش‌تر می‌داشت در تألیف کتابی که قرار بود دربارهٔ آثار خود او باشد هیچ مداخله‌ای نکند. این به گمان من جزو عادت‌های پسندیدهٔ او است، و در میان هنرمندان - خاصه اهل سینما - عادت بسیار کمیابی است؛ هر چند می‌توانم بگویم این عادت از فروتنی ذاتی تقوایی ناشی می‌شود.

در زمستان سال ۱۳۶۹ که کتاب "**معرفی و نقد آثار ناصر تقوایی**" منتشر شد روابط من با تقوایی رو به گسترش گذاشت و به اظهار خصوصیت و ارادت منجر شد؛ به طوری که اتفاق می‌افتاد ما هر هفته دست کم پنج روز - دقیق‌تر بگویم پنج‌شب - را با هم می‌گذراندیم و از هر دری می‌گفتیم، و گاه گفت و گوی مان آن‌قدر بالا می‌گرفت و به خم و

پیچ می‌افتاد و به راه‌های دور و دراز می‌رفت که دیگر صدای یکدیگر را نمی‌شنیدیم و در خلوت خودمان می‌خلیدیم. این رفت و آمد به طور پیوسته سه چهار سالی ادامه یافت، و تقوایی با همهٔ جوش و جنبش درونی خود و با همهٔ تقلاهایی که به خرج می‌داد قادر به ساختن فیلم تازه‌اش نبود؛ فیلمی - باید بگویم فیلم‌هایی - که هر قاب و لمحهٔ آن را به دقت در ذهنش می‌ساخت و سپس روی صفحهٔ سفید کاغذ ثبت می‌کرد. در طول آن سه چهار سال چند فیلم‌نامه نوشت، که همه را فصل به فصل برایم خواند، چنان که گویی هر فصل را دارد نمایش می‌دهد، و آن‌ها مدت‌ها است که در قفسهٔ کتاب‌خانه‌اش خاک می‌خورند.

یک شب که از گفتن دربارهٔ داستان و فیلم و شعر و سیاست خسته شده بودیم تقوایی در سکوت از زیر تخت اتاقش یک صندوق چوبی قدیمی را، که به یک هزار بیشه شباهت داشت، بیرون کشید و درش را گشود و مقداری عکس و اسلاید از آن درآورد و نشانم داد، و من از آن چه دیدم درشگفت شدم. عکس‌هایی بود از مراسم زاروبادجن‌وسواحل‌وبنادرجنوب‌وخط لوله‌ها ودودکش‌ها‌ومشعل‌های‌نارنجی‌پالایشگاه شهر آبادان،که‌زادگاه‌او ومن‌است،وتاریخ‌آن عکس‌ها به‌سال‌های‌بعدازنیمهٔ‌دوم‌دههٔ‌چهل مربوط بود.

آن شب او گفت تعداد این عکس‌ها، که تقریباً همهٔ آن‌ها به صورت اسلاید هستند، به چند هزار قطعه می‌رسد، و در انبار یا زیر زمین خانهٔ برادرش در میان انبوهی از خرت و پرت و آل و آشغال نگه‌داری می‌شوند. راستش من اولش قدری ناباور بودم، و وقتی پیشنهاد کردم که می‌شود از میان آن اسلایدها تعدادی را انتخاب و در یک آلبوم رنگی منتشر کرد او این پیشنهاد را خیلی جدی نگرفت، و وقتی گفتم ناشری را سراغ دارم که در انتشار آلبوم‌های نفیس عکس دستی دارد او استقبال کرد، و چند روز بعد قراری گذاشته شد و ابتدا تقوایی و من اسلایدهایی را که برادر او محسن با زحمتِ فراوان در جعبه‌های مقوایی پُرگرد و خاک از انبار برادرشان آورده بود در اتاق خواب تقوایی با یک دستگاه نمایش اسلاید، روی مقوای سفیدی که به عنوان پردهٔ نمایش به دیوار کوبیده بود، یکی یکی دیدیم، و چه عکس‌هایی، از همه جا، از همه کس، از مشاغل و مکاسب گوناگون، ابنیه‌های تاریخی و مذهبی، قیافهٔ شهرهای دور و نزدیک و بندرهای فراموش شده، کویر و کوه و جاده و درخت و طبیعت، چهرهٔ نجیبِ هنرمندانی مثل فنی‌زاده در هیأت "**مش قاسم**" مجموعهٔ تلویزیونی "**دایی‌جان ناپلئون**"، و عباس کیارستمی و هژیر داریوش و کامران‌شیردل‌وکسان‌دیگرکه‌بایددید،و درباره‌شان از جنبهٔ قابلیت‌های عکاسی آن‌ها گفت یا نوشت.

از آن شب به بعد دیدم تقوایی دارد از پیلهٔ تنهایی خودش در می‌آید، مثل هر هنرمندی که از سرِ شرق باکارش در می‌آمیزد و تکه‌های پراکندهٔ وجود خود را در اثرش جست و جو می‌کند تاهویت مثله شدهٔ خود را باز یابد و به هم پیوند بزند. واکنش او در حکم یک اقدام تلافی جویانه نیز بود تا دست یا دست‌هایی را که نمی‌گذاشتند او پشت دوربین بایستد و یکی از آن فیلم‌نامه‌هایش را به تصویر در آورد پس بزند؛ اگرچه‌بسیاری‌خوداو را به عنوان مانع اصلی‌کارخودش‌معرفی می‌کردند.

من به نوبهٔ خودم خوش حال بودم که تقوایی سرش به کاری گرم است که می‌توان امیدی به عرضهٔ آن بست؛ زیرا می‌دانستم عکس، مانند ادبیات و سینما، برای او چیزی نیست جز بیان همهٔ آن چیزهایی که او تجربه و احساس کرده است. در داستان‌های کوتاه او، که به سبک همینگ‌وی نوشته است، و در فیلم‌های مستند و داستانی‌اش دیده بودم که او زندگی، به ویژه کودکی‌اش، را هشیار و بیدار تجربه کرده است، و الهام بخش عکس‌های اولحظاتی‌ازیک‌تجربه‌بود،باترکیب‌غریبی‌ازتوانایی مشاهدهٔ دقیق به اضافهٔ احساس و بیانی بسیار والا.

در ایامی که تقوایی و من با ناشری که من معرفی کرده بودم در حال مذاکره بودیم و اسلایدهایی را که تقوایی برگزیده بود تماشا می‌کردیم یک شب ناشر دیگری، که از موضوع

اسلایدها با خبر شده بود، تلفنی با من تماس گرفت و خواست، و اصرار فراوان کرد، که از تقوایی خواهش کنم تا برای جلد کتاب حافظ، که قرار بود «به سعی سایه» منتشر شود، از نقش نفیس یک قالی قدیمی بافتِ تهران یک اسلاید رنگی بگیرد. من به اصرار آن ناشر و به پاسِ حرمتِ شاعریِ سایه همان شب به تقوایی تلفن زدم و آن خواهشِ مصرانه را با او در میان گذاشتم، و او با بزرگ‌واری پذیرفت، و روز بعد که جمعه بود تقوایی و من و آن ناشر راهی بازار بزرگ تهران شدیم و خودمان را به راستهٔ قالی فروش‌ها رساندیم. جوانی که کلیددار حجره‌ای بود که قالی مورد نظر به دیوار آن کوبیده شده بود در را به روی ما باز کرد، و همین که تقوایی چشمش به قالی افتاد سخت مسحور نقشِ مرغوب و ریز بافت آن شد، اما حاضر نشد حتی یک اسلاید از آن قالی بگیرد، و اصرار آن ناشر و خواهش من کار ساز نشد؛ زیرا تقوایی معتقد بود که باید نور دقیق و مناسبی به قالی تابیده شود تا او بتواند از آن اسلاید بگیرد. نتیجهٔ گرفتنِ اسلاید از آن قالی با نور نامناسبی که در آن حجره بود کاملاً آشکار بود، و تقوایی نمی‌خواست سرسری یا سردستی کاری بکند که حاصلش برای او از پیش معلوم بود.

این نشان می‌دهد که تقوایی شکی دربارهٔ مهارت‌های خود ندارد، و می‌داند که کجا و در چه شرایطی این مهارت ظهور می‌کند. دقیقاً برای همین مشخصه یا امتیاز است که می‌توان تقوایی را هنرمند دانست. هر داستانی که او نوشته و هر فیلمی که ساخته و هر عکسی که گرفته است رنگِ شخصیتِ خاص و اصیل او بر آن خورده است، و این رنگ کیفیتِ دستِ اولی دارد که فقط هنرمندان واقعی، که بسیار کمیاب هستند، از آن برخوردارند. در حقیقت او می‌داند از اراده و عقل و قریحهٔ انسانی و ابزاری که او در اختیار دارد چه کاری ساخته است و چه کاری ساخته نیست. این نکته را چه گونه می‌توان فهمید؟ نه از طریق تحقیقِ شکاکانه و نه به واسطهٔ الهام یا کشف و شهود، بلکه با آگاهی‌وحساسیت‌وازتجربه‌وخود زندگی که البته همواره و ضرورتاً صریح‌ودست به نقد نیست.

آن چیزی که «سطح» را از «عمق» جدا می‌کند حَد فاصل بسیار حساسی است که با تجربه و قریحهٔ هنری فهمیده می‌شود، و این همان چیزی است که حقیقت و دروغ، خوب و بد، اصل و فرع، زشت و زیبا، و حرکت و سکون را برای ما معین می‌کند. تا آن جا که من می‌دانم تقوایی به هیچ وجه «سطحی» نبوده است و هیچ گاه با جریان شنا نکرده است. آن‌چه به ناگزیر به چشمش می‌خورد می‌بیند و عادت دارد که در آن شک کند؛ حتی اگر چشم خودرابندد‌فراموش‌نمی‌کندکه‌چشمش‌رابسته‌است.

تقوایی شامهٔ تیزی برای شناسایی محیط و آدم‌های اطراف خود دارد، و مانند نویسندگان فرانسوی قرن نوزدهم عقیده دارد هنرمند در برابر خود و جامعه وظیفه‌ای برعهده دارد، و آن وظیفه این است که بهترین کار ممکن را ارایه دهد. نقاش زیباترین نقشی را که از دستش برمی‌آید می‌کشد، نویسنده پرورده‌ترین کلامی را که از قلمش جاری می‌شود می‌نویسد، و این وظیفه‌ای است که هنرمند در برابر خود دارد، و جامعه هم از او انتظاری جز این ندارد. اگر اثر هنرمند خوب باشد جامعه خوبی‌اش را به جا می‌آورد و هنرمند موفق می‌شود، و اگر هنرمند بی‌ذوق باشد یا مهارت کافی نداشته باشد یا بختش یاری نکند موفق نمی‌شود، و کار تمام است.

تقوایی با عمیق‌ترین توجه ممکن به هنرش می‌نگرد، خواه این هنر داستان باشد، خواه سینما، خواه عکس. اگر چیزی نظرش را بگیرد، ولو این که بسیار غریب و نکوهیده باشد، دست برنمی‌دارد، مگر وقتی که آن را خودش آزمایش کرده و بهایش را به صورت سوخت عصبی و احساس نارسایی و گاه شکست پرداخته باشد، و من کم‌تر دیده‌ام که او این شکست را به زبان آورده باشد؛ هر چند حاضر نباشد دیگر آن را تکرار کند. بسیار دوست می‌دارد آن چه را از نظر خودش لذت‌بخش است به دیگران منتقل کند، و شاید به همین دلیل است که او هیچ‌وقت از شکست سخنی به میان نمی‌آورد.

او همیشه از سرمشق‌های خود و از کسانی که در جوانی و میان‌سالی آموخته است با صراحت و سپاس‌گزاری سخن گفته است. او دین بزرگی از گلستان و آل‌احمد و فروغ و تقی‌زاده و دیگران به عهده دارد، و همواره کوشیده است این دین را به صمیمانه‌ترین شکلی ادا کند. آشکارترین دین ادبی او البته دینی است که از همینگ‌وی و فاکنر به گردن دارد، و گفت وگو نویسی را در داستان و سینما مدیون آن‌ها است. عشق سوزان او به ادبیات، به ویژه داستان کوتاه و رمان، مانند یک ادیب حرفه‌ای است، و من کم‌تر خواننده‌ای چون او دیده‌ام که این همه با ادبیات سر و کار داشته باشد. پدیدار شدن اندیشه‌های تازه و شیوه‌های ادبی تازه، و مخصوصاً مفاهیم تازه در ارتباط ادبیات و زندگی برای او بسیار اهمیت دارد.

خودش گفته است: **«با یک تولد ناخواسته نیم قرن تمام مثل یک آدم زیادی در کنار یک ملت کهنسال زندگی کرده‌ام»**. شاید او، یا نسل او، را بتوانیم جزو «آدم‌های زیادی» بنامیم؛ البته نه دقیقاً به مفهومی که این نام - آدم زیادی - در روسیهٔ قرن نوزدهم داشته است، و در داستان‌های نخستین تولستوی و تورگنیف نقل آن‌ها فراوان آمده است. "آدم زیادی" در تاریخ و فرهنگ اروپا جایی خاص خود دارد، و متعلق به آن طبقه‌ای است که نسبتش اشرافی است، ولی خودش در اندیشه و عمل راه آزادتری را در پیش می‌گیرد. "آدم زیادی" قهرمان ادبیات معترضِ روسیهٔ قرن نوزدهم و از افراد اقلیت بسیار کوچک درس خواندگان و صاحبان حساسیت اخلاقی است که در مرز و بوم خود جایی ندارد، و چون در وجود خود زندانی شده است یا به اوهام و هذیان روی می‌آورد یا دچار نومیدی و بدبینی و بی‌اعتقادی می‌شود، و به ناگزیر تخیل و احساس خود را در تنها مجرایی که سانسور هنوز کاملاً نبسته است - یعنی ادبیات و هنر - جاری می‌سازد.

تعبیر «آدم زیادی» اگر دربارهٔ همشهری من تقوایی درست باشد به معنی رفتار یا آزادی خاصی است که در آن خود جوشی و ممتازی با هم درآمیخته‌اند، و ذهن این آدم زیادی افق پهناوری را می‌بیند؛ گیرم شادی و شنگولی خاص آدم زیادی قرن نوزدهم روسیه را ندارد که نتیجهٔ آموزش و پرورش اشرافی است. تقوایی در عرصهٔ اندیشه و هنر همیشه کوشیده است تا جانب امور تازه و پیش‌رو و شورنده و جوان و آزمایش نشده را بگیرد، چیزهایی که دارند به دنیا می‌آیند، به سوی دریای آزاد می‌رانند، خواه در آن سویش کرانه‌ای باشد و خواه نباشد.

تقوایی، چنان که گفتم، فرزند تجربه است و هنرش زاییدهٔ زندگی خود او است، و به همین جهت عقیده دارد هر عصری، هر هنری، بافت خاص خود را دارد، و راه‌های میان بُر و تظاهر به هنرمند بودن - یا سرسری گرفتن هنر - نمی‌تواند جانشین تجربه و خلوص هنری بشوند. از نظر او هنر، از جمله هنر عکاسی، مانند طبیعت از هیچ نقشه‌ای پیروی نمی‌کند، و تابع هیچ دستوری نیست، هیچ کلید یا نسخهٔ واحدی نمی‌تواند یک عکس خوب بیافریند. او از استقلال و تنوع و بازیِ آزادانهٔ طبایع فردی لذت می‌برد، و بر آن است که خصایل شخصی تا سر حد امکان و در یک فضای آزادی عمل پرورش می‌یابند.

من تقریباً هیچ وقت ندیده‌ام که او در برابر عواقب و عوارض کارهای خود - از جمله همین نمایشگاه عکسی که به دشواری برگزار کرد و باعث شد که چهار شبانه روز نخوابد - جابزند یا روی برگرداند؛ زیرا قوی و با صداقت است و اعتماد به نفس‌اش در برابر نامرادی و ملال و بی‌حالی و کارشکنی دیگران حیرت‌انگیز است. همچنین ندیده‌ام که او تمایلی به تغییر دادنِ طبیعت خود داشته باشد؛ حتی وقتی احساس اهانت می‌کند یا می‌رنجد، و حقیقت را به طرزی دردناک و ناموافق می‌بیند، باز نه می‌تواند خود را تغییر بدهد و نه می‌گذارد. گاه دیده‌ام با اغراق و با جزمیتِ خاصِ آدم‌های خود آموخته و بدون انسجام سخن می‌گوید، و در چنین مواقعی او حق خود می‌داند که جوش بزند، دچار هیجان بشود و خشم بورزد و پرخاش کند. اما هرگز ندیده‌ام که در کاری شتاب بکند، ولو این که همه او را به شتاب ورزیدن تشویق کنند، و او بداند که دارد فرصتی - فرصت بزرگی - را از دست می‌دهد.

او هرگز در هنرش، حتی برای گرفتن یک عکس خانوادگی که به رسم یادگاری می‌اندازند، بدون شناخت، بدون آمادگی قدم برنمی‌دارد. اهل احتیاط و ترس و تردید هم نیست، و هیچ وقت هم ندیده‌ام که از برخورد و بحران بهراسد؛ گیرم به احساسات، یا وسواس ذهنی خودش، بیش از اندازه میدان می‌دهد. این خصایل در او اتفاقی نیستند، بلکه در وجود او سرشته‌اند.

تقوایی در شرح حال مختصر خودش در همان راهنمای نمایشگاه عکس که در نیمهٔ اسفند ماه برگزار کرد برای ما باز می‌گوید که آدم در یک جامعهٔ ناساز، برای به کار بستن استعدادهای طبیعی خودش کم‌تر مجالی می‌یابد، مگر این که آدم اتفاقاً به «آدم‌های دانا» برخورد کند و «صحنه‌های جالب» ببیند، و در چنین وضعی این دیگر با خود او است که تکلیف خودش را بداند و راهش را پیدا کند؛ زیرا هر موضوع یا اندیشه‌ای ممکن است او را به هیجان بیاورد و نظرش را بگیرد. تقوایی از همان جوانی - شاید چون «شانس» برخوردن با «آدم‌های دانا» و دیدن «صحنه‌های جالب» را داشت نشان داد که نمی‌خواهد - و نمی‌تواند - دست روی دست بگذارد تا دربارهٔ او بگویند که این آدم کاری در این دنیا نکرد و بی‌ایستادگی از پا در آمد - یعنی واقعاً، به اصطلاح جاری، یک آدم زیادی بود.■

انتشارات توس در نوروز ۷۵ و نمایشگاه بین‌المللی کتاب منتشر می‌کند:

تاریخ فرهنگ ایران

در دوران انتقال از عصر ساسانی به عصر اسلامی

جلد دوّم

دلِ ایرانشهر

نوشتهٔ

استاد دکتر محمد محمّدی‌ملایری

* *

تاریخ کیش زرتشت

جلد دوّم

هخامنشیان

تالیف: بانو مری‌بویس

استاد ممتاز مطالعات ایرانی در دانشگاه لندن

ترجمهٔ همایون صنعتی‌زاده

* *

اساطیر و فرهنگ ایرانی

در نوشته‌های پهلوی

تالیف: دکتر رحیم عفیفی

* *

راههای نفوذ فارسی درفرهنگ و زبان عربِ جاهلی

تالیف: دکتر آذرتاش آذرنوش

* *

دیوان رودکی

شرح و توضیح: منوچهردانش‌پژو

* *

باباطاهرنامه

گلچینی ازبهترین مقالات ایرانشناسان دربارهٔ باباطاهر و دقیقترین رباعیات وی

تألیف و ترجمهٔ پرویز اذکایی

طرح‌های وان‌گوگ

اوروان اویتر

ترجمهٔ پرویز رضایی

* *

تعالیم مغان

اثر پرفسور آر.سی.زنر

شرحی است دربارهٔ معتقدات و آئین‌های دین زرتشتی بر مبنای نوشته‌های معتبر پهلوی

ترجمهٔ: دکتر فریدون بدره‌ای

* *

نمادهای جان

اثر مهم کارل گوستاو یونگ

ترجمهٔ جلال ستاری

* *

آئین و اسطوره در تئاتر

تألیف و ترجمهٔ جلال ستاری

* *

من بادم و تو آتش

درباره زندگی و آثار جلال‌الدین مولوی

نوشتهٔ آنماری شیمل

ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای

* *

مجموعه آثار چخوف

جلد ۴ و ۵

در این دو مجلد کلیه نمایشنامه‌های چخوف با مقدمه‌ای بر سیر نمایشنامه‌های این نابغهٔ عالم تئاتر

ترجمه از متن اصلی

سروژ استپانیان

متن کامل شاهنامهٔ فردوسی

ویرایش مهدی قریب

و

محمدعلی بهبودی

* *

متن کامل سفرنامهٔ شاردن

ترجمهٔ اقبال یغمایی

* *

نماد و نمایش

از

جلال ستاری

* *

پزشکی در اسلام

اثر

مانفرد اولمان

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای

* *

بررسی انتقادی رباعیات خیام

آرتور کریستن‌سن

ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای

* *

تاریخ ادبیات زبان عربی

حناالفاخوری

کتاب برگزیدهٔ سال ۱۳۶۳

چاپ سوم

ترجمهٔ

عبدالمحمد آیتی

انتشارات توس: تهران، خیابان انقلاب، اول خ دانشگاه، کد پستی ۱۳۱۴۷ تلفن ۶۴۶۱۰۰۷-۰۲۱ فکس ۶۴۹۸۷۴۰-۰۲۱

مایع ظرفشوئی

پاگشا

سال نو را به هموطنان عزیز شادباش می گوییم

مایع ظرفشوئی پاگشا

مظهر پاکی و درخشندگی

اولین مایع ظرفشوئی در ایران

تأیید شده از لابراتوار بوهم آلمان برای مصرف در اروپا

محصولی از شرکت تولیدی پاکرون

تلفن دفتر مرکزی: ۹ - ۶۰۲۹۰۷۸ و ۶۰۰۷۰۸۷ فکس: ۶۰۳۱۵۳۱

علامت استاندارد ایران
نشانه مرغوبیت کالاست

کیفیت بالای تولیدات ما
مبتنی بر ۴۰ سال تجربه است

ایران کویل (شرکت سهامی خاص)

(کارخانه صنعتی قربانپور سابق)

تولیدات کارخانه

الف)

۱ـ انواع مبدلهای حرارتی با سیستم آبگرم و بخار
۲ـ انواع مبدلهای خنک‌کننده روغن جهت ماشین‌آلات سنگین و صنعتی
۳ـ انواع مبدلهای خنک‌کننده هوا کمپرس شده با سیستم آب (افتر کولر Water Cooled)
۴ـ خنک‌کننده هوا کمپرس شده با سیستم هوا (افتر کولر... Air Cooled)
۵ـ انواع ایرسپراتور
۶ـ انواع یونیت هیترها با سیستم آبگرم و بخار
۷ـ انواع کندانسور و اپراتورها
۸ـ انواع برج خنک‌کننده
۹ـ گرم‌کننده مازوت (تانک ساکشن هیتر)
۱۰ـ انواع کویلهای حرارتی و برودتی

ب)

۱ـ انواع مخازن آبگرم کویلدار با سیستم آبگرم و بخار
۲ـ مخزن تغذیه دیگ بخار (دی رایتور)
۳ـ انواع مخازن استنلس استیل
۴ـ انواع مخازن فیلتر شنی و سختی گیر
۵ـ انواع مخازن تحت فشار آب و هوا
۶ـ انواع مخازن زمینی و هوائی جهت ذخیر سوخت و مایعات

ایران کویل
IR.C.CO. (شرکت سهامی خاص)

سال نو را به هموطنان عزیز تبریک می‌گوییم

نشانی: جاده آبعلی، خیابان ۳۵ متری اتحاد، پلاک ۲۳. (جنب بانک تجارت)
تلفن: ۷۷۳۳۳۳ - ۷۷۶۸۶۸
فاکس: ۷۷۶۸۶۸ تلکس: GIFT-IR ۲۲۴۳۰۶